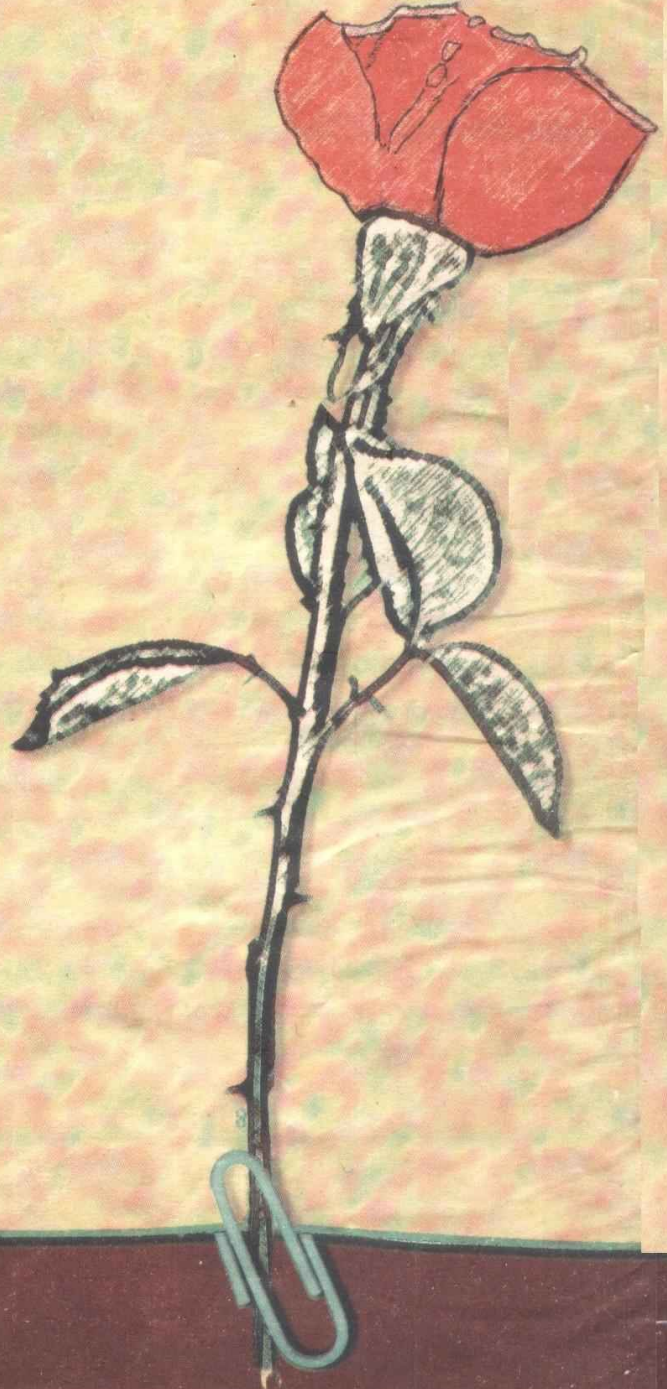


ویژه نامه شعر و داستان

با آثاری از:

بهزاد زرین پور
 مجید زمانی اصل
 فرشته ساری
 فریده سدهی
 فرشید سنگ تراش
 علیرضا سیف‌الدینی
 عباس شادروان
 اعظم شاهبدانی
 کیان وش شمس اسحاق
 محمد رضا صفدری
 عمران صلاحی
 حسین طالبیان
 محمد طاهر
 امیر حسین طاهری
 عباس عارف
 هرمز علی پور
 موسی علی جانی
 یوسف علی خانی
 اسدالله عمادی
 کسری عنقای
 امید غضنفر
 فیمیه غنی نژاد
 حسین فرخی
 خسرو فروغی
 احمد فریدمند
 مهرداد فلاح
 سوسن فلاح
 مسعود فلکی
 محمد قاسم زاده
 فریدون کوهستانی
 عفت کیمیایی
 سیامک گلشیری
 کاوه گوهرین
 شمس لنگرودی
 محمد محمد علی
 سایر محمدی
 سیاوش مختاری
 حسین مرتضائیان آبکنار
 الهه مشتاق
 اقبال مظفری
 شهاب مقریین
 آرشد منصور گرگانی
 حافظ موسوی
 نیلوفر نیاورانی
 محمد وجدانی
 شهریار وقتی پور
 پیام یزدانجو
 علی یزدانی نجف آبادی
 منوچهر آتشی
 حسن آرشد نیا
 مانا آقایی
 محمد رضا آل ابراهیم
 نادر احمدی
 غلامرضا ارزنگ
 شیوا ارستویی
 شیرین اسکویی
 حسن اصغری
 احد الیایی
 مقنون امینی
 آدین ایزدی فر
 علی بابا چاهی
 حبیب‌الله بخشوده
 کامبیز بزرگ نیا
 ارمغان بهداروند
 ابوالفضل پاشا
 لطیف پدرام
 علیرضا پنجه ای
 علی پیاده
 م. پیوند
 عبدالرضا نامری
 حجت‌الله جانی
 رزا جمالی
 مسعود جوزی
 محمدرضا حجازی
 علی اکبر حسن پور
 فروغ حمیدیان
 فرهاد حیدری گوران
 تقی خاوری
 فریده خردمند
 همايون خسروی
 بهزاد خواجهات
 فریبا خیاطی
 علی اشرف درویشیان
 عظیم دزفولیان فر
 روزیتا دماوندیان
 علی اصغر راشدان
 رامی
 کریم رجب زاده
 آرشد رحمان
 ابراهیم رزم آرا
 تقی رشیدی
 پیام رفیعی
 مجید روانجو
 م. روان شید
 مهناز رونقی





● با آثاری از:

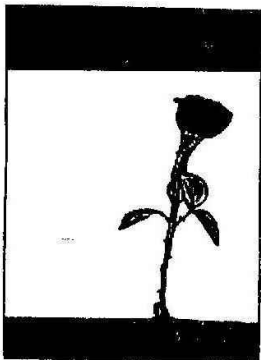
منوچهر آتشی (۶) محمدرضا آل ابراهیم (۶) سید مهدی ابوهاشم (۷) غلامرضا ارزنگ (۷) حسن آرش نیا (۸) شیرین اسکویی (۸) شیوا ارسطویی (۹) مانا آقایی (۱۰) آذین ایزدی فر (۱۰) مقتون امینی (۱۲) نادر احمدی (۱۲) حسن اصغری (۱۲) علی باباجاهی (۱۴) احمد الیایی (۱۵) علی اکبر حسن پور (۱۵) کامبیز بزرگ نیا (۱۶) حبیب اله بخشوده (۱۶) ارمغان بهداروند (۱۶) علیرضا پنجه ای (۱۸) فروغ حمیدیان (۱۸) علی پیاده (۲۰) ابوالفضل باشا (۲۰) فرهاد حیدری گوران (۲۱) م. بیونند (۲۲) لطیف بدرام (۲۲) فریده خردمند (۲۲) همایون خسروی (۲۳) عبدالرضا ثامری (۲۴) حجت الله جانبی (۲۴) رزا جمالی (۲۴) علی اشرف درویشیان (۲۴) مسعود جوزی (۲۶) عظیم دزفولیان فر (۲۶) علی اصغر راشدان (۲۷) زنده یاد شایان حامدی (۲۸) محمدرضا حجازی (۲۸) تقی خاوری (۳۰) فزریا خیاطی (۳۰) آرش رحمانی (۳۰) مهناز رونقی (۳۱) بهزاد خواجهات (۳۲) پیام رفیعی (۳۲) فرشید سنگ تراش (۳۳) روزینا دماوندیان (۳۴) کریم رجب زاده (۳۴) تقی رشیدی (۳۴) علی رضا سیف الدینی (۳۵) زنده یاد رامی (۳۶) ابراهیم رزم آرا (۳۸) عباس شادروان (۳۹) شهرام رفیع زاده (۴۰) محمدرضا صفدری (۴۱) محمد طاهر (۴۱) مجید روانجو (۴۲) م. روان شید (۴۲) موسی علی جانی (۴۳) بهزاد زرین پور (۴۴) مجید زمانی اصل (۴۴) فریدون سدهی (۴۴) یوسف علی خانی (۴۵) فرشته ساری (۴۶) اسدالله عمادی (۴۷) اعظم شاهید اعی (۴۸) امید غضنفر (۴۹) شمس لنگرودی (۵۰) فهیمه غنی نژاد (۵۰) کیانوش شمس اسحاق (۵۲) حسین طالبیان (۵۲) امیر حسین طاهری (۵۲) خسرو فروغی (۵۲) عمران صلاحی (۵۴) عباس عارف (۵۶) فریدون کوهدانی (۵۷) هرمز علی پور (۵۸) سیامک گلشیری (۵۹) کسری عنقایی (۶۰) حسین فرخی (۶۲) محمد محمد علی (۶۳) احمد فریدمند (۶۴) مسهر دادفلاح (۶۶) سیاوش مختاری (۶۶) محمود فلکی (۶۸) سوسن فلاح (۶۸) محمد قاسم زاده (۷۰) حسین مرتضائیان آبکنار (۷۰) عفت کیمیایی (۷۲) کاوه گوهرین (۷۲) الهه مشدناق (۷۲) سایر محمدی (۷۴) اقبال مظفری (۷۵) شهاب مقریین (۷۶) آرش منصور گرگانی (۷۷) حافظ موسوی (۷۸) نیلو فرنیاورانی (۷۸) شهریار وفقی پور (۷۹) محمد وجدانی (۸۰) علی یزدانی جف آبادی (۸۰)

صاحب امتیاز و مدیر مسئول:
غلامحسین ذاکری

شعر: علی باباجاهی
داستان: محمد محمد علی

صفحه آرا: شیوا مقتولی
طرح: مانا نیستانی

اشتراک و شهرستانها:
سمید همتیان



طرح و اجزای روی جلد: فاطمه حدیدی

آرینه، به یک حرف فچین
حرفه ای مسلط به «سیستم
زرنگار» نیمه وقت نیازمند
است. با دفتر مجله تماس
بگیرید.

- مقالات رسیده پس داده نمی شود.
- آراء و عقاید نویسندگان، لزوماً رأی آرینه نیست.
- آرینه در ویراستاری و گوناگون کردن مطالب آزاد است.
- نقل مطالب چاپ شده در آرینه با ذکر مأخذ آزاد است.

تهران: حصار داده شمالی، دروه روی سه راه، قریحان
ساختمان ۴۱۹، طبقه چهارم، صندوق پستی ۱۴۱۸۵/۳۴۵
تلفن: ۶۶۲۸۹۹۹۰-۹۳۵۸۴۶

اول دفتر

گزینش شعر» اندکی باز تر شد... از قضا «محمدعلی» که انتخاب قصه‌ها را به عهده گرفت، او هم در عمل به همین نقطه رسید. مقاومت بی‌فایده بود. چون کار را به کاردان سپرده بودیم، باید از نظر آن‌ها که می‌گفتند «نوآمده‌گان» واقعی هم وقتی به وجد می‌آیند که اثرشان در یک مجموعه همراه نسل پیش از خود - نوآمده‌گان سال‌های پیش - به داوری گذاشته شود، متابعت می‌کردیم. چنین بود که ویژه‌نامه، کمی از هدف اعلام شده‌ی خود دور شد و در کنار «نوآمده‌گان» آشنایان عرصه شعر و قصه نیز ظاهر شدند تا بر آب و رنگ این مجموعه افزوده باشند. اما نه همه‌ی آن‌ها و حتا نه گزیده‌ای از آشنایان که اگر به آن کار می‌پرداختیم، باز جایی برای «نوآمده‌گان» نمی‌ماند. چنان که هم اکنون نیز، جای «نوآمده‌گان» تنگ شد و بسیاری از قصه‌ها و شعرها در خزانه ماند تا شور ما را برای انتشار ویژه‌نامه‌های بعدی افزون کند. یادداشت‌های «علی باباچاهی» و «محمد محمدعلی» که مسئولیت گزینش‌ها به عهده‌شان بود - در صفحه‌ی مقابل - خود، به خوبی، بیانگر معیارهای آنان در انتخاب‌هاست و جای سخنی برای این یادداشت باقی نمی‌گذارد. می‌ماند سپاسگزاری از یار با وفا و همراه بزرگوارم مسعود بهنود که فکر این ویژه‌نامه را مطرح کرد و دلسوزی‌های صمیمانه‌اش برای آدینه. و آن دو بزرگوار علی و محمد و همه‌ی یاران حاضر و غایب، دور و نزدیک که در پدید آمدن این ویژه‌نامه، آدینه را یار بودند و بی‌غم خواری آنان، این کار میسر نمی‌شد. و پوزش خواهی از آن کسانی که به فراخوان پاسخ گفتند و آثار خود را فرستادند و چاپ آن‌ها ممکن نشد. این هم بزرگی است بر تاریخ ادب این دیار که اهمیت آن به شور و شیوایی پدید آورندگان آثاری است که در آن منعکس شده، هیچ مجموعه‌ای از این گونه، بی‌عیب و نقص نیست. برآمدن در پی کار بی‌عیب و نقص، مهم‌ترین ادعای آن‌هاست که کاری نمی‌کنند، املائی نمی‌نویسند و غلطی ندارند. این قدر هست که کار در تداوم خود، کمال می‌پذیرد. امید به آن داریم که شمه‌ای از تحوّل قصه‌های کوتاه و شعر این روزگاران را باز نموده باشیم. و بستری شده باشیم برای به حرکت در آوردن جریانی که با هر مطبوعه، چون در معرض داوری‌ها قرار می‌گیرد، بر اقیانوس فرهنگ این دیار، چیزی افزون می‌کند. این هم جوی باریکی و نهر خوش آب و خوش آوایی است که هدیه‌ی «آدینه» به فرهنگی مردمان این دیار است. هدیه‌ی سرزمینی، مردمانی و زبانی که همیشه سبز باد و خرم. غلامحسین ذاکری

پنج سال پیش، جوانی رسید قصه‌ای آورد برای چاپ در «آدینه» مدتی طول کشید تا نوبت چاپ قصه او شد. فوراً قصه‌ای دیگر آورد. و دلخور از این نوبت طولانی پیشنهاد کرد «ویژه‌نامه قصه» منتشر کنید. در همان زمان وعده‌اش را دادیم و پاسخ‌ها شور انگیز بود. هنوز در فکر بودیم که سر و کله شاعران جوان - نوآمده‌گان - هم پیدا شد. باز همین حکایت بود، باز فکر را پسندیدیم و وعده دادیم. در این چهار سال، هر زمان، زمانه رنگی زد و نگذاشت به وعده عمل کنیم، تا شش ماه پیش که دانستیم این کاری نیست که دست تنها بتوان بدان دست زد. پس در کار آن برآمدیم که از اهل کار مدد بگیریم. علی باباچاهی، عضو خانواده‌ی آدینه است و مسئول صفحات شعر ما. پس کار تدارک ویژه‌نامه شعر، به حق، باید به او سپرده می‌شد، و شد. اما قصه....

محمد محمدعلی، قصه‌نویس آشنای این روزگار، به اعتقاد اکثر دوستان بهترین کس بود که کار تدارک ویژه‌نامه قصه به او سپرده شود. او نیز با محبت این مسئولیت را پذیرا شد. آن هر دو - علی و محمد - مشغول کار بودند و با اولین اطلاعیه صدها قصه و شعر رسید و کار انتخاب را روز به روز دشوارتر کرد. به زودی هر دو، معیارهایی تعیین کردند و بعد نوبت به آن رسید که مصداق‌ها برگزیده شوند. هنوز کار در نیمه بود که در برابر مشکلی که پدید آمده بود، صلاح در آن دیده شد که «ویژه‌نامه قصه و شعر» منتشر شود که این دو رشته از ادبیات هم‌سایه و هم‌خانه‌اند. محمد و علی هم با یکدیگر مهربان بودند و در یک کار مشترک هم‌ساز می‌زدند. پس این مجموعه پا گرفت. دومین ویژه‌نامه آدینه است که از اولین ماه‌های انتشار قصد آن داشت که هر سال ویژه‌نامه‌ای داشته باشد، اگر مشکلات کار نبود، به قاعده، باید تا کنون ۱۰ یا ۱۲ ویژه‌نامه منتشر کرده باشیم.

شاید از این پس چنین شود، انبوه شعرها و قصه‌های رسیده امیدواری آن می‌دهد که هر سال بتوان ویژه‌نامه‌ای چنین به روی دکه روزنامه‌فروش‌ها فرستاد. البته زمینه‌های دیگر مانند گفت‌وگوها، مقالات، نقدها و گزارش‌ها نیز آماده‌اند. ابتدا باید جواب خوانندگان را به این مجموعه شنید. اگر به همان اندازه باشد که در مورد ویژه‌نامه اول (گفت‌وگو) بود، حتماً این کار ادامه می‌یابد.

اما در مورد این مجموعه، چنان که از فراخوان آدینه بر می‌آمد. «نوآمده‌گان» هدف بودند و نه صاحب‌نامان و شناخته‌شدگان، اما... یک ماهی از شروع تدارک این ویژه‌نامه نگذشته که ابتدا «باباچاهی» به صدا در آمد که «معیار» چنان کشدار است که «مصداق» ممکن نیست، به پیشنهاد او «معیار

بیش از یک نکته

از ما فقط یک اشاره بود، باران که در گرفت / نامه‌ها که سرازیر شد /
معنی به سرودیدن در راه عشق را بهتر فهمیدیم:
پس از باران مگو / باران!

از زیر بار گزینش شعرها کم‌تر که راست کردیم، دیدیم - باز هم با کمی ی جا - به چاپ بیش از شصت شعر برافروخته و برافراخته‌ایم، و البته: الف - در انتخاب شعرها مبداء و طبعاً بستر تاریخی (تقریبی) ما عمدتاً دو دهه‌ی اخیر و به تعبیری یک نسل شعری بوده است. با این توضیح: «در زمانه‌ی ما نسل شعری، دوره‌ای حدود بیست سال را می‌پوشاند. مقصود آن نیست که بهترین آثار هر شاعر به بیست سال محدود می‌شود. مقصود آن است که تقریباً هر بیست سال یک بار سبک و سیاقی تازه در شعر پدید می‌آید. وقتی آدم به پنجاه سالگی می‌رسد، نوعی شعر پشت سر دارد که مردان هفتاد ساله آن را سروده‌اند و نوعی دیگر که سروده‌ی سی سالگان است» (از زبان الیوت) با آن که اول بنا نبود از شاعران گرانسال نیز شعرهایی در ویژه‌نامه بیاید - که ویژه‌نامه مختص شعر جوان باشد - اما بهتر آن دیدیم که در تکمیل نمای کلی شعر این دو دهه نیز از همدلی و همراهی آنان بی‌بهره نباشیم، گیرم این که وسوسه‌ی اصلی ما در این میان عاشقی و رندی جوان‌ها و جوان‌ترها در عرصه‌ی شعر باشد.

ب - در کار «ویژه‌نامه» گرچه نگاهی به قفا داشته‌ایم اما در پیش‌رو نیز چشم و دلمان صرفاً محو قد و بالای شعر سی سالگان و کمتر از آن نبوده است و بر شاعران میانسالی که در این دو دهه برای خود کم و بیش مرتبه‌ای در شعر دست و پا کرده‌اند نیز چشم فرو بسته‌ایم، چه بسا شاعر یا شاعرانی که پیش از انقلاب نامی هم از آن‌ها بر زبان‌ها رانده می‌شده، اما حرکت جدی آنان در این دو دهه قابل توجه بوده است؛ همین ما را پس! ج - شاعران جوان‌تری که یا به پای «شعر آدینه» راه افتاده‌اند؛ به ویژه چند چهره‌ی مستعدی که «آدینه» در معرفی و ارزیابی آثارشان شور و شوق بیشتری نشان داده؛ نیز چهره‌های جوان و نام‌های کم و بیش آشنایی که از نشریاتی دیگر سر بر آورده‌اند و بعد به شعر ما پیوسته‌اند، در منظر این گزینش خوش نشسته‌اند.

د - علاوه بر این ویژه‌نامه با ترنم نو آمدگانی به وجد می‌آید که در کنار ما به «فردای راه» می‌اندیشند و از زبان تک‌تک آنان می‌شنویم: که دراز است ره مقصد و من نو سفرم.

ه - فرض ما این است که مخاطب ما بر این نکته آگاه است که انتخاب شعرهای «ویژه‌نامه» مبتنی بر معیاری است؛ معیاری که برای آنان چندان هم نا آشنا نیست، چرا که در طول این همه سال، در لایه‌لای یادداشت‌هایمان با ایضاح و ایجاز به چند و چون آن اشاره کرده‌ایم و اما «ویژه‌نامه» به هیچ وجه نخواسته است تاریخ ادبیات معاصر و یا تذکره‌ی شعر شاعران این سال‌ها باشد؛ از این رو جای شعر خیلی‌ها در این میان خالی است. طبعاً با شعر دیگر چهره‌ها در شماره‌های دیگر ویژه‌نامه رویه‌رو خواهیم شد.

و اما چرا تعداد زیادی از آثار نو آمدگان به ناچار کنار گذاشته‌ایم؟
- شما بگویند با نوشته‌های از سر تفتن و گهگاهی که نشانه‌ای از تمرین و تلاش بر خود ندارند، چه باید کرد؟

- سعی ما بر این بوده و هست که الگوگرایی و در نتیجه مشابه‌نگاری‌های افراسنی را دامن نزنیم. وقتی شاعری جوان، کارکرد نگارش و تمهیدات نگارش شاعر مورد علاقه‌اش را بی‌چون و چرا سرمشق خود قرار می‌دهد و «خود» را یکسره حذف می‌کند، از ما چه توقعی دارد؟

هر گلی عطر خود را دارد

استقبال داستان نویسان جوان کشور از فراخوان «آدینه» شوق‌انگیز بود. در مهلت مقرر (اول تا پایان خرداد ۱۳۷۶) تا ماه بعد بیش از سیصد داستان به دفتر مجله رسید و ما را غافلگیر کرد چه بسا می‌بایست در همان آگهی چند سطر، تفاوت نو آمده و نوجوان را برای خوانندگان مجله روشن می‌کردیم. تا بلکه روند کار به گونه‌ای می‌چرخید که دقت نظرها معطوف داستان‌های کمتری می‌شد. ... به باور ما نویسنده نو آمده کسی است که ناشری پذیرفته باشد، داستانی یا محسوسه‌ای از آثارش را برای نخستین بار به چاپ برساند. یا نه، حداقل هفت هشت داستان در جنگ‌ها و مجله‌های معتبر کشور چاپ کرده، و آن آثار کم و بیش از نثر منسجم و قوام آمده و اسلوب‌های جدید داستان‌نویسی برخوردار باشد. ... باری، در این ویژه‌نامه ناگزیر شدیم معیار نگفته‌مان را ندیده بگیریم و کمی هم بجزخیم به سوی جوانان کم تجربه و حلال فکر می‌کنیم بتوانیم با ذکر برخی از ویژه‌گسی‌های داستان‌های انتخاب نشده، معیاری بدهیم برای داستان‌های انتخاب شده. توضیح واضح‌تر است که در زمینه‌ی هنر و علوم نظری، اغلب قضایا اعتساری است، و عوامل گوناگونی از جمله زمان و مکان در ارزشگذاری‌ها مؤثر و ذخیل است. به هر حال: ۱) از چاپ داستان‌هایی که از حوزه داستان کوتاه (با یک یا دو محور حسی) خارج و به ساختار داستان بلند نزدیک بودند؛ ۲) و نیز از داستان‌هایی که به لهجه‌های مدلی و با بکارگیری اصطلاحات و زیرنویس‌های متعدد و ارجاع به انواع دایرة‌المعارف‌ها تنظیم شده بود؛ ۳) همچنین از داستان‌هایی که برای کتاب صفحه‌آرایی شده بود و ما مطمئن نبودیم که قرار است در کجا (ایران یا خارج از ایران) چاپ و منتشر شوند؛ ۴) و نیز از داستان‌هایی که گاه جملات و حتی پاراگراف ترجمه شده نویسندگان غربی یا آمریکای لاتین را از آن خود کرده بودند؛ ۵) همچنین از چاپ داستان‌هایی که چند شاعر صاحب‌نام برای ما فرستاده بودند؛ ۶) و نیز از داستان‌هایی که پس از مهلت مقرر به دفتر مجله رسیده بود؛ ۷) هم چنین از داستان‌های خوبی که می‌بایست مواردی از آن حذف می‌شد تا شئون مطبوعاتی حفظ می‌شد صرف نظر کردیم، چه به باور ما برای نویسنده‌ای که آینده‌ای را برای خود متصور است چیزی ناگوارتر از این نیست که بی‌اطلاعاتش در آن چه می‌اندیشیده دخل و تصرف کنند...

پس از کنار گذاشتن این دسته از آثار، از بین صد و چند اثر باقی مانده، سی و چند داستان را که بیانگر تنوع طلبی ما بود و حاصل تجربه‌های جدید نویسندگان آینده کشور انتخاب کردیم و بقیه را هم از بین نسل قبل (و نه قبل‌تر) برگزیدیم تا ویژه‌نامه چندان خالی از نام‌های آشنا نباشد. برای آن که هر گلی از بوستان نو آمده گان و جوانان عطر و بوی خود را حفظ کند، ضمن رعایت یکی چند نظم رسم‌الخطی و ویرایشی، دست به ترکیب هیچ یک از داستان‌ها نزنیم. داستان‌گر محاوره‌یافته به همان صورت آمده است. ... در پایان گفتنی است، آن چه که از گرایش داستان نویسان جوان و نو آمده ما بر می‌آید، استقبال و پذیرا شدن تکنیک‌های جدید است. حتی آن‌هایی که فارسی را خوب نمی‌نویسند و با ادبیات گذشته خودمان آشنایی کمتری دارند تا حد قابل توجهی با توسل به آثار ترجمه شده، از تکنیک‌های جدید بهره گرفته‌اند و پیداست که هنوز هم عطش خود را فرو نشانده‌اند. سیاست‌زدایی، خالی بودن داستان از اندیشه‌های تعبدی، و نداشتن دیدگاه در فلسفه‌ی ادبی یا تئوری ادبیات از صفات بارز این گروه از داستان‌نویسان جدید است.

محمد محمدعلی

علی باباچاهی

آوار ناب

اینک شب ناب!
نه ماه نه ستاره نه تازیانه‌ی آذرخش
که هی کند رمه‌ی سایه‌ها و صداها را
در خواب ما

خروس‌های اخته‌ی آُمخته به گاه نمی‌خوانند
تنها
جوبار نازکی از کناره‌ی رؤیاها، پاورچین
رد می‌شود
و می‌برد پیام مبهم وُنبیدن را به اقلیم آتش

آوار ناب اینک!
نه ماه نه ستاره نه خورشید نه تازیانه‌ی تُندر
که هی کند رمه‌ی خواب‌ها را به آب‌های یاغی
بیداری

آواز خالص اینک!
که باستانی خواهد شد
در سایه‌های دور حافظه ...

پایان راه

بر این
شن - وادی باران خورده
عابر خون رفته‌ست
[رد پای گلگون می‌گوید]
رد پای که سبک رفته در آغاز و
سنگین شده
کم
کم
باید روانه شوم.

فرسخی سرخ راه در پیش است
با به پای جا پای پرنندگان....

[پرنده گذشته است آیا

یا

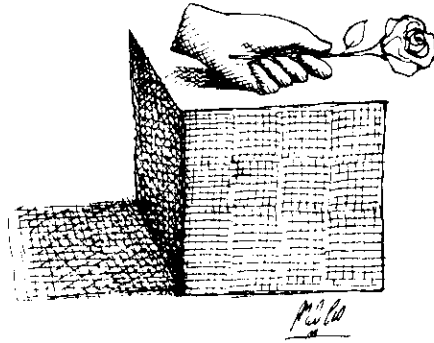
باهای بلند ستاره‌های دوشین
از این

شن - وادی باران خورده؟]

پایان سفر
پایان ردیاهای گلگون و فرسخ سرخ

به پایان آهو می‌رسم
تنها

جا پای بلند ستاره‌ها
به پایان نمی‌رسد هرگز.



محمد رضا آل ابراهیم

گل بس

گل بس هر چه اصرار کرده بود که مدت‌هاست لب به گوشت نزده به خرج
خدیدچه نرفته بود. خدیجه از دیگر زن‌های همسایه مهربان‌تر بود و هر از
گاهی که مادر گل بس به خانه‌ی این و آن به نان‌پزی می‌رفت و دیر
می‌آمد، سری به گل بس می‌زد. حالا این خدیجه بود که می‌دانست مادر
گل بس را به بیمارستان برده‌اند. مادر گل بس فشار خون داشت و با این که
قرص فشار خونش را خورده بود، اما در خانه‌ی عنایت‌الله خان پای
تخته‌ی نان‌پزی سرش گیج رفت و نقش بر زمین شد.

گل بس تنها در خانه نشسته و چشمش را به حیاط دوخته بود و به هر
صدایی گوش می‌کرد تا با شنیدن اصوات، موقعیتی از حال و هوای
پیرامونش به دست آورد.

با نوک زبان به رشته‌گوشی که لای دندان‌ش گیر کرده بود ور می‌رفت
و خود را سرزنش می‌کرد که چرا به فرمان خدیجه شده و گوشت
خورده‌است.

از وقتی که حاجی فاطمه، مادر حسن، قرص‌هایش را نخورده و رنگی
در مغزش پاره شده بود، مادر گل بس هم می‌ترسید که فشار خونش کاری به
دستش بدهد و مثل حاجی فاطمه یک طرف بدنش را فلج کند.

گل بس لب‌هایش را می‌بست و درست از جلوی دو دندان‌ی که گوشت
در آن گیر کرده بود بازی می‌کرد و گاه با فشار، هوا را به داخل دهان
می‌کشید تا شاید عبور هوای سریع گوشت‌گیر کرده را آزاد کند و از شرش
خلاص شود. از صدای «نُج نُج» خود اعصابش خرد شد و لحظه‌ای سکوت
نمود و مثل کسی که با خود قهر کرده باشد، بی هیچ حرکتی چشمانش را
بست و به فکر فرو رفت.

صدای گربه‌ای که از روی دیوار پیش می‌آمد توجه گل بس را به خود
جلب کرده پیش خود گفت: نکنند از روی دیوار به حیاط بپرد و یک راست
به اتاق بیاید؟ وحشت سرپایش را پر کرد و با غیض گفت: کاش این فشار
خون لعنتی دست از سر نه‌ام بر می‌داشت.

گوشت مزاحم بود و وجودش تحمل‌ناپذیر. بارها بین نوک زبان و
لبش گیرش انداخته بود و به طرف پایین کشیده بود ولی خیلی سمج‌تر از
گل بس بود و هم‌چنان محکم و پا برجا، لای دندان‌هایش جا خوش کرده
بود و بیرون نمی‌آمد.

خدیدچه به مادر گل بس قول داده بود که هر از گاهی به دخترش سر
بزند و رده بود، به گل بس غذا داده بود و او را خوابانده بود و قتیله چراغ را
پایین کشیده و رفته بود. خدیجه دیگر نمی‌دانست که باید گوشت لای
دندان گل بس را هم به در آورد؛ خود گل بس هم خجالت می‌کشید که به

خدیجه بگوید که این گوشت لعنتی را در بیاور. همان کاری که مادرش بارها برایش انجام داده بود.

تابستان بود و هوا گرم، گل بس خوابش نمی برد و هم چنان با گوشت گیر کرده لای دندانش ور می رفت. گوشت مثل ماهی داخل رودخانه لیز شده بود و در می رفت. صدای چرک چرک جویدن نان خشکی شنیده شد. گل بس به این صدا آشنایی داشت. موش گنده ای بود که می آمد و نان خشکیده را می جوید. گل بس با خود گفت: خدا کند که آن قدر نان خشک باشد که هم چنان بچود و به سراغ من نیاید.

نوک زبانش سحر شده بود و دیگر چیزی لمس نمی کرد، مثل موقع کشیدن دندان که داروی بی حسی اثر می گذارد. صدای دوگره ای که به هم می پریدند در خانه پیچید. گل بس هر چند که از آن ها می ترسید ولی مایل بود که گریه ها هم چنان به هم بپرند و سر و صدا راه بیندازند. شب از نیمه گذشته و مادرش هنوز نیامده بود. معمولاً نان پختن او تا دیر وقت طول می کشید ولی نه این که تا نصف شب نیاید. خدیجه هم چیزی نگفته بود که مادرش بیمارستان است.

او هام و خیالات ناخوشایندی ذهن گل بس را به خود مشغول کرده بود. با خود می گفت: نکند که بلایی به سر مادرم آمده باشد؟ نکند در پس مهربانی های بیش از حد امشب خدیجه حادثه ناگوری خفته باشد؟ باز به خود دلدار می داد که هر وقت نه دیر می آمد در پاسخ به این پرسش که چرا تا این موقع شب؟ او می گفت: «آخه ننه جان چکار کنم، اگر خمیر برای فردا بماند بیش از حد ور می آید و دیگر نمی شود روی تخته پهن کرد، تکه پاره می شود و باعث آبرو ریزی است، به خاطر همین می مانم تا تماشا کنم.»

گوشت لای دندان، هم چنان جان سختی می کرد و کنده نمی شد. زبان گل بس شده بود به اندازه ی یک کوه؛ به اندازه ی یک نهنگ؛ ولی گوشت نه از کوه می ترسید و نه از نهنگ. بغض گلولی گل بس را فشار داد و به گریه اش انداخت. در حالی که حق هق گریه می کرد با خود اندیشید: اگر محبت نا به جای خدیجه نبود امشب هم مثل بسیاری از شب های دیگر هر جوری بود خوابیده بودم و هر وقت هم که مادرم می آمد مهم نبود. سکوت مرگباری حاکم شد. گل بس آرزو می کرد که صدای جویدن نان خشک بلند شود. زیرا که خود نوعی دل مشغولی بود؛ ولی معلوم نبود که آیا موش، سیر شده یا نان خشک تمام شده و او به خانه همسایه رفته است؟

هر چه خدیجه را صدا زد جوابی نشنید. باد تندی وزید و گرفت و گرد و خاک به هوا برخاست. گل بس دلش می خواست قدرتی داشت تا یک چوب کبریت را از وسط نصف کند و با نوک تیزش به جان گوشت بیفتد و آن را بیرون بیاورد.

لحظه ها با تانی می گذشت. ستاره ها دست از چشمک زدن برداشته بودند. هُرم گرما از پشت بام سرازیر شد. گل بس همین طور زبان می زد. گوشت هر چند که هنوز مقاومت می کرد و لی تاکنده شدنش چیزی باقی نمانده بود. گل بس قدر مادرش را بیش از پیش دانست و از این که سی و پنج سال است که زندگی اش را صرف یک دختر افلیح کرده است و غذا به دهانش گذاشته و او را تر و خشک کرده است پیش خود شرمند شد. از این که امشب آب نخورده بود راضی بود. چه به خوبی می دانست که به جز مادرش به احدی نخواهد گفت که امکانات قضای حاجتش را بر آورد.

شب دیر پای بود و همه چیز به ظلمت نشسته، پلکش سنگینی می کرد و سرش هزار من شده بود. بین خواب و بیداری به فکر فرو رفت. توهمات رهایش نمی کرد. نهنگ زبانش عظیم تر شده بود و خواب بر او غلبه کرد. نهنگ زبان در دریای پر تلاطم خون جست و خیز برداشته بود و غولی شده بود رشته گوشت لای دندانش به شکل و شمایل مادرش درآمد. نهنگ مرگ هجوم آورد و تکه گوشتی که به شکل مادرش شده بود، بلعید. گل بس از خواب پرید. خدیجه را صدا زد. کسی جواب نداد. موش به سراغش آمده بود و انگشت کوچک پایش را می جوید. ■

سید مهدی ابوهاشم

مسافر

نه، باور کردنش مشکله، انتظار دیدن هر کسی رو داشتم، غیر اون. همیشه از فکر این که با چشم های گریون به دستمال سفیدرو تو هوا تکون بده خنده ام می گرفت.

حالا این جا بود. هر چند بدون اشک و دستمال. ولی این جا بود و داشت پروپر نگاهم می کرد. فکر این که تا صب تو خیابان ها پرسه بزنه یا اون قدر تو اتاقتش راه بره که داد صاحب خونه در بیاد، خود شو تو کتاب ها گم و گور کنه و اون قدر سیگار بکشه تا دل درد بگیره، همه ممکن بود. ولی این که با اون چشم های خالی اش که مث به دیوار تازه ساخته شده و سرد، به گوشه وایسه و پروپر نگاهم کنه! نه، باور کردنش مشکله. نه؟ ■

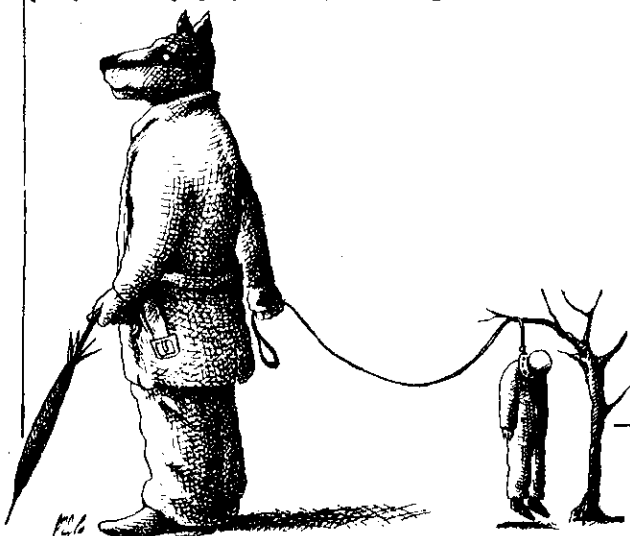
غلامرضا ارزنگ

مثل سگ ها، مثل آدم ها

هیچ حسی نداشت، مگر دلنگی. با خودش فکر کرد، کدام سگی احساس دلنگی کرده که دومی اش او باشد؟ احساس کرد باید یک داستان بنویسد. اما چه کسی باور می کرد که آن داستان را خود او نوشته؟ حتی اگر می دیدند که کاغذی را به دندان گرفته و به سوی می رود، فکر می کردند: «بیچاره سگ دیوانه کاغذ را با نان اشتباه گرفته.»

تازه کدام ناشر یا حتی سر دبیر مجله ای حاضر است، داستانی را که یک سگ نوشته چاپ کند؟ باز دلش گرفت. گوش هایش آویزان شد و بینی قهوه ای دکمه مانند فس فس کرد و نگاه چشم های گنده و مات تیره اش را ول کرد توی هوای سرد دم دمای صبح.

گلای سه چهار تایی از سگ ها را دید که از سر کوچی می گرفته



پرده‌ی خاکستری

پیچیده در غبار
اشباح سر به سینه فرو برده
سوگوار
تا خالی خمیده خوابت
فانوس‌های زرد می‌تابند
بر شانه‌ی شکسته‌ی بعد از ظهر
خاک جوونده
دنده‌های ترک خورده‌ات

کبود

دندان گرفته
می‌کشد از دور
در سایه‌ی پسین گذرگاهت
با بوی دود شیون بعد از ظهر
انگشت کور موربانه

به شب‌ها

برده‌ی خاکستر

خورد

بی‌گاه

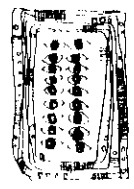
آسان کشید
بر دخمه‌های زخم
تا شعله‌ی گلوی تو را
دل شوره‌های مه گرفته‌ی بعد از ظهر
و بهت
آسمان چشم تو را

در تاول ملال تهی تلخ
با ابرهای تیره بیامیخت
بر بوربوی کهنه بعد از ظهر

راز جهان

دیر زمانی نیست
که سرود تو
مرا به کوچه‌هایی می‌برد
که خانه‌هایی پر از پنجره دارند
و پنجه‌های آفتاب
برده‌های بسته را هر صبح
به روی کوچه باز می‌کشد.

در شهر این خانه‌های پر از پنجره
این کوچه‌های پر از چتر
غرینند،
آوازی بخوان
تا پنجره به تیش برده
راز جهان را باز کند.



گذشتند. یک دم دلش خواست مثل آن‌ها بی‌خیال و سرخوش باشد. اما نمی‌شد. مدتی بود سگ‌های دیگر می‌گفتند که یک طوریش می‌شود. رفتارش عادی نیست.

یک بار با پارس‌های پی در پی به او فهماند که: «تو قیافه‌ات مثل سگ‌هاست، اما فکرهایت مثل آدم‌ها و این اصلاً خوب نیست.» «خوب» از نظر سگ‌های دیگر یعنی یک سطل زباله پر از ته مانده غذا. یک دیوار حمام که بهش تکیه بدهی و از گرمایش کیف کنی یا جفتی که پوستش مثل جیر کشیده و سفت باشد و مدام پک و پوزش را به سر و کولت بمالد.

گاهی وقت‌ها از خودش می‌ترسید. حس می‌کرد که خودش نیست. حالت غریبی بود. انگاری پوزه کشیده و چشم‌های درمانده‌ای که توی چاله آبی می‌دید، مال یکی دیگر بود. می‌دانست که از لحاظ اصول داستان نویسی یک سگ نباید یا نمی‌تواند، به این چیزها فکر کند. اما دیگر خیلی وقت بود که به این اصول اعتقادی نداشت. فکر کرد، یک داستان کوتاه باید ابتدا، اوج و انتها داشته باشد، اما زندگی او این چیزها را نداشت.

کوچک که بود و توله سگ صدایش می‌کردند، با خوردن حبه‌ای قند دنیا مال او بود. اما حالا چه؟ تمام شب را باید در کوچه‌های تنگ و گشاد پر از گل و شل سگ‌لرز می‌زد. خسته بود.

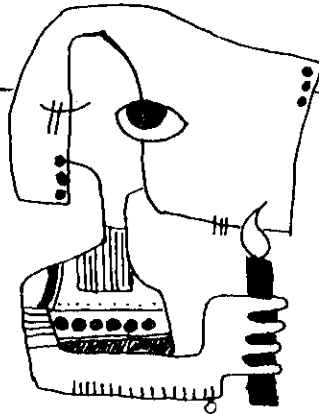
تمام روز پیش را هیچ چیزی نخورده بود و با این حال هنوز هم که آرام آرام داشت نور نارنجی خورشید روی دیوار می‌افتاده گرسنه نبود. فکر کرد به آن روزی که سه، چهار تایی ایستاده بودند و سگی خاکستری با قلاده و صاحبش از کنارشان رد می‌شدند. سگ‌های دیگر با حسرت زبان‌های آویخته‌شان می‌لرزید و زل زده بودند به آن سگ تازی خاکستری رنگ که پوستش مانند جیر بود و اگر کمی دل و جرات بیشتری داشت، پارس خفه‌ای هم می‌کرد. سگ خاکستری چنان گردنش را - که قلاده‌ای چرمی هم بر آن بود - بالا گرفته بود و احساس افتخار می‌کرد که چیزی نمانده بود، همان جا بپرد و گلوی تازی را به دندان بگیرد.

صدای گام‌های سخت یک جفت پوتین را شنید. سربازی بود که هر روز از کوچه می‌گذشت. پوتین‌ها مثل دو تا گربه سیاه از جلوی پوزه‌اش رد شدند. کله‌اش را تکانی داد و بخار از لای دندان‌های زرد کج و کوله و بینی دکمه‌ایش بخش شد توی هوا.

نرم نرمک از جایش پا شد و سوز هوا را روی کشاله‌ی لاغر و عرق کرده باهایش حس کرد. دیگر نور سرخ و بی‌رمق خورشید بخش شده بود روی گل و شل یخ‌زده کف کوچه. آرام آرام راه افتاد به سوی ته کوچه. نگاهش به کارمندی افتاد که هر روز همین ساعت از کوچه بیرون می‌آمد و یک آن گیج و گول هم دیگر را نگاه کردند. بعد کارمند خاکستری پوش رفت به طرف خیابان. با گوش‌های آویخته و نگاه روبه به زمین، راه افتاد دنبال کارمند. هرچند یک بار، بخار از بینی نمناکش بخش می‌شد توی هوا.

مرد خاکستری پوش سرش را برگرداند و با نگاهی ترس خورده پشت سرش را پائید، قدم‌هاش را تندتر کرد. دیگر دنبال کارمند نرفت. ایستاد. حس خوبی نداشت. سرما و گرسنگی برایش رمقی باقی نگذاشته بود. دختر بچه‌ای به مدرسه می‌رفت. سپور با چرخ دستی‌اش به این دست خیابان می‌آمد. صدای بالا رفتن کرکره فروشگاه آن سوی خیابان بلند شده بود. دوست داشت به جای کیسه زباله، سپور او را توی چرخ دستی‌اش می‌انداخت.

از سگ بودن خسته شده بود. همان طور منگ و مات رفت وسط خیابان و سرش را گرداند سوی ماشینی که داشت به سویش می‌آمد. ترمز ماشین که زوزه کشید سگ همان طور برروبر راننده را نگاه می‌کرد. ■



زیر چشم هایش پف داشت. گونه‌ها بفهمی نفهمی شل شده بود. نگاه کرد به چند تار مویی که از روسری‌ام افتاده بود بیرون. یاد سفیدی موهام افتادم. تازه سفید شده بود. هنوز به فکر قایم کردن آن چند تار سفید نیفتاده بودم. سایه چشم آبی از پشت شیشه‌های عینک او پیدا بود. معلوم بود که ریمبل را سرسری به مژه‌ها مالیده. مژه‌ها چسبیده به هم و نامرتب بود. سایه‌ی آبی پشت چشمش خیلی کم‌رنگ بود. به پیشانی‌ام نگاه کرد. فکر کردم حالا است که چین‌های پیشانی را ببیند.

گفت: «همه‌ش از پیرمردی می‌گفت که در یک چادر زندگی می‌کرد. چادر پیرمرد نزدیک قرارگاه آن‌ها بوده. می‌گفت پشت قرارگاه.»

شیرینی کشمشی را از بشقاب روی میز برداشت و بُرد طرف دهانش. نخوردش. نگاهش کرد و گفت که حلواآرده با جای خیلی می‌چسبد. شیرینی را دوباره گذاشت توی بشقاب. سر بلند کرد و به دقت نگاهم کرد. فکر کردم نگاهش به گونه‌های مات و گودم که بیفتند، بالاخره می‌گوید. ولی فقط از کبودی زیر چشم‌هام گفت. به چین‌های ریز زیر چشم‌هاش نگاه کردم. بالاخره هم هیچ کدام از پیرزنی که به صورت‌هامان نزدیک می‌شد حرف نزدیم. انگشت‌هاش هنوز روی شیرینی توی بشقاب بود و با آن بازی می‌کرد.

گفت: «انگشت‌های پیرمرد حتماً خیلی شیرین بوده. همیشه از توی حلب‌ها، حلواآرده بر می‌داشته و می‌گذاشته لای تکه‌های نان لواش و برای آن‌ها لقمه درست می‌کرده.» یک دانه شیرینی کشمشی برداشتم و خوردم. پشت سرش هم دو سه جرعه چای داغ. گفت: «مجروح، همه‌اش نان و حلواآرده می‌خواست.»

انگشت‌های روی شیرینی توی بشقاب ضرب گرفته بود. ناخن‌هاش یک کمی بلند و خیلی مرتب بود. گفت: «مجروح ضعف داشت. می‌گفت فقط تو زگی‌های پیرمرد حالش را جا می‌آورد.»

چایش را تلخ خورد. دست‌ها را گذاشت زیر چانه. خیره شد به دیوار روبه‌رو.

گفت: «تازه عملش کرده بودند. همه‌اش می‌گفت ضعف دارد.» بی‌خودی گفتم: «عین من.» گفت: «به دستش سِرْم وصل بود. می‌گفت دلش لک زده برای یک لقمه نان و حلواآرده.»

بی‌خودی گفتم: «من هم.» گفت: «یک چادر وسط دشت. توی آن، دُور تا دُور، پُر حلب‌های حلواآرده. وسط حلب‌ها یک عالمه گرده‌های نازک نان لواش. و یک پیرمرد خمیده و لاغر. فکرش را بکن!»

یادم آمد که آن روزها وسط تخت مجروحین، چرخ سِرْم‌ها را می‌رانندیم جلو و به همه سِرْم وصل می‌کردیم. گفتم: «فکرش را بکن! آن‌ها هیچ وقت ما را به اندازه‌ی پیرمرد دوست نداشتند.»

یاد نگاه مات آن‌ها به لوله‌های سِرْم افتادم، وقتی آن را به دست‌هاشان می‌زدیم.

دوباره گفتم: «آن‌ها اصلاً ما را دوست نداشتند.» فرح گفت: «پیرمرد، خشک و تا خورده، وسط حلب‌های حلواآرده و گرده‌های چیده بر هم نان‌ها می‌رفته و می‌آمده. توی یک چادر. تنها. برای آن‌ها لقمه درست می‌کرده. تو زگی؛ به لقمه‌های پیرمرد می‌گفتند تو زگی.»

جوان سفیدپوشی، از جلوی در چایخانه رد شد. داشت چرخ تزییقات را می‌بُرد بخش. بوی الکل پیچید توی دماغم. «آن‌ها ما را دوست نداشتند.»

«مجروح می‌گفت پیرمرد خیلی کم حرف بود. هر که می‌آمده

شیوا ارسطویی

تورگی

گفت: «بعد از تو من یک بار دیگر رفتم به آن بیمارستان.»

چاق شده بود. عینک داشت. دکمه‌های روبوش سفیدش باز بود. گفتم: «رفتی که چی؟»

زیر روبوش سفیدش، پیراهن ابریشم سرخابی معلوم بود. گوشی از گردنش آویزان بود. ته گوشی افتاده بود وسط سینه‌اش، روی پیراهن سرخابی.

گفت: «رفتم ببینم روی آن تخت خالی چه خبر است.»

یک دستگاه اندازه‌گیری فشار خون را چپانده بود توی جیب بزرگ روبوش و هی جابه‌جاش می‌کرد که نیفتند بیرون.

گفتم: «چه خبر بود؟»

سر تا پام را برانداز می‌کرد. دو تایی ایستاده بودیم وسط بخش. رفته بودم محل کارش، ببینمش. از آن سالی که هر دو امدادگر بودیم، خیلی گذشته بود.

گفت: «هنوز هم مثل دختر مدرسه‌ای‌ها می‌گردی.»

دکتر شده بود. من مربی ورزش بودم.

گفتم: «نگفتی چه خبر بود.»

بازوم را گرفت و بردم طرف چایخانه‌ی بیمارستان. بین راه گفت این‌طور لباس پوشیدن دیگر به من نمی‌آید. گفت که هنوز هم مثل امدادگرهای داوطلب هستم. لبخند می‌زد. شش سال از جنگ گذشته بود و ده سالی از شهادت آخرین مجروحی که می‌شناختم.

وقتی نشستیم منتظر چای، یک دستش را گذاشت روی دستگاه فشارخونی که چپانده بود توی جیبش و یک دست دیگرش را بُرد توی جیب دیگر و تکیه داد به صندلی. گفت:

«حرف یک پیرمرد را می‌زد که کشتی گرفته بود.»

«کی؟»

«مجروح جدید.»

خواستم بگویم که آن دستگاه فشارخون را از جیبش بکشد بیرون و بگذارد روی میز تا دو کلمه راحت حرف بزنیم. نگفتم.

گفت: «همه‌ش نان و حلواآرده می‌خواست.»

«کی؟ پیرمردی که کشتی گرفته بود؟»

«نه. مجروح جدید.»

مسیر ستاره را

تو در ادامه‌ی خوابی ناتمام می‌آمدی
از ابتدای کوچهای که انتهای جوانی من شد
هنوز چشم در پشت نقشی از شب پیش پنهان
بود،

که پلک می‌پریدی
پس در کف دست‌هایت،
ردی مگر به کابوس‌ها دیده‌نی شد
ستاره‌ات که با تقال من طلوع نمی‌کرد،
اگر سیاهی ماه را هم شاهد می‌گرفت
دیگر شبی به بیداریم دریچه‌ای نمی‌گشود

از آن غروب که رفتی
اگر که ماه در غبارت چهره پوشانید،
وسوسه‌ی دیدار کسی آن سوی شب
باعث نشد که راه خانه‌ات را گم کنم
اما نه سوسوی دوری از چراغی در قفا
نه سایه‌ی دستی بر بی‌کسی این بستر
قسمت همین که بی‌مشایعتی
از خواب تو سبک‌تر از آهی سفر کنم

مسیر ستاره را دنبال می‌کنم
یادم می‌آید تعبیر روشن راه
اینکه گمان می‌کردم مسافر دوشین
هر صبح از همان خواب رفته باز می‌گردد
دوباره چشم را بر آرزوی تو می‌بندم



پشت مرز اساطیری

می‌خواهم به سوی تو بیایم،
شادمان،
برهنه و سرتابه با اعتماد.

درنگ می‌کنم؛
در افق، اسب‌های سپید اساطیر پس می‌کشند.
دورتر، کسی سینه صاف می‌کند،
و جهان نظم نوین اساطیر خویش را باز می‌یابد.

اتاق من

بنجره را باز می‌کنم و می‌بندم
دست به هم می‌سایم
بی‌تابم و صبورانه انتظار می‌کشم،
تا شبی که آن ستاره‌ی دور
شرم را کنار بگذارد و آرام، از بنجره
به اتاق کوچک من قدم بگذارد.

سراغش برای یک لقمه تو زگی، همه‌ی هیکل نحیفش را می‌چرخانده
طرف او. خیلی کند. می‌گفت که خیلی کند. بعد نگاهش می‌کرده و
آرام یک لقمه طرفش دراز می‌کرده و دوباره مشغول کنار خودش
می‌شده. تمام آن سال‌ها.»

«آنها هیچ وقت ما را به اندازه‌ی پیرمرد دوست نداشتند. تمام آن
سال‌ها.»

«مجروح می‌گفت پیرمرد یک بار با او حرف زده. خیلی به
خودش می‌بالید.»

همه روی تخت‌ها دراز کشیده بودند. به سقف نگاه می‌کردند.
حتماً پیرمرد را می‌دیدند. وقتی با آنها حرف می‌زدم، طوری نگاه
می‌کردند که امپراطوری از خاک جدا افتاده به غریبه‌ای دور از خاک.
سوزن سبزم را که به رگ‌هاشان فرو می‌کردم تا رگ مناسب را پیدا کنم،
انگار نه انگار. مستاصل بیچ سبزم‌ها را تنظیم می‌کردم و دور می‌شدم.
مثل دختر بچه‌ای که بزرگ‌ها به حسابش نیاورده‌اند.

گفتم: «چادر پیرمرد حتماً وسط یک دشت خالی و خاکی بود.»
فرح عینکش را برداشت. سیاهی ریمبل پخش شده بود دور چشم‌ها.
دو دست را برد زیر چشم‌ها و کشید تا نزدیک شقیقه‌ها. چند بار چشم‌ها
را محکم باز و بسته کرد. دو طرف بینی را مالید. دوباره عینک گذاشت.
کف دست‌ها را کشید به گونه‌هاش.

گفت: «خالی؟ خاکی؟ نه. گمان نمی‌کنم.»
چشم‌هام را بستم. سالت پخش، بیابان شد. خالی. خاکی.

«پیرمرد به مجروح چی گفته بود؟»
«کشتی گرفتم.»

چشم‌ها را باز کردم.
«مجروح فقط یک بار دیده بودش. مدت‌ها دم در چادر ایستاده
بود و پیرمرد را پاییده بود.»

دوباره چشم‌ها را بستم. هرچه به آنها خواب آور می‌دادیم،
نمی‌خوابیدند.

«مجروح، که آن موقع می‌جنگیده، خسته و گرسنه رفته طرف
چادر پیرمرد. به او گفته بودند برو چادر تدارکات، تو زگی بزندا!
مدتی به حرکات کند و یکنواخت پیرمرد، میان حلب‌های حلواارده و
گرده‌های نان، نگاه کرده. از خوشی خوابش گرفته. بی‌اختیار از او
پرسیده که آن‌جا چه می‌کند.»

رنگ آبی پشت چشم فرح از پشت عینک انگار به تمام صورتش
سایه انداخت. دیدم که صورتش آبی شد و چشم‌هاش تنگ.
چروک‌های ریز دور چشم پیدا شد.

«پیرمرد کشتی گرفته بود.»
«یا کی؟»

«با پسرهای.»
«که چی؟»

«که اگر آنها را زد زمین، بیاید جنگ.»

فرح ساکت شد. یک جای دیگر خواست. یک دانه شیرینی
کشمشی برداشت. شیرینی را جلو دهانش چرخاند. نگاهش کرد. انگار
برای اولین بار است که یک نان شیرینی را می‌بیند و برای همین
واریش می‌کند.

گفت: «پیرمرد یک دفعه بی‌حرکت مانده. بعد تنش را چرخانده
طرف مجروح، که آن موقع می‌جنگیده. کند. مجروح می‌گفت که خیلی
کند. نگاهش کرده. دوباره همان شکلی برگشته طرف حلب حلواارده و
مشغول کارش شده و زیر لب زمزمه کرده.»

«چی زمزمه کرده؟»
«کشتی گرفتم.»

چای را آوردند. من هم یک چای دیگر خواستم. فرح شیرینی را
گذاشت سر جاش.

«دوباره تکرار کرده.»

«چی رو؟»

«کشتی گرفتم.»

فرح چای دومش را هم تلخ می خورد.

«چند بار گفته تا لقمه‌ی مجروح را که آن موقع می جنگیده، آماده

کرده و داده دستش.» به لیوان چای نگاه می کردم. مدنی چیزی

نگفتم. خیال می کردم فرح هم مثل من دارد به یک اتاق فکر می کند.

یک اتاق که کف آن با یک قالی دوازده متری لاکی فرش شده. یک

پیرمرد و دو پسر جوان نشسته اند روی قالی. پیرمرد از پسرها

می خواهد که او را هم ببرند جنگ. دو پسر به گل های قالی نگاه

می کنند. و چیزی نمی گویند. پیرزنی برای هر سه آنها چای می آورد.

سینی چای را می گذارد جلو آنها و می رود بیرون. پیرمرد با پسرها

شرط بندی می کند که یک تنه هر دوی آنها را حریف است و

می تواند با آنها کشتی بگیرد. پسرها به گل های قالی و استکان های

چای نگاه می کنند. پیرمرد از جا بلند می شود. می رود وسط قالی و

پسرها را به کشتی دعوت می کند. پسرها لبخند می زنند. نگاه می کنند به

هم. می روند طرف پیرمرد. ژست می گیرند. حرکات خود را با حرکات

کند پیرمرد هماهنگ می کنند. پیرمرد دست که دراز می کند به شانه‌ی

پسرها، آنها چند تا حرکت بی خودی می کنند و خود را زمین می زنند.

پیرمرد می خندد.

خیال می کردم فرح هم مثل من خیال می کند پسرها عمداً زمین

خوردند.

فرح گفت: «او واقعا کشتی گرفته بود.»

گفتم: «چه پسرهای نازنینی داشت.»

گفت: «نه. او واقعا کشتی گرفته بود.»

گفتم: «آنها ما را دوست نداشتند. ما کشتی نگرفته بودیم.»

«من دیگر باید بروم.»

«کجا؟»

«کشتی بگیرم.»

شوخی نداشت. جدی نگاهش کردم.

گفتم: «شعر می گوی؟»

گفت: «نمی دانی چقدر دلم یک لقمه نان و حلواارده می خواد.»

«تو خسته ای. این همه سال، هر وقت دیدمت خسته بودی.» خیال

کردم فرح هم مثل من دلش هوای دیدار یک پیر کرده است.

گفت: «نان و حلواارده نصب من نمی شود.»

یک دست سفت و چروکیده توی دست هام بود. نوک انگشت ها

نوج بود. انگشت ها را به دهان بردم. شیرین بود.

بوی الکل پیچید توی دماغم.

«تو آنها را خیلی دوست داشتی نه؟»

«خیلی.»

چایم را سرد و تلخ خوردم. وقت برگشتن، گوشه‌ی تاکسی سرم

چسبیده بود به شیشه. از بالای شیشه باد می خورد به صورتم. آن دسته

موی سفید و سیاهم روی پیشانی تکان می خورد. پیر و تنها در سالن

مجروحین راه می رفتم. چرخ تزییقات را گنبد، می راندم جلو.

مجروحین نیم خیز شده بودند و تو زگی می خواستند. نگاه شان که

می کردم، سوزن سوزن ها را از رگ دست هاشان می کشیدند بیرون.

سوزن ها، آویزان از شیشه های سوزن، کنار تخت هاشان تاب

می خورد. راننده گفت:

«خانم، رسیدیم.»

توی خانه خسته افتادم روی تخت. تا صبح، گیلزار بود. آنها

سنگین و کشان کشان از وسط گل می گذشتند. دست هر کدام یک لقمه

نان و حلواارده بود. یک گاز به لقمه می زدند و یک قدم بر می داشتند.

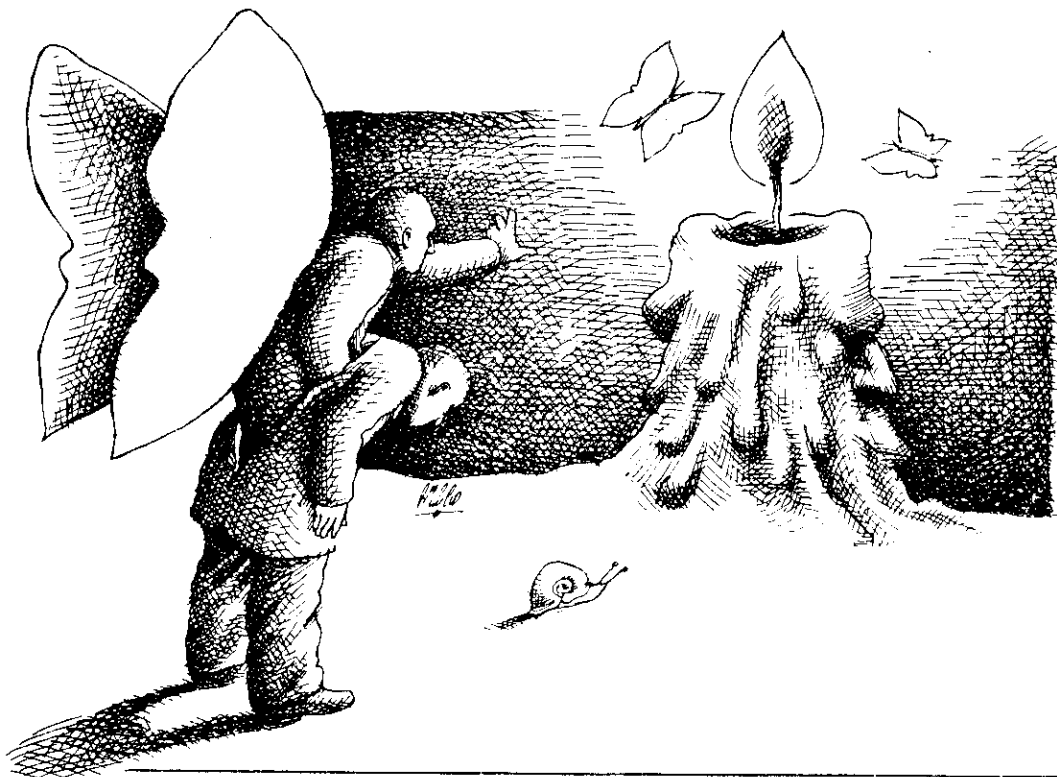
گلوله باران بود. هیچ کدام از گلوله ها به آنها نمی رسید. گیلزار پُر از

پوکه های خالی بود میان آنها که نان و حلواارده می خوردند. دستگاه

فشار خون از جیب فرح افتاده بود وسط گیل. فرح توی گیل، خوش را

می کشید دنبال آنها و نان و حلواارده گاز می زد. می گفت: «آنها ما را

دوست ندارند.» و می رفت. ■



و کسانی به طعنه می‌گفتند که شاعران و نقاشان پنجره‌های زیادی ساخته‌اند

اما نیاز این مردم به درها بیشتر است

و ما می‌دیدیم که همه جا، حرف پنجره، روی حرف در است

او، بیرون خانه را نیز نشان می‌داد هر چند که راه آسانی برای رهایی نداشت

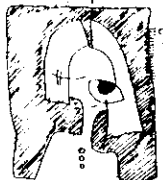
و بسا که پنجره بر سویی از خانه بود و در بر سویی

چنانکه ما در کوچه و کاشانه، کدورت را با اضطراب یکی می‌گرفتیم

و می‌گفتیم:

کاش که بالای هر دری پنجره‌ای نیز بود

تا عشق، بیش از اشاره‌ای نیاز به واسطه‌ها نداشت...



از ما

امروز که خواب بودم بر دست‌هایم نشانی از میخ بود و بر سرم - تاجی از آتش

که امروز خواب من تعبیری زرد داشت: باید تب کنم

و گونه‌ها به آسمان سایم

تعبیری که می‌برد ما را

تا مصلوب اندیشه‌ها گردیم

نرگس تازه

نرگس به باغ ما دارد

دختر آسمان

که به رسم مادران

آهسته بیدار می‌شود

تا صبح را به کام خانه خوش سازد

و قد می‌کشد خیال

تا زلف او گیرد

و باکره از نگاه او گردد

او که هر سبیده دم

نرگسی تازه می‌زاید

حسن اصغری

قهقهه کبک

پیرمرد پشت میز خطابه نشسته بود که صدای شلیک گلوله را شنید و باد را دید که از پنجره هجوم آورد و ذرات یخ را به صورتش زد. شلیک دوم پشت در تالار طنین انداخت و صدایش در سقف پیچید و افتاد روی سر پیرمرد. تن پیرمرد به لرزه افتاده بود که دست‌هایش را روی برفک صورتش کشید و احساسی بهش دست داد که فکر کرد، درون سینه‌اش کوره آتش شده است. عینک را به چشم زد و قلم را برداشت و لای دفتر را گشود و خواست تصاویر همان لحظه را در کلام شعر بریزد که ناگهان چراغ بالای سرش خاموش شد. پیرمرد قلم را انداخت روی میز و به اطراف چشم گرداند و همه جا تکه‌های قیرگون دید که راه گم کرده در کورسوی شمع‌ها می‌گشتند و به هم تنه می‌زدند. چاه تاریکی دید که آن طرف میز خطابه دهان گشوده بود و در میانش شمع می‌سوخت. خواست بند اول شعر را فریاد بزند که صدا در گلویش شکست. فریادی شنید که لحظه‌ای در ته چاه طنین انداخت و فرو افتاد.

پیرمرد دچار آن هیجان پرشوری شد که خودش اسمش را با شکوه گذاشته بود. وقتی دچارش می‌شد، بال در می‌آورد و به بلندترین قله البرز صعود می‌کرد. پیرمرد در جذبه هیجان بود که آرنج‌ها را روی میز گذاشت و چانه لرزانش را کف دست‌ها تکیه داد و به قله فکر کرد. پرتو شمعی روی میز چرخید و گریخت که پیرمرد را از حالت جذبه بیرون آورد. او هیكل سیاهی دید که شمع به دست کنار میز ایستاده بود و شعله شمع به چهره‌اش تابیده بود. پیرمرد چهره‌ای دید شبیه عکس خودش که چهل سال پیش انداخته بود و حالا روی تاقچه اتاقش توی قاب ایستاده بود و لبخند می‌زد.

پیرمرد گفت: «خودتی؟ چهل سال چهره‌ات یادم رفته بود!»

جوانک خم شد و شمع را روی لبه میز نشانده که نورش به کلام شعر دفتر تابید.

پیرمرد چند بند را خواند و تصاویر در ذهنش چرخیدند. شوق زده کف دست‌ها را از زیر چانه‌اش برداشت و به تصاویر فکر کرد و نقش دریا را دید. آب موج بر موج سینه کشید و افتاد روی سر جوانک. جوانک لای امواج دست و پا زد و میان دو موج غوطه خورد. آدم‌ها کپه کپه روی ماسه‌زار ساحل نشسته بودند. شلیک خنده‌شان در باد پیچید و افتاد بر سر پیرمرد که او دستش را روی سینه‌اش گذاشت و به تپش تند قلبش گوش داد. وقتی چشمش باز به تکه‌های قیرگون درون تالار افتاد که گم گشته به هم تنه می‌زدند، زیر لب گفت: «لاشعات را از توی این گوربنداز بیرون و برو توی هوای آزاد.»

ارام از پشت میز خطابه بلند شد و دفتر را برداشت و گذاشت زیر بغل‌اش و قوز کرده ایستاد. جوانک شمع را پیش پای او گرفت و راه را نشان داد. پیرمرد در کورسوی شمع از راه‌رو پیچ در پیچ تالار گذشت تا

رسید به درگاه خروجی و قوز کرده به دیواره آن تکیه داد. به هوای بیرون نگاه کرد و خواست تا نفس عمیق بکشد که دید هوا در تاریکی و خفگی ایستاده است. احساس کرد تو گودال یخچالی افتاده و به پوشال یخ زده دیواره آن تکیه داده است. تنش به لرز افتاد که کز کرد و صدای کوبش دندان‌هایش در گودال طنین انداخت. با دست لرزان یقه پالتو نخ نماش را دور گردنش کیپ کرد و تانگی دید که زوزه کشان از خیابان می‌گذشت. زیر لب گفت: «هوا ایستاده سرد...» که چشمش به چهره جوانک افتاد که شمع به دست کنارش ایستاده بود و به حرکت تانگ نگاه می‌کرد. وقتی گرمای صورت جوانک را احساس کرد، فکر کرد انگار یخ نگاه خودش آب شده و برفک‌اش ریخته است. به چشم‌هایش دست کشید و آب گرم مژه‌ها را چکاند روی گونه‌ها و فکر کرد: «می‌توان تکیه به عصا، پرده هوای ایستاده را پاره کرد و راه رفت.»

جوانک به شعله شمع تو دستش فوت کرد و ماه را نشان داد که تیغه‌اش از لای ابری سیاه بیرون آمده بود. پیرمرد آدم‌ها را دید که شیخ‌وار میان سایه‌های کوچه و خیابان می‌دویدند. شبی شمع به دست دیده که افتان و خیزان به ته کوچه می‌گریخت. یاد مرداب افتاد و از گیل شل زیر پایش وحشت کرد. قوز کرده راه افتاد و زیر چشمی به سربازان و افسرانی نگاه کرد که تفنگ به دست و کلت به کمر در طول خیابان ایستاده بودند. به میدانچه تاریکی رسید که چوبه داری در میان پشته‌اش بر پا بود و تفنگ به دست‌ها دور چوبه دار پاس می‌دادند. پیرمرد هیکل سیاه، دیده که گردنش با طناب به قلاب دار آویخته بود و نور تیغه ماه به چهره‌اش تابیده بود. موی تن پیرمرد سیخ شد و دست‌هایش به ریشه افتادند. پشت به دیواره یخی ایستاد و به چهره دار آویخته، زل زد. چهره درست شبیه آن عکس بود که پیرمرد چهل سال پیش انداخته بود. یکی از تفنگچی‌های پای دار، پیش آمد و لوله تفنگ را گذاشت روی سینه پیرمرد. پیرمرد پشت‌اش را از دیواره یخی کند و قوز کرده عقب رفت و رسید به درون کوچه‌ای تنگ و تاریک. به آسمان نگاه کرد که ابری سیاه تیغه ماه را پوشانده بود.

پیرمرد فهمید کی وارد خانه‌اش شده و چگونه مثل آدم خشکیده‌ای به درخت پوکیده باغچه تکیه داده است. منتظر شد تا نسیمی بوزد و برگ خشکیده درخت را بجنباند تا او با چشم و دست و پا، توی تاریکی بکاود و ببیند کی خوابیده و کی بیدار است. فکر کرد الان همه توی سوراخ‌های دل تنگ‌شان مثل جوجه‌ها لای پوست‌شان دارند می‌لغزند و پای راه رفتن ندارند. پیرمرد تابش چراغ را از پنجره گشوده اتاق دید و آرام گام برداشت و به ایوان رسید. خانه را در نقشی دید که نه سقف داشت و نه درگاه ورودی. فقط اسکلتی بود با ستون‌های چوبی و پنجره‌های بدون شیشه. کنار پنجره‌ای که نور چراغ بهش تابیده بود ایستاد و به شاخه نسترنی خیره شد که سر به درگاه پنجره گذاشته بود. شکوفه‌های گل سفیدش به درون اتاق آویخته بود و نور تیغه ماه بر گلبرگ‌هایش برق انداخته بود. پیرمرد برگشت که از بله ایوان بالا برود که چشمش به قفس کنج ایوان افتاد که کبک کز کرده توش ایستاده بود و چرت می‌زد. پیرمرد فکر کرد که کبک دق مرگ می‌شود. یاد قهقهه‌ای افتاد که پرنده از بالای قله چهار هزار متری، سر داده بود و طنین‌اش روزها و سال‌ها و گاه لحظه‌هایش را سرشار از شور و ده بود. شوری که در ذهنش کلام می‌زاید و معنای آفرید و همه چیز در نظرش تکثیر می‌شد. پیرمرد پاورچین رفت کنج ایوان و دریچه قفس را گشود. کبک تکانی خورد و پاورچین بیرون آمد و رفت کنار ستون ایوان کز کرده ایستاد و سرش را فرو کرد لای پرش. پیرمرد متوجه شد که خودش هم کز کرده به کبک چشم دوخته است. یاد قهقهه‌ای افتاد که در سینه‌اش کوه شینده بود. آن لحظه خودش هم با قهقهه کبک قاه قاه خندیده بود. فکر کرد که هوای ایستاده، زبانش را بسته است. یاد لال‌ها افتاد و وحشت زده برگشت و رفت تو اتاق، میان تاریکی دنبال رخت آویز گشت. هر چه به تاریکی دست کشید، رخت آویزی نیافت. زبانه‌های گل آتش را دید که به تاریکی کنج اتاق رنگ پاشیده بود، عالیه کنار منقل نشسته بود و با کاردار، روی تخته پیاز خرد می‌کرد. پیرمرد

احساس کرد، چشم‌هایش ابری شده است. دستمال را از جیبش بیرون آورد و پشت به دیوار نشست و نم‌گونه‌هایش را پاک کرد. از پشت حریر آب، لب متبسم زن را دید و یاد چهل سال پیش افتاد. عکس قاب کرده چهل سال پیش خودش، روی تاقچه بود و نور آتش اجاق به عکس افتاده بود. لبخندش را توی عکس دید و به پنجره نگاه کرد و دنبال شاخه نسترن و شکوفه‌ها گشت. به جای شاخه نسترن، چهره جوانک شمع به دست را دید که توی قاب پنجره نقش بسته بود و تبسمی شبیه تبسم زن به لب داشت. پیرمرد چشم‌هایش را با دستمال پاک کرد و به برش‌های پیاز زل زد که روی تخته افتاده بودند. فکر کرد، باز توی گور افتاده و یاد غار سرد و تاریک دیو افتاد و زیر لب گفت: «لاشه یخ‌زده‌ات رو بنداز بیرون. برو به البرز...» گفت: «قوت با...» و خواست بلند شود که نیم خیز افتاد و نفس زد. دستش را به طرف زن دراز کرد و با صدایی که از ته چاه بیرون می‌آمد، گفت: «عالیه عصای من کو؟»

زن کاردار را ول کرد روی تخته و با آستین پیراهنش آب چشم‌هایش را پاک کرد و چنان قهقهه‌ای سر داد که پیرمرد یاد پژواک قهقهه کبک در سینه‌اش کس کوه افتاد. پیرمرد دچار هیجانی شد که گاه‌گاه با شنیدن و دیدن چیزهای با شکوه گریبانش را می‌گرفت. ذهنش پر از نقش شد و او کلام نقش‌ها را با صدای بلند خواند. می‌دانست که صدایش در ته چاه طنین انداخته است. صدای زن هیجان پیرمرد را فرو نشاند: «تو که عصا نداشتی مرد؟» پیرمرد فهمید که زن صدای بلندش را شنیده است. به پاهایش دست کشید و با حالتی شگفت زده به چهره زن خیره شد: پاهایم را گم کرده بودم. عالیه. حالا پیدایش کردم.» بر زانویش دست کشید و بلند شد و خمیده پاورچید تا رسید به داخل ایوان. کوله‌بارش را دید که کنار قفس افتاده بود. دفترش را از جیب پالتو بیرون آورد و گذاشت تو کوله و به کبک زل زد که تکیه به دیوار کز کرده بود. پیرمرد کبک را برداشت و به سینه فشرد. کبک، را توی کوله نشانده و بند کوله را به شانه‌اش آویخت. رفت توی درگاه اتاق چندان زد و گفت: «چیزی به دلم افتاده عالیه!» زن کاردار روی پیاز کوبید و آن را دو شقه کرد و گفت: «باز یه هوس دیگه؟» پیرمرد به عکس جوانی خودش چشم دوخت که روی تاقچه بود و به او لبخند می‌زد: «هوس یلاق عالیه.»

زن دو شقه پیاز را خرد کرد و به چشمش اشک آمد و از زیر اشک به کوله‌بار نگاه کرد و گفت: «اول بهار مرد. کوه یلاق یخ زده است!» پیرمرد فکر کرد که دلش هم خوابه‌ای می‌خواهد که مثل خودش باشد. گفت: «یه تیغه خار تو دلم فرو رفته که بایستی بکنمش.» پیرمرد فهمید که زن حرفش را شنیده و اصلاً به او گوش نداده و به کار خرد کردن پیاز مشغول است. با صدای بلند گفت: «نوک قله کوه می‌تونم تیغه خون آلود رو در بیارم. شفای زخم تیغه، هوا و گیاهان قله است.» زن گوش نمی‌داد. پیرمرد فکر کرد، او چرا صدایش را نمی‌شنود؟ از ته گلو داد زد: «عالیه، دارم منجمد می‌شم. گلویم یخ زده. می‌شوی؟» زن با ضربه کاردار شکم پیاز گنده‌ای را شکافت و با دست عرق پشانی‌اش را پاک کرد و گفت: «هوا گرم. بگیر تو لانه‌ات بنشین.» پیرمرد به برش‌های پیاز نگاه کرد که به چشمش اشک آورده بود. فکر کرد اگر لانه‌ای بود، او عاشق‌وار در کنج‌اش می‌نشست و احساس‌اش را در کلام می‌ریخت و می‌گذاشت روی درفش و از خرابه بناهای کهنسال می‌گذشت. یاد کلام کهنسال افتاد که هزاران بار زیر لب زمزمه‌اش کرده بود. طوری که حالا جزو باورش شده بود: «البرز کوه جایگاه پاکان و گیاهان ایزدبست. بر بلندای آن نه سرما هست نه گرما نه بلشتی نه مرگ...» از ایوان پایین آمد. در خیابان هوا چنان سرد ایستاده بود که او به سختی نفس کشید و به تفنگ‌های آماده شلیک نگاه کرد. به کلاهخودها نگاه کرد که چهره تفنگ به دست‌ها را پوشانده بود. پیرمرد فکر کرد که این‌ها انگار نفس نمی‌کشند؟ بوی پیاز تا پای رکاب ماشین، همراهش آمده بود. دستمال را از جیب پالتو بیرون آورد و اشک چشم‌هایش را پاک کرد. ناگهان چشمش به چهره جوانک شمع به دست افتاد که بالای

مؤلف من بودم

مرگ مؤلف را دیری است / اعلام کرده‌اند
من مرده به دنیا آمده‌ام (و اصل ماجرا را می‌دانم
کسی حرف می‌زند از کسی که مرده / یا به قتل رسیده
چه اهمیت دارد چه کسی حرف می‌زند)*

حالا که این طور است / دست‌هایم را بر می‌دارم از زمین
سرم را بر می‌دارم (و اصل ماجرا را می‌دانم
و بر می‌دارم با خودم آسمان روی سرم را
چه اهمیت دارد چه کسی مرده / یا به قتل رسیده

معماری‌های خیلی جدید / عین چشم‌های تو سردرگم‌اند
با چشم‌های تو معمارهای خیلی جدید / خیلی سردرگم‌اند
تهران / از دو سه روز پیش تا حالا / بلند بالا و کمی مهتابی‌تر است
زیر چشم‌هایم هم / کمی پف کرده / عین چشم‌های تو سردرگم‌اند
چه اهمیتی دارد چه کسی حرف می‌زند

هیچکسی عین خیالش نیست
من هم از هر کجا که دلم می‌خواهد می‌میرم
از جمله‌های طولانی / از واژه‌ها / و ویرگول‌ها
و از دو چشم سیاهی که نمی‌دانم از کدام صورت سرگردان
و از دو ردیف دندان سفیدی / که نمی‌دانم از کدام دو ردیف دندان سفید

پس فردا چرا؟
در بیست سال گذشته اگر با تو قرار می‌بگذارم
(کافی است / قطار کمی رو عقب برود
و زیر کلماتی توقف کند / که اگر توقف کند
نترس (اصل ماجرا را من می‌دانم
در بیست سال پس فردا قهوه‌ات را بنوش
مردگان قطعاً در سه زمان می‌میرند
و در سه زمان سفر می‌کنند

نقش یک مرده را بهتر از این چه کسی بازی می‌کند؟
هنر مختصرم صرف بازی با گوشواره‌های این و آن که نشد
فقط به قصد این که تو را به جای گل سرخ بگیرند
به جنگ استعاره‌ها رفتم

کُشتم / و کشته شدم
چه اهمیت دارد چه کسی مرده / یا به قتل رسیده

نسبت من به مرده‌های هزار سال پیش هم که برسد،
به مرده‌های هزار سال پیش می‌رسد
قرابه‌های پر و خالی برای خودتان
کتاب‌های جلد چرمی / برای خود خودتان
و خط خوش سنگ قبر من /

نترس
از مؤلف مرده نترس

و در بیست سال همین حالا
بردار / فنجان قهوه‌ات را

مرداد ۷۵

* «میشل فوکو»

رکاب ماشین ایستاده بود و دستش را به طرف او دراز کرده بود. پیرمرد تو
جماعت تنه خورد و همان طور که به جوانک زل زده بود، به رکاب
نزدیک شد. جوانک دستش را دراز کرد و کتف پیرمرد را گرفت و او را به
بالاکشاند. پیرمرد را روی صندلی نشانند و خودش کنار او نشست. ماشین
از جا کنده شد. پیرمرد بند کوله‌بارش را که روی زانویش گذاشته بود، باز
کرد و به پشت کبک دست کشید.

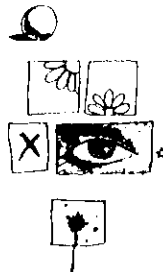
سَرکبک را از لای پرهایش بیرون آورد و به چشم‌های
خواب‌آلوده‌اش نگاه کرد: «داشتی یخ می‌زدی حیوون. انگار حالا چرتت
پاره شد. اما یخ چشم‌هایت نریخته. گلوت هنوز یخ زده است. اگر یخ زده
نبود، الان قهقهه می‌زدی.» جوانک به کبک چشم دوخت و گفت: «داره
می‌میره عمو!»

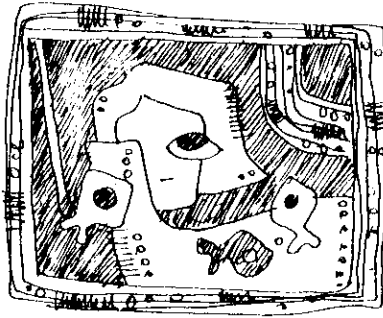
کلمه مرگ مثل غده‌ای در گلوئی پیرمرد نشست و ورم کرده او فریاد
کشید. فریادش در ته چاه طنین انداخت و فرو نشست. پیرمرد به اطرافش
نگاه کرد و مسافران را دید که در عوالم خودشان بودند و به او نگاه
نمی‌کردند. پیرمرد مطمئن شد که فریادش را فقط خودش شنیده است. به
جوانک نگاه کرد و گفت: «بیبن، زنده است.» بعد زیانش را مطمئن در
دهانش چرخاند و قهقهه کبک را خواند و منتظر شد تا صدای پرنده در
بیاید. کبک لحظه‌ای چشم تیز کرد و بعد سرش را آرام لای پرش فرو کرد.
پیرمرد به چشم‌های جوانک خیره شد و گفت: «من صدا شو شنیدم.»
جوانک از شیشه به قله البرز نگاه کرد و گفت: «صدا از توی کوه
اومد.»

پیرمرد از ماشین که پیاده شد، آفتاب صبح را دید که به دره کوهپایه
جنگل پوش سایه انداخته بود. جوانک افسار قاطر را کشید و آمد جلوی
پای پیرمرد و سرافسار را به دست او داد. پیرمرد، کوله‌بارش را به زمین
قاطر آویخت و خودش روی زمین نشست. ستاره صبح را بالای قله دید و
صدای زنگ بزغاله‌ها را در سینه‌اش کوه شنید و نفس عمیق کشید.
جوانک پای پیاده، جلوی قاطر راه می‌رفت و از روی سنگلاخ‌ها و تخته
سنگ‌ها می‌جست. پیرمرد به قاطر نهیب می‌زد اما به جوانک نمی‌رسید.
ذهنش از افسانه‌های دیو و پری و اسطوره نور و ظلمت، لبریز شده بود و
او در میان نقش‌ها و خاطره‌ها پر و بال رنانه می‌تاخت.

خیال کرد، دیوها دنبالش کرده‌اند و او به قاطر نهیب می‌زد اما به
جوانک نمی‌رسید. وقتی به سر قله رسید، از قاطر پیاده شد و بند کوله‌بارش
را زمین کرد. نفس‌های عمیق کشید و احساس کرد، سینه‌اش از هوای آزاد
انباشته شده است. فکر کرد، هوا مثل حرکت تند آب رودخانه، جریان دارد
و حیات را تکثیر می‌کند. سنوالی یادش آمد که، همیشه، وقتی هوس جایی
و چیزی می‌کرد و به آن می‌رسید، از خودش می‌پرسید: «دنبال چه
می‌گشتی؟»

گفت: «قهقهه...» و یاد کبکی افتاد که در لاکش خزیده بود و چرت
می‌زد. کبک را از درون کوله بیرون آورد و گذاشت روی شانه‌ی تخت
سنگی که کنار قله قامت افراشته بود. کبک، سر از لای پرش بیرون آورد و
به آسمان گردن کشید. بال‌ها را گشود و بال زد و پرواز کرد و رفت روی
سر تخته سنگ نشست. پر و بال گشود و در آسمان چنان قهقهه‌ای سر داد
که تن پیرمرد از هیجان لرزید و او هم بی‌اختیار قهقهه زد. آن قدر قهقهه
زد تا به چشم‌هایش اشک آمد. اشک چشمش را با دست پاک کرد و به
اطراف چشم گرداند اما قاطرش را ندید. به ته دره نگاه کرد و جوانک را
دید که سوار قاطر از سرایش دره به پایین می‌تاخت. کبک پرواز کرده بود
و آوازش از سینه‌اش کوه دور دست می‌آمد. فکر کرد، دیگر پای پایین
رفتن ندارد و بایستی روی قله، پای تخت سنگ بماند. بند کوله‌اش را به
دست تخته سنگ آویخت و دفتر را از توی کوله بیرون آورد و گذاشت
روی شانه‌ی تخت سنگ. به سینه‌ی تخت سنگ تکیه داد و به آسمان
روشن و به هوای جاری نگاه کرد و به نظرش رسید همه چیز دارد تکثیر
می‌شود. زیر لب گفت: «دنبال چی می‌گشتی؟» که قهقهه کبک را شنید و
خودش هم بی‌اختیار به قهقهه افتاد. ■





احمد الیابی مقطوع

علی اکبر حسن پور پسرک بادکنک فروش و دختر کوچولوی مهربان

عباس کوچولو پسر بچه‌ی فقیری بود. پدرش مرده بود. مادرش هم بیمار بود. عباس کوچولو هر روز به پارک می‌رفت و بادکنک می‌فروخت و برای مادرش دارو و غذا می‌خرید. مادرش او را خیلی دوست می‌داشت. می‌دانست که او پسر مهربان و دلسوزی است. هر روز به او می‌گفت این قدر خودت را ناراحت نکن، تو هم مثل بچه‌های دیگر می‌بایستی روزها به مدرسه بروی. من خودم خیاطی می‌کنم و پولی به دست می‌آورم و زندگی‌مان را می‌گذرانیم. اما عباس کوچولو می‌دانست که مادرش بیمار است و نمی‌تواند خیاطی کند. پس روزها به پارک می‌رفت و بادکنک می‌فروخت و شب‌ها به مدرسه می‌رفت و درس می‌خواند.

روزی وقتی در پارک ایستاده بود و داشت بادکنک می‌فروخت یک پسر بد جنس آمد و همه بادکنک‌هایش را دزدید و برد. عباس کوچولو هر چه دوید نتوانست او را بگیرد. کنار دیواری نشست، سرش را پایین انداخت و خواست گریه کند. آخر عباس کوچولو دلش نازک بود و گاهی هم گریه می‌کرد. اما هیچ‌گاه با صدای بلند گریه نمی‌کرد. او با خودش می‌گفت زشت است که یک بچه در جلو دیگران با صدای بلند گریه کند. هرگاه می‌خواست گریه کند به گوشه خلوتی می‌رفت و اشک‌هایش را با پشت دستش پاک می‌کرد و هیچ حرفی هم نمی‌زد.

در همان لحظه‌ای که عباس کوچولو کنار دیوار نشسته بود یک دختر کوچولوی مهربان از آن‌جا می‌گذشت. دید یک پسر با لباس‌های فقیرانه در گوشه‌ی دیوار نشسته است و دارد اشک‌هایش را با پشت دست پاک می‌کند. دختر مهربان دلش سوخت. به کنار عباس کوچولو رفت تا بداند ناراحتیش از چیست. آخر او دختر مهربانی بود و آدم‌های مهربان نیز همیشه دلشان می‌خواهد به دیگران کمک کنند.

دختر دست روی شانه‌ی عباس کوچولو گذاشت و گفت: «چرا گریه می‌کنی؟» عباس کوچولو ناگه به خودش آمد و تند و تند اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: «نه، من گریه نمی‌کنم.»

دختر گفت: «چرا تو گریه می‌کنی. خودم دیدم.»
عباس کوچولو اول چیزی نگفت. اما بعد گفت: «یک پسر بد جنس همین الان همه بادکنک‌هایم را برداشت و با خودش برد.»

دختر گفت: «به خاطر همین گریه می‌کنی؟»
عباس کوچولو گفت: «نه. مادرم بیمار است. امشب باید او را پیش دکتر ببرم. هر دو هفته یکبار او را پیش دکتر می‌برم. اما حالا پول کافی برای این کار ندارم. بادکنک‌هایم را نیز آن بچه بد جنس با خودش برده است و دیگر نمی‌توانم با فروش آن‌ها پولی به دست بیاورم.»

دختر گفت: «مگر خرج دکتر و داروی مادرت چقدر می‌شود؟»
عباس کوچولو گفت: «نمی‌دانم شاید دویست تومان. شاید هم کمتر و یا بیشتر نمی‌دانم.»

مقطوع ۱
همه به قهرمان داستانم می‌گویند: پخمه!، مَجَل! و گاهی بی‌پروا می‌گویند: خنگ! «بنجی» بیچاره!

ورق. ورق ورق ... زدم: «سلانه سلانه از بریدگی عمیق کنار رودخانه پایین می‌آید. برای این که تعادل خود را نسبت به جاذبه‌ی کور زمین حفظ کند فکر می‌کند پاهایش را باید زیگزاک، شکل قیچی همان طور نگه دارد...»

اشاره کردم بیاید و خلاف، راه گم نکنند. آخ اگر پیدایش می‌کردم و این قدر انتظار نمی‌کشیدم و دل تنگش نبودم! ورق ورق ...

مقطوع ۲
پاهایم را در خنکی دل چسب آب فرو برده بودم و فکر می‌کردم به سادگی طبیعت آحسن، و ایضا پیچیدگی بچه رویاهی که سلانه سلانه پیش می‌آید، گاهی.

ماهی‌ها بیایند به ناخن‌ها و سرانگشت دست و پا نوک بزنند و بپراکنند. یک جریان ضعیف برق تا نیمه‌ی اعصاب بالا بیاید و برگردد به شکل اول خود.

شاخه‌ی کوچکی از گزچه‌های کنار گذار را به آب انداختم. ظرف‌ها را روی سر گذاشت، با جیغ کوتاهی رو به خانه آه کشید. مثل همین زاغچه‌ای که دفعتاً با دم دراز خود خطی می‌کشد روی صفحه‌ی آبی!

مقطوع ۳
به من می‌گویند دست بردارم از این بازی ابلهانه، می‌خواهم و نمی‌توانم. هر دفعه یکی به خوابم می‌آید که چندان هم ناآشنا نیست. یک انگشتم را قطع می‌کند و به نخ می‌کشد.

فردا صبح فاکس می‌کنم، جواب می‌رسد کفاره بدهم، قربانی کنم. دست می‌کشم دور گردن، روی سنگ سینه که از ملال خسته است.

دیگر شب‌ها هم سیاهی خود را چون روزی که نورش را، ازم دریغ می‌کنند. به کلی از دست رفته‌ام برای پاک شدن این اتفاق‌ها از زندگی‌ام، تو هم ذکر و دعایی کن و تا دیر نشده برایم بفرست. قربان
توا ■

آوازه‌های پیر

چه می‌خواهید
این پرده‌ی شیری آویخته
این گل‌دان بلور گرد گرفته
این فتجان نیمه تمام و

این لکهای خشکیده
چه می‌گویید؟

نگاه کن؛

غریب که با کفش‌های کهنه‌اش می‌گذرد در
کوچه‌های خالی لعل‌خ کنان؛

و رو مجاله می‌کند به دستمال سیاه
می‌ادا بغضی رها کند،

هیچ نگو!

و گرنه

باید

همه را یک یک

تعریف کنی

آوازه‌های تکراری را

دوباره زیر لب

زمزمه کنی.

هیچ نگو!

بگذار

تنها

یکی

دو

قطره بلغزد،

بر شیشه‌ی خاک آلود

همین کافی‌ست.

یکی دو قطره.

حبيب الله بخشوده

کلبه‌ی کودکان رنگ‌آمیز

آینه اگر نفس نفس بر زد
از کلبه‌ی کودکان رنگ‌آمیز

شاعر!

تو زانمکاس دریاها

وز نرگس بیکران صحرها

آینه بساز و

عشق جاری کن

در کلبه‌ی کودکان رنگ‌آمیز

چشمان مرا پُر از قناری کن

کشف تو

کشف تو

در ناتوانی دنیایی که

مرا شاعر می‌خواست

اعجاز عشق بود!

همه ترس ابهام تو ...

که در خاصیت هیچ رنگی نمی‌گنجد

چه دقیقه‌هایی از عمر

بر سر تجربه تو نرفت

آه از نگاه

که کلمه نمی‌شود!

دختر مهربان دست توی جیب پیراهن قشنگش کرد و هر چه پول
داشت بیرون آورد و گفت: «بیا، همه‌ی این پول‌ها برای تو. بپر و خرج
بیماری مادرت کن.»

عباس کوچولو پول را نگرفت و گفت: «من گدا نیستم.»

دختر گفت: «می‌دانم. اما تو به این پول احتیاج داری.»

عباس کوچولو گفت: «احتیاج دارم اما من هیچ‌گاه از غریبه‌ها بی‌جهت
پول نمی‌گیرم.»

دختر مهربان گفت: «حالا که این طور است پس من این پول را به تو
قرض می‌دهم.»

عباس کوچولو گفت: «قرض هم نمی‌خواهم.»

دختر گفت: «مگر سلامتی مادرت برایت مهم نیست؟»

عباس کوچولو چیزی نگفت. فقط با پشت دست اشک‌هایش را پاک
کرد.

دختر مهربان گفت: «خواهش می‌کنم بگیر. پول زیادی نیست. فقط
دویست تومان است. من می‌خواستم با این پول پنج کتاب برای خودم
بخرم. اما سلامتی مادر تو از کتاب مهم‌تر است.»

عباس کوچولو باز هم نگرفت و گفت: «من از غریبه‌ها پول
نمی‌گیرم.»

دختر گفت: «من که غریبه نیستم. من دوست تو هستم. آیا تو
نمی‌خواهی دوست من باشی؟»

عباس کوچولو چیزی نگفت. به لباس‌های خودش نگاه کرد که بسیار
فقیرانه بود و به لباس‌های دختر نگاه کرد که بسیار زیبا و گران قیمت بود.

دختر گفت: «اتفاقاً پدر من دکتر است. اگر می‌خواهی، مادرت را پیش
پدر خودم بیاور. من سفارش تو را به او خواهم کرد.»

عباس کوچولو گفت: «نه. من باید مادرم را پیش دکتر همیشگی‌اش
ببرم.»

دختر گفت: «باشد، این دویست تومان را بگیر و مادرت را پیش
همان دکتر ببر.»

عباس کوچولو نمی‌دانست پول را بگیرد یا نه. آخر او دلش
نمی‌خواست از غریبه‌ها پول بگیرد. اما از طرفی مادرش بیمار بود و به این
پول احتیاج داشت. عباس کوچولو کمی فکر کرد و بعد گفت: «به یک
شرط حاضرم این پول را بگیرم.»

دختر مهربان خوشحال شد و گفت: «به چه شرطی؟»

عباس گفت: «به این شرط که هفته دیگر همین نقطه بیایی و این پول
را پس بگیری.»

دختر گفت: «حالا که اینطور است کار دیگری می‌کنیم.»

عباس پرسید: «چه کار؟»

دختر گفت: «من نام کتاب‌هایی را که می‌خواهم بخرم به تو می‌دهم،
تو هفته دیگر آن‌ها را بخر و به خانه‌ی ما بیاور.»

عباس کوچولو گفت: «من که خانه شما را بلد نیستم.»

دختر گفت: «نشانی خانه‌ام را برایت روی کاغذ می‌نویسم.»

عباس کوچولو گفت: «پس نام کتاب‌ها را هم بنویس.»

دختر مهربان که قبلاً نام کتاب‌ها را روی کاغذ نوشته بود. نشانی
خانه‌شان را هم در زیر آن‌ها نوشت و به دست عباس کوچولو داد.

عباس کوچولو که اسم دختر را در زیر نشانی خانه خوانده بود، پرسید:
«اسم تو مریم است؟»

دختر گفت: «بله، مریم است.»

عباس کوچولو گفت: «چه اسم قشنگی! من هم خواهری داشتم که
نامش مریم بود اما بیمار شد و مرد.»

دیگر غروب شده بود. وقت آن بود که عباس کوچولو مادرش را
پیش دکتر ببرد. از مدرسه‌شان نیز برای این کار قبلاً اجازه گرفته بود.

عباس کوچولو و مادرش به مطب دکتر رفتند. یک شماره صد تومانی
گرفتند و دقیقی بعد به اتاق دکتر وارد شدند.

دختر مهربان تعجب کرد گفت: «مگر شما یکدیگر را می‌شناسید؟»
 پدر گفت: «بله، مادرش بیمار خودم است.»
 عباس کوچولو نیز گفت: «بله، مادرم را همیشه پیش پدر شما می‌برم.»

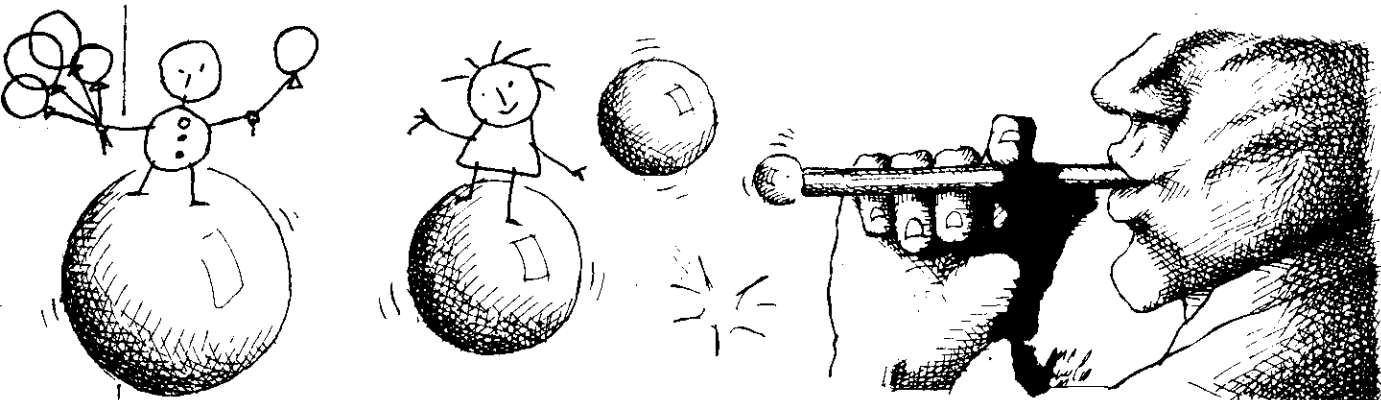
مریم، این دختر مهربان، که از خوشحالی در پوست خودش نمی‌گنجید، بسته قشنگ کتاب را از دست عباس گرفت و آن را با شوق باز کرد. اسم کتاب‌ها را یکی بعد از دیگری خواند و هم چنان که با خوشحالی به آن‌ها نگاه می‌کرد، گفت: «آفرین! این‌ها همان‌هایی است که من خواسته بودم.»

عباس کوچولو باقی مانده‌ی پول را که در حدود سی تومان بود بر روی میز گذاشت و گفت: «این هم مابقی پولت.»
 دختر می‌خواست بگوید قابلی ندارد، که ناگاه چشمش به یک بسته‌ی کوچک دیگر افتاد که عباس کوچولو داشت آن را بر میز می‌گذاشت.
 دختر گفت: «این دیگر چیست؟»

دکتر که مردی شکم‌گنده، اما خوش‌قلب بود در مقابل‌شان بلند شد و با مهربانی تمام با آن‌ها احوالپرسی کرد. به عباس کوچولو گفت: «سلام عباس کوچولو. حالت چطور است؟ هنوز هم به مدرسه می‌روی یا نه؟ نمره‌هایت چطور است؟»

بعد مادر عباس را معاینه کرد و برایش دارو نوشت. اما گفت: «این داروها اثر زیادی ندارد. تو می‌بایست به پایتخت بروی تا یک جراح خوب عملات بکند و برای همیشه خوب بشوی.»

عباس کوچولو گفت: «خرج عمل مادرم چقدر می‌شود؟»
 دکتر گفت: «زیاد نمی‌شود. در حدود بیست تا سی هزار تومان.»
 عباس کوچولو از این مقدار «کم» وحشت کرد و با خودش گفت: اگر هزار سال دیگر هم بادنکک بفروشم این پول را نمی‌توانم به دست بیاورم. اما به دکتر چیزی نگفتم و حتی گفتم: «باشد، تهیه می‌کنم.»
 وقتی دارو را از داروخانه خریدند و به خانه آمدند عباس کوچولو دید هنوز شصت تومان دیگر در جیب دارد. از این بابت بسیار خوشحال شد و



عباس گفت: «این هم هدیه‌ای است که من با پول خودم برای تو خریدم. به خاطر محبتی که به من کردی.»
 دختر بسته را باز کرد کتابی بود به اسم «دختر کوچولوی مهربان».
 دختر هم چنان که خوشحال بود گفت: «چه اسم قشنگی!»
 عباس کوچولو گفت: «من هیچ‌گاه کتاب نمی‌خرم. کتاب هم نمی‌خوانم. اما در کتاب‌فروشی این کتاب را دیدم و یادم به تو افتاد، و خریدم. امیدوارم دوستش داشته باشی.»
 دختر گفت: «دوستش دارم. خودت را هم دوست دارم. چون انسان پاک و درستکاری هستی. از این به بعد همیشه به خانه‌ی ما بیا تا با هم کتاب بخوانیم.»

پدر گفت: «عباس کوچولو، از این به بعد هر وقت با مادرت به مطب من می‌آیید، دیگر لازم نیست صد تومان نمره را بپردازید. بکراست به اتاقم بیایید. در مورد خرج عمل مادرت هم اصلاً نازاحت نباش. با پول خودم او را به پایتخت می‌فرستم تا یک جراح خوب عملش کند و برای همیشه خوب بشود. من نمی‌دانستم وضع مالی‌تان تا این قدر بد است. همچنین نمی‌دانستم تو این قدر پسر خوب و درستکاری هستی.»

عباس کوچولو بسیار خوشحال شد. البته او هیچ‌گاه دلش نمی‌خواست محتاج کمک دیگران باشد. او دلش می‌خواست با کار خودش، خرج عمل مادرت را به دست بیاورد. اما برایش مقدور نبود. او مادرت را دوست می‌داشت و دلش می‌خواست نمیرد و هر چه زودتر خوب شود.

وقتی عباس کوچولو می‌خواست با مریم و پدر مریم خداحافظی کند، مریم هم یک کتاب به او هدیه داد. نام کتاب «پسرک بادنکک فروش» بود.

با خودش گفت: با این پول می‌توانم دوباره بادنکک بخرم و در پارک بفروشم.

چند روزی گذشت عباس کوچولو بادنکک‌های زیادی فروخت. بعد به یک کتابفروشی رفت و آن پنج کتاب را که دختر خواسته بود، خرید. آن‌ها را در یک کاغذ بسیار زیبا پیچید و منتظر شد تا روز جمعه بیاید و او کتاب‌ها را به خانه‌ی دخترت مهربان ببرد.

صبح روز جمعه بود. دختر مهربان و پدرش که یک دکتر شکم‌گنده اما خوش‌قلب بود در خانه بزرگ و اعیانی نشسته بودند تا ببینند آن پسرک بادنکک فروش می‌آید یا نمی‌آید. البته دوست تومان برای آن‌ها پول زیادی نبود. اما آن‌ها دل‌شان می‌خواست بدانند آن پسر بادنکک فروش به قولی که داده است عمل می‌کند یا نه.

کم‌کم عقربه ساعت به نه صبح می‌رسید. پدر گفت: «من باورم نمی‌شود که آن پسرک بیاید.» و دختر گفت: «من مطمئنم که می‌آید.»

وقتی عقربه ساعت درست به نه صبح رسید، زنگ خانه‌شان به صدا درآمد. دختر با خوشحالی از روی صندلی‌اش بلند شد و گفت: «مطمئنم که پسر بادنکک فروش است.» و دوید تا در را به رویش باز کند.

وقتی در را باز کرد، بسیار خوشحال شد و مثل یک دوست قدیمی دست‌های پسر را گرفت و او را به درون خانه دعوت کرد.

عباس کوچولو اول رویش نمی‌شد وارد خانه شود، اما بعد با اصرار دختر وارد شد. وقتی به اتاق پذیرایی آمدند، عباس کوچولو ناگهان تعجب کرد. زیرا پدر دختر مهربان همان دکتر همیشگی مادرت بود، با خوشحالی به او سلام کرد. دکتر نیز با خوشحالی از جایش بلند شد و گفت: «سلام عباس کوچولو. چطوری پسر؟ حال مادرت چطور است؟»

همین که باد

همین که باد را بگیری روی شانهات
از ازدحام کلمات سرگیجه بگیری
از ارتفاع کلمه‌ای بیفتی روی سنگفرش میدان
همین که ذهنت از خاطرات شیرین کودکی
خالی شود

و بادبادک‌ها را از حافظه پاک کنی
که تا حنا ندانی ورق پاره‌ای
چه شوری در تو انگیزته
همین که شبانه روبه‌روی آینه‌ی آسمان بایستی
سر به بالین اندوه ناگزیر بگذاری
و بیستی لبخند را از حافظه‌ات پاک کرده‌اند
چگونه خواهی توانست
همواره شاعری باقی بمانی
که بی تفاوت از کنار قاب خنده‌ای فراموش
بگذرد

در گوشه‌ی اتاق
سر به گریبان برد
نداند که حتی برای کدام اندوه
از کهکشان تلخکامی‌هایش
- چنان باران رشت -
گریه سر می‌دهد

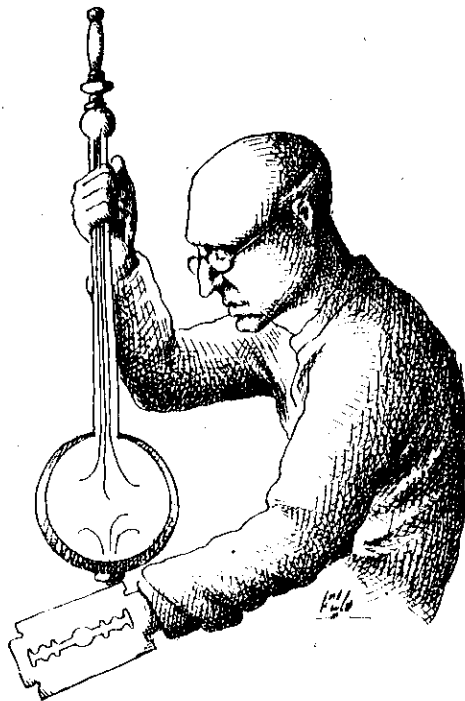
و ناگاه
دنیا
به لحظه‌ی انهدام نزدیک است
بی آنکه حتما فرصت لبخندی
به شور بختی جهان داشته باشی

همه‌ی غزال‌ها

همه‌ی غزال‌ها را می‌شد دید
نه در جلگه‌ای نزدیک
نزدیکتر
اینجا
درست مقابل چشم‌هایم
سوسوی جفتی چشم آهو
هنوز هم به خاطر دازم
خُمار یار
یا خُمار نشنگی شبانه با آن بود
به نرمی که پلک بر آن می‌خرامیدی
گویی به دمی جهان می‌نمودی و نمان
می‌داشتی

به زیر خط سرمه
که امروز آشیان مورچگان است

همه‌ی غزال‌ها را دیدم نه دور از دسترس
همین جا
درست مقابل چشم‌هایم



فروغ حمیدیان کمانچه

روبروی هم نشستند، مثل هر غروب که می‌نشستند و حرف‌ها شروع می‌شد. مرد خسته به نظر می‌آمد. خط تیره زیر چشم‌هایش سنش را بیش‌تر از آن‌چه بود نشان می‌داد. نگاهش به سایه‌ای بود که از دیدار روبه‌رو به سوئی رفت و محو شد. برای اعتراض نیم‌خیز شد اما بدون این که چیزی بگوید مغلوب سنگینی نگاه زن شد و دوباره چسبیده به او نشست و گفت: «آرامشی در کار نیست.» زن با نگاه تأیید کرد، کمانچه را جلو کشید، تکه‌ای از آفتاب غروب روی موهای قهوه‌ایش می‌رقصید. جوانتر از نگاهی بود که به مردوبه کمانچه و اشیای دوربرش می‌انداخت. صدای ناله‌گریه‌ای بلند شد، پرنده‌ای جیغ کشید و بعد چیزی روی زمین به نرمی پخش شد مثل سقوط انجیری رسیده از ارتفاع کم. مرد با سماجت همه چیز را پی‌گیری می‌کرد. زن سرش را به طرف صدای پرنده برگرداند. انگار هزاران پرنده با موسیقی هماهنگ آواز می‌خواندند و کسی هم در دور دست‌ها کمانچه می‌زد، همیشه همین موقع‌ها کسی در دور دست‌ها کمانچه می‌زد. خنکی هوا با سایه غروب به تدریج روی همه چیز پهن می‌شد. مرد باغچه را آب داده بود و حالا در فضایی مخلوط از بوی خاک و بوی میوه‌های رسیده و بوی عرق تن‌هایی که لحظه‌ای پشت دیوار مکث می‌کردند، نفس‌های عمیق می‌کشید و به سایه‌های مشکوک غروب خیره نگاه می‌کرد.

زن خودش را روی گلیمی با خطوط قرمز و مشکی جمع کرد. کمانچه را روی زانوهایش گذاشت و گفت: «بعضی وقت‌ها چیزهایی مهم‌اند که اصلاً به فکرش نیستیم، یک دفعه پیش می‌آد. مثل ناله‌گریه و توت و انجیرهایی که نمی‌خوریم اما وقتی کسی بهش دست می‌زنه مهم می‌شن.» مرد نگاهش نکرد، دیوار روبه‌رو را می‌باید، شانه‌هایش را بالا انداخت و آرام زیر لب بدون این که زن را نگاه کند گفت: «می‌زنی» زن نگاهش کرد مثل زمانی که برای اولین بار نگاهش کرده بود و مدت‌ها بود مرد این جمله را نگفته بود. زن چرخشی به کمانچه داد و مثل زمان دور کودکی آن را بین ران‌هایش محکم کرد و گفت: «خیلی وقته نزدم.»

مرد گفت: «حالا چی؟»

زن گفت: «باشه یک وقت دیگه.»

مرد با لرزش شاخه‌ای سرش را خم کرد تا شاید چیزی برای اعتراض پیدا کند گفت: «خیلی وقته صدات رو نشنیدم.»
زن گفت: «بعضی روزا می‌زنم، حالم که خوب باشه پیرزن همسایه از روی دیوار می‌گه باز زنه داره درد می‌کشه، منم می‌گم خب دردش زیاده. اون می‌گه صدای کمانچه مثل جیغ زنی می‌مونه که در حال زایمانه بعد یادش می‌افته که خودش هم همین حال رو داشته و اون وقت می‌زنه زیر گریه.»

مرد ستون فقراتش را صاف کرد، زن نگاهش کرد حرف و اعتراضی در نگاهش نبود، اما خلایی در عمق چشمانش بود که همیشه بعد از هر افشگری داخل آن سقوط می‌کرد و گم می‌شد و تا خودش را پیدا کنه، روزها طول می‌کشید. بعضی اوقات هم پشیمان می‌شد از بعضی حرف‌هایی که درست موقع غروب بین‌شان رد و بدل می‌شد. مرد سکوت می‌کرد اما زن انگار قلبش را یک دفعه با چیز تیزی شکاف می‌دادند و حرف‌ها و رازها بیرون می‌ریخت و بعد آن قدر سبک می‌شد که احساس ناامنی می‌کرد و تا چند روز انگار زمین زیرپایش خالی بود. خنکی هوا کاملاً حس می‌شد، تیرگی هوا هم همین طور و غروب آرام آرام در روابط سرد آنها خودش را کامل می‌کرد، روز می‌رفت شب با حوصله روی همه چیز پهن می‌شد و قلب زن با رنگ سورمه‌ای غروب می‌گرفت. ماه در گردی کامل نصف روشن و نصف تیره در گوشه‌ای پیدا بود و جیرجیرک‌ها بدون وقفه می‌خواندند مثل جریان زندگی.

صدای پیرزن درست همین موقع‌ها بلند می‌شد وقتی که آنها در آرامشی کوتاه مدت فرو می‌رفتند جیغ پیرزن مثل صدای کمانچه‌ای بود که در دور دست‌ها کسی برای اعتراض می‌زد، وقتی شروع می‌شد، ذهن زن و غروب را اشغال می‌کرد. می‌گفت نمیری که طاقش را ندارم، اما خیر هم نیننی، تا زنده‌ای هلاک یک ذره محبت باشی.

زن گفت: «گمانم یک چیزی توی غروب اذیتش می‌کنه همیشه همین موقع‌ها شروع می‌کنه وقتی چراغ‌ها روشن می‌شه تکیه سرکوچه براش شمع روشن می‌کنه. می‌گه طلسم‌اش کردن. پسره کاری به این کارا نداره عشق و عاشقی خودش رو دنبال می‌کنه، تو همین کوچکی پستی، همه می‌دونن گمونم پیرزن هم فهمیده، شاید دلش برای همین می‌سوزه، تنهایی بده. از دست دادن چیزی هم که آدم براش زحمت کشیده همین طور.»

مرد به گوشه‌ای از آسمان ابتدای شب نگاه می‌کرد، مثل همیشه هیچ چیز از نگاهش خوانده نمی‌شد. آن چیزی که زن می‌خواست زودگذر می‌آمد و می‌رفت، لحظه‌ای بود و اعتبار نداشت. زن ران‌هایش را دور کمانچه حلقه کرد مسیر نگاه مرد را دنبال کرد همه چیز ثابت در چشم‌انداز هر دو خودنمایی می‌کرد. سکوت که عمیق شد دوباره هر دو مثل پرندهای غریب در خود فرو رفتند. سر درگریبان و نگران همیشه به این جا که می‌رسیدند، زن دستش را روی ضربان قلبش می‌گذاشت و فشار می‌داد، چیزی بین ترس و نگرانی او را از تو می‌خورد. از کجا شروع می‌شد معلوم نبود، ولی به سرعت همه‌ی وجودش را می‌گرفت. سردش می‌شد و گر می‌گرفت. هزار رنگ می‌شد و را می‌آمد خودش را پیدا کند مرد همه چیز را فهمیده بود و بعد دیگر بسنگی به خودش داشت که قضیه را بهتر کند یا بدتر.

مرد در حالی که دیوار روبه‌رو را می‌باید گفت: «ده سال گذشته اما هیچ چیز فرق نکرده. نه تو، نه من، نه اون کمانچه.»

زن خودش را بیش‌تر روی گلیم قرمز و مشکی جمع کرد. دوره سرما طولانی شده بود. یک مرتبه بدون این که مرد بفهمد آرام لرزید. بعد نگاهی به حرکت آرام برگ‌ها در نسیم بی‌رمق انتهای غروب انداخت و گفت: «بدترین موقع روز آدم نمیدونه چهاش هست.»

مرد لبخندی زد. زن هم سعی کرد لبخندی بزند. کمانچه را بیشتر به گرمای ران‌هایش چسباند و گفت: «چیزی می‌خوری؟»

همچنان که همه‌ی غروب‌ها در همدی فصل‌ها وقتی بحث به این جا می‌کشید هیچ کدام نمی‌فهمیدند چرا می‌توانستند در یک لحظه‌ی کوتاه آن چنان با هم مهربان باشند که جانشان را برای هم بدهند، زن همیشه همین پیشنهاد را می‌داد، چیزی که از دستش بر می‌آمد و مرد در حالی که سخت قابل ترحم به نظر می‌آمد با مهربانی می‌پذیرفت. زن مثل مادری به طور موقت حس بخشش‌اش را بی‌دریغ نثار می‌کرد. مرد که آسیب‌پذیر می‌شد زن کوتاه می‌آمد و این احساس در طول روز همان یک بار و همان لحظه اتفاق می‌افتاد و زندگی را قابل درک می‌کرد و روح ادامه‌ی زندگی همان جریان کوتاه صمیمی بود، تا یک غروب دیگر که همه‌ی خاطرات بد ذهنش را اشغال می‌کرد. زخم دهان باز می‌کرد و هر دو را می‌بلعید و در این فاصله صدای جیغ پیرزن تبدیل به ناله‌ی پر از التماس می‌شد. او و پسرش در مقابل هم می‌ایستادند. یکی خالی و یکی سرشار از نیرویی که چند لحظه‌ی پیش در بیرون از خانه به او زندگی بخشیده بود. حرف‌ها که زده می‌شد همه چیز یک مرتبه آرام می‌شد و بعد زمزمه‌های شبانه شروع می‌شد، به توافق که می‌رسیدند خواب پیرزن آنقدر سنگین می‌شد که آهنگ خروپف‌اش در خلوت خانه‌ی آنها می‌پیچید و زن طبق عادت شبانه که در حیاط خانه راه می‌افتاد موسیقی خواب پیرزن را دنبال می‌کرد همیشه در آن موقع‌ها آن قدر انعطاف‌پذیر می‌شد که فکر می‌کرد اگر هوا روشن شود مشکل‌ترین چیزها قابل حل است.

شب وقتی کاملاً روی همه چیز پهن شد طبق معمول همه‌ی روزها به اتاق رفتند. منظره حیاط در لحظه‌ی ابتدای شب زن را چنان دچار اضطراب می‌کرد که مرد دست‌پاچه می‌شد. اتاق با دیوارهای صورتی کم رنگ و نوری ملایم همیشه آرام‌بخش بود. در سایه روشن نور در لابه‌لای بخار چای و دودسیگار که گاه در فاصله‌ی بین جمله‌ها و لبخندها روشن می‌شد، زن کم‌کم از اضطراب دور می‌شد.

در اتاق مرد درست همان جایی نشست که همیشه همین موقع‌ها می‌نشست، دیوار روبه‌رو کاملاً پیدا بود. پنهانی دیوار پر از انجیرهای رسیده و توت‌های درشت سفید بود. نصف دیوار با حیاط خانه‌ی پیرزن مشترک بود و نصف روبه‌کوچه باریک و خلوتی بود که همیشه سایه‌هایی مرد را به شک می‌انداخت. ته سیگارش را در زیر سیگاری خاموش کرد پششش را به دیوار صورتی کم رنگ چسباند و گفت: «می‌زنی؟»

زن گفت: «دل‌م می‌خواد اما...»

مرد گفت: «اما چی؟»

زن گفت: «براش مشتری پیدا شده.» بعد خم شد و شعله‌ی چراغ نفتی را پایین کشید. اتاق پر از عطر ملایم غذا بود. مرد زیر لب شمرد از حافظ را زمزمه کرد، وقتی شروع می‌کرد از نظر زن زندگی آسان و قابل درک می‌شد و گذشته مثل رویایی دور بود که وجود داشت ولی گنگ و نامفهوم، جزئیاتش را به یاد نمی‌آورد و آینده در هاله‌ای از رنگ‌های روشن و پیچیده در عطری ملایم مثل فصلی آرام و با شکوه نزدیک می‌شد.

زن دستی به روی کمانچه کشید، مثل دستی که می‌شد به سر و روی بچه‌ای کشید، آرامشی در اتاق یک باره بوجود آمده بود که هر دو ناگزیر به روی هم دوباره لبخندی زدند، مرد با نگاهی معصوم همه چیز را دنبال می‌کرد. فقط صدای کمانچه اوضاع را تغییر می‌داد. مرد را دگرگون و هراسان می‌کرد، گفته بود که یک دفعه چیزی بین‌شان حائل می‌شود، که او را آزار می‌دهد و شاید هم می‌ترساند. تمام رازهای دنیا انگار در وجود زن جمع می‌شود و جدایی عمیق بین‌شان به وجود می‌آید، مرد تنها می‌ماند و آن زن با کمانچه و تمام رازهایش هر لحظه از او دورتر می‌شود. زن کمانچه را روی زانوهایش خواباند درست مثل بچه‌ای که می‌توانست باشد ولی نبود. گفت شاید اگر بفروشم.

مرد شانه‌هایش را بالا انداخت و از لنگه‌ی نیمه باز در به چیزی که

به جای تمام ورق‌ها

علی بیاده

خسته‌ای
یا چیزی در انتهای گام‌های تو
اتفاق افتاده؟
که تازه در ابتدا
به جای ورق‌های سپید
بر می‌خیزی و
در کوچه‌های خلوت و
گاهی پیش پای عابران سمج
کلمات از نگاه‌های به خاک افتاده را
تا دست
رنگ غبار بگیری و
گاهی رنگ پای عابران پیر
تا غروب
همه را در چشم لحظه‌های تنگ

شستشو دهی

تا وقتی کسی از انتها
ابتدای تو را نگاه می‌کند
چیزی را پنهان کنی و
یادت نرود
عابراتی سمج را
که گاهی انتهای تو را
از همان آغاز
و تو هنوز
در کوچه‌ها
چهره‌ی عاشقان را
و کسی چه می‌داند
کدامشان را
که به جای تمام ورق‌های سپید
تا وقتی
از انتهایش
ابتدا را نگاه می‌کنی
چیزی را پنهان کند و
حالا که می‌روی
یادت نرود.

دبستانی

یادش افتاد
من از دندان‌ها که افتاده است
خنده‌های تو را می‌شناسم

یادم افتاد
تو از قرمز املای تک
کتک به خانه می‌خوری

یادت افتاد؟
من از لب‌های خون این دختر
صدایش می‌زنم
بیا از اول
نام تمام دختران خنده‌رو و هماس

ابوالفضل باضا

آرام در تاریکی روی دیوار می‌جنبید خیره شد و گفت: «چیزی هم فرق می‌کنه.» زن مسیر نگاهش را دنبال کرد، انگار پرنده‌ای روی دیوار بال و پر می‌زد. مرد نیم خیز شد زن یاد کابوس‌های نیمه شب افتاد که همیشه چیزی در تاریکی او را دنبال می‌کرد، فرار می‌کرد، گیر می‌افتاد و دست‌ها و پاها دوره‌اش می‌کردند، گاهی وقت‌ها کمانچه و گاهی هم بیچه‌ای معلوم نبود از کجا پیدا شده توی بغل‌اش جیب می‌کشید، دست‌ها او را می‌کشیدند که در تاریکی فرو ببرند اما مقاومت می‌کرد، فریاد می‌کشید، کمک می‌خواست مرد تا آخر کابوس‌های زن می‌رفت، دنبال کشف چیزی بود شاید وقتی زن به تقلا می‌افتاد مرد صدایش می‌کرد و بعد هر دو در سکوت ضربان قلب همدیگر را گوش می‌کردند، مرد همیشه می‌گفت چیزی وجود دارد که زن از او پنهان می‌کند شاید رازی چیزی، و زن ترکش کرده بود اما درست یک ماه بعد دلش برای همه چیز تنگ شده بود، برای نگاه سرد مرد و برای سکوت خانه و کابوس‌هایی که بدون وجود مرد اتفاق نمی‌افتاد و توت‌های رسیده که با نوک پرنندگان مثل کرم‌های شب تاب در تمام طول شب روی زمین پخش می‌شدند و با حرکات موجی شکل همه‌ی خانه را می‌گشتند، حتی داخل رختخواب زن را و صبح‌ها زیر ضربات جاروی نم‌دار زن مثل تکه گوشت فاسدی از بدنی در حال تجزیه زیر خاک دفن می‌شدند.

مادرش گفته بود مجنون شده‌اید، بی‌خاصیت‌ها، این کارها یعنی چه، مشکل چیه، بچه می‌خواهید، و زن را با اجبار با خودش برده بود و با یک زنبیل داروهای خشکیده، بد رنگ برگشته بودند، موقع دم کردن، بویش محله را بر می‌داشت.

مرد گفت: «چیزی آن بالا گیر افتاده.» و بلند شد در چهارچوب در ایستاد، خبردار. زن پشت سرش ایستاده بود و به سایه‌های درهم روی دیوار نگاه می‌کرد گفت: «شاید پیرزن...»

مرد خم شد و با دقت همیشگی روی دیوار را نگاه کرد و گفت: «مثل سنگ می‌مونه بلایی سرش نمی‌آد.»

زن خواست چیزی بگوید که صدای بی‌دغدغی دم غروب در دل تاریکی جا باز کرد، پسر همسایه از روی شکم دو نصف شده بود و به طرف حیاط آن‌ها خمیده بود گفت: «مادرم از حال رفته.» پیر زن روی پله‌ها مثل مجسمه‌ای بود که سال‌ها از زمان نصیش می‌گذشت، پای چپش در امتداد بدن و پای راستش از زانو خم شده بود به در ورودی خیره بود مثل آدم‌های انتظار کشیده پلک‌هایش نیمه باز مانده بود. زن دستش را روی پیشانی پیرزن گذاشت و گفت: «امان از دست شما مردها...»

پسر گوشه‌ای کز کرده بود با اعتراض گفت: «کاری به کاری ندارم.»

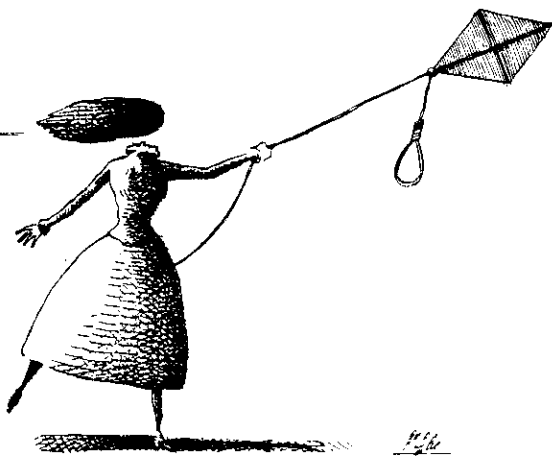
زن گفت: «همین دیگه.» به داخل اتاق رفت و با پارچه‌ای که در چند ستون باریک از آن دود بالا می‌زد بیرون آمد. ستون دود را زیر دماغ پیرزن گرفت. پیرزن مثل تنه‌ی درخت خشک و بی‌حرکت افتاده بود.

پسر گفت: «بی‌فایده است، جواب نمیده.»
مرد گفت: «زن‌ها رو نمی‌شناسی قضیه اینه که دلش می‌خواد همین جور ساعت‌ها بمونه.»

پسر پای پله‌ها نشست. نگران پیرزن را نگاه می‌کرد. زن کنار پیرزن نشسته بود و سعی می‌کرد دود پارچه از سوراخ‌های دماغ پیرزن بالا برود، مرد خیره به همان جای همیشگی بود. همان جایی که دست‌ها و سایه‌ها ظاهر می‌شدند و توت‌ها و انجیرها چیده می‌شد و حسرتش برای مرد باقی می‌ماند.

زن سرفه‌ای کرد و گفت: «حالش خوبه، فقط صداش در نمی‌آد. امان از دست شما مردها، همیشه بدترین ضربه را بدترین موقع می‌زنید.»





فرهاد حیدری گوران

داستانهای نانوشته کتاب من

آن جا یک چاه بود. و یک زن، که هر وقت می خواست خودکشی کند، ریسمان سیاه را به دور گردنش حلقه می زد و خودش را می انداخت داخل چاه. زن تا آن روز هفت بار خودکشی کرده بود. و هر بار به زحمت، خودش را از جداره لیز چاه، بالا کشیده بود. آبی آسمان را دیده بود و گفته بود: «ایم هم از خودکشم امروز من!»

آن روز وقتی من را با کتاب تازه منتشر شده ام دید، گفت:

«شما از خواب های من چیزی یادتون هست؟»

گفتم: «من؟!»

گفت: «بله، خود شما!»

گفتم: «نه!»

گفت: «حالا چرا راه افتادی. اومدی این جا؟!»

گفتم: «نمی دونم!»

گفت: «اهل کجایی؟!»

گفتم: «نمی دونم!»

گفت: «دیشب خواب کودکی ام را می دیدم، نخ بادبادک بنفش دستم بود و داشتم دوان دوان جلو می رفتم به کجا رسیدم؟ یادم نیست. هیچ وقت آخر خواب هام رو به یاد نمی آرم!»

و بعد، از شوهرش گفت. که شبانه سر رییس نظمی را از تن جدا کرده و گریخته بود.

گفت: «هنوز دنبالش هستن، پنجاه سالی می شود که دنبالش هستن و پیدایش نمی کنن، به کجا گریخته... هیچ کس نمی دونه!»

گفت: «سکوت این جا آدم رو دیونه می کنه، لطفاً داستانی برام بخوون!»

۸۵ صفحه ای کتاب من پر از سطرهای سپید داستان های نانوشته ام بود.

گفتم: «هیچی ننوشتم!»

گفت: «نوشتی... از روی خواب های من نوشتی!»

و ریسمان را دور گردنش حلقه زد.

گفت: «این دفعه ای آخره که دارم، خودکشی می کنم!»

و خودش را داخل چاه انداخت. صدای افتادنش را به ته چاه شنیدم. و راستی راستی فکر کردم، این بار حتماً خودکشی کرده است. اما چند دقیقه بعد، کله ای خیسش را دیدم که از دهانه ی چاه، بیرون آمد، و قهقهه خنده اش را شنیدم که انگاری به جای من هم داشت، می خندید!

گفت: «می بینی که... این بار هم نشد... دفعه ای دیگه حتماً خودکشی می کنم!»

و کتاب را از دستم گرفت و شروع کرد به خواندنش. هنوز هم دارد می خواند سطر به سطر می خواند و با تأمل بسیار. هیچ وقت هم پایان خواب هایش را به یاد نمی آورد! ■

مرد گفت: «خسته که شد به حرف می آد.»

زن دستی به پیشانی پیرزن کشید و گفت: «بعضی حرف ها جان آدم رو می گیره.»

مرد از پسر پرسید: «چیزی گفتی؟»

پسر سرش پایین بود و صورتش را از مرد پنهان می کرد گفت: «چیزی که نه، فقط گفتم ایکاش با پدر رفته بودم، همان بچگی مردها حرف هم دیگه رو بهتر می فهمند.»

مرد نگاهی به جنبش آرام برگ ها در نسیم ابتدای شب انداخت و گفت: «پس کار خودت را کردی، خودت هم باید درستش کنی.» با اشاره به طرف در راه افتاد. پسر با صدای دو رگه ای گفت: «پس من چی؟»

مرد گفت: «بالاخره به حرف می آد، باید انتظار بکشی.»

در کوچه، شب روی همه چیز نشسته بود از هر گوشه اش صدایی می آمد. آواز جیرجیرک ها، مردی که در دور دست ها می خواند، صدای قدم هایی که تند می رفت انگار تا آن سر دنیا.

زن گفت: «هیچ وقت رابطه شان خوب نمی شه.»

مرد گفت: «درست می شه.» و شعری از حافظ را زمزمه کرد.

زن با صدایی نرم که مثل جریان کم فشار آبی در دل چیزی جا باز می کرد گفت: «اون وقت کمانچه رو برای همین پسر می خواد.»

مرد شعرش را نیمه کاره رها کرد و گفت: «بی خود.»

زن گفت: «دکتر می گه عس که نداریم شاید لحمازی، چیزی باشه، اگه کمانچه بره شاید جاش رو چیز دیگه ای بگیره.»

روزی که نتوانست کمانچه را محکم روی زمین نگه دارد و کمان را روی آن بکشد، پدر جلیوش نشست و آرام دست های کوچکش را بوسید و گفت سیمین بیا، تو این خونه تنها این راه منو میره. روز خواستگاری مادر گفت خودت بگو شما باید با هم کنار بیایید، مرد خندید و گفت با شمر حافظ و صدای کمانچه چه حالی می کنم، زندگی همین دیگه، خستگی همه چیز از تن آدم بیرون می ره. بعد از آن همه چیز زندگی شان شد شمر حافظ و صدای کمانچه، تا این که یک مرتبه مرد دچار آن حالت ها شد و یک بار هم گفت که نه چشم دیدن او را دارد و نه کمانچه را.

مرد شعری از حافظ را می خواند، زن سرش را پایین انداخت و در خط باریکی پشت سر مرد می رفت. در خانه عطر غذا همه جا را برداشته بود.

مرد گفت: «درست همین امشب باید این جوری می شد.»

زن گفت: «چه فرقی می کنه؟ پیرزن بیچاره.»

مرد بسته ای را از روی طاقچه به طرف زن دراز کرد و گفت: «مال همین امشب، ده سال گذشته، خدا می دونه چه جور زن و شوهری بودیم.»

زن بسته را با لرزشی که همیشه همین موقع ها ظاهر می شد گرفت، داخل بسته آینه ای به شکل کمانچه بود، مرد با دقت همه جایش را تراش داده بود و درست بالای آینه شکل قلب تیرخورده ای را هم کنده بود. بعد، یک نوشته شعری از حافظ و بعد شمع نیم سوخته ای. انگار از تو آینه صدای کمانچه هم می آمد.

زن گفت: «من مثل همیشه کار رو خراب می کنم اما تو نه، زرنگی میدونی باید چکار کنی.»

بعد در آینه با دو چشم قهوه ای روشن و به قول مرد تا حدی مرموز، خودش را نگاه کرد، همه چیز در شب، موسیقی خودش را داشت، حتی بخار غذا را با موسیقی شب بیچ و تاب می خورد و روبه سقف می رفت، دستش را به طرف کمانچه دراز کرد.

مرد گفت: «می زنی.»

زن سرش را پایین انداخت و چار زانو نشست و کمان را با همان آرامشی که مرد نگاهش می کرد روی کمانچه کشید. ■

اگر هنوز ...

خورشید همیشه

از مرداب

بر می آید

پرنندگان با بال‌های بریده کف می‌زنند.

اسبان همیشه

راه افتادن سوارهاشان را

باز می‌گردند

پرنندگان در بال‌های بریده سر می‌نهند.

شادی و اندوه

شاید

همیشه همین بوده‌ست.

شاید زمین

همیشه همین زرداب:

پس - آبه‌ی استفرغ مارانی که از گورها
برآمده‌اند.

چکه‌هایی چند

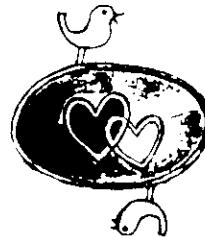
از سقف قندبلی چشم‌ها؟

و زرداب یخ بسته ماندگار می‌شود.

آی ... بوی خاک باران خیس!

اگر هنوز

در مشام زمین بودی...



درخت

این شاخه‌ها را به سازه پیوند بز
چیزی از کهکشان به یاد مانده است؟

عشقی سرشار در کنار تو می‌نشست
مثل کودکیست.

میوه‌های تو را چیده‌اند

برگ‌های تو را چیده‌اند

ستاره‌های تو را چیده‌اند

پرنده‌های تو را چیده‌اند

کز کرده و تنها

چنین که به عزای خویش در نشسته‌ای

زمین نیز بر نمی‌تابد

سایه‌ی تو را

و ریشه‌ی تو را

این شاخه‌ها را به ستاره پیوند بز

رود شبری رنگی ریشه‌های تو را باز می‌یابد

خستگی تو را

تنهایی تو را

حضور تو را

فریده خردمند

دریا

زن نگاهش را از کتاب گرفت و به دریا خیره شد. زیر سایه بان، روی
حصیر نشسته بود. پیراهن کتانی آبی رنگی تنش بود و عینک آفتابی
بزرگی به چشم داشت. کنار زن، روی حصیر ساک بزرگی بود. سه تا
ساندویچ، یک بطری بزرگ نوشابه و مقداری میوه توی ساک بود.

مرد، توی قایق یک نفری بادی نشسته بود و آرام پارو می‌زد.
کمی دورتر از زن، دو پسر بچه با اسبی از کنار ساحل می‌آمدند.
پسر بچه‌ها ده، دوازده ساله بودند. پسری که روی اسب نشسته بود،
صورت گرد و سرخی داشت، بی‌وقفه با چوب به کف اسب می‌زد. و
اسب، سرش را به اطراف می‌چرخاند.

پسر بچه دیگر که لاغر و ریز نقش بود، صورت آفتاب سوخته‌ای
داشت. دانه‌های عرق در میان موهای سیاه و مجعدش، برق می‌زد.
شلوار کوتاه و صله‌داری پا کرده بود. استخوان‌های ترقوه‌اش از کنار
بقه‌ی گرد پیراهنش بیرون زده بود. پسرک صورت اسب را پی در پی
نوازش می‌کرد.

زن، نگاهش را از دریا گرفت و به پسر بچه‌ها و اسب نگاه کرد.
کلاغی از بالای سر زن گذشت و روی ساحل، مقابل او نشست. مرغ
دریایی مرده‌ای کنار ساحل افتاده بود. کلاغ با چند پرش کوتاه به مرغ
دریایی مرده رسید و با منقار محتویات شکم دریایی را بیرون
کشید. زن چندشش شد. رویش را برگرداند. دو پسر بچه نزدیک‌تر
شدند.

مرد، با قایقش به کنار ساحل رسید. از قایق بیرون آمد و آن را
روی ماسه‌ها کشید. زن، با صدای بلند گفت: «نه... نه... اون جا، نه...»
مرد، چشمش به کلاغ و مرغ دریایی مرده افتاد. قایق را کمی دورتر
برد. به طرف سایه بان رفت. حوله را از روی حصیر برداشت و مشغول
خشک کردن سر و بدنش شد. لاغر و قد بلند بود.

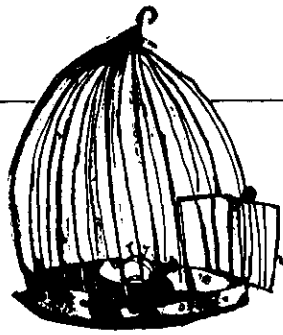
زن، کتاب را بست و روی حصیر گذاشت. ساندویچی از توی ساک
بیرون آورد و به مرد داد.

مرد، روی حصیر نشست و به ساندویچ گاز زد. پسری که روی اسب
نشسته بود، پای چپش را روی شانه پسرک ریز نقش گذاشت و پایین
پرید.

زن، ساندویچ دیگری از توی ساک بیرون آورد و به پسر بچه داد.
مرد، یک اسکناس صد تومانی در مقابل پسرک آفتاب سوخته
گرفت.

پسر بچه‌ی، چاق با دهان پُر گفت: «بابا، اسبه راه نمی‌رفت.»
پسرک آفتاب سوخته گفت: «سیصد تومن میشه.»
مرد، اسکناس را روی ماسه‌ها رها کرد. باد، اسکناس را به طرف
دریا برد.

مزد فریاد: «چرا وایسادی؟ برو بگیرش.»
پسرک آفتاب سوخته، دهنه اسب را آرام به سوی خود کشیده و
راه افتاد. کلاغ، محتویات شکم مرغ دریایی مرده را بیرون کشید.
پسرک از کنار ساحل گذشت. ■



خیلی شب بود

دیشب خیلی شب بود
این را همه می دانند
حتا خمپاره های ناخوانده ای که به خانه ی ما آمدند.
و تنها خدا می داند
که چقدر دلم به حال بیره های کباب شده ی
عروسی «حلیمه» سوخت
وقتی که دیدم عین و با
آتش در شهر منتشر می شد
ایمن ترین مخلوق
تنها عزرائیل مست بود
که پرسه زنان، در ویرانه ها اضافه کاری می کرد
و اگر دعاها ی ما به استجابت نمی رسید
هیچ معلوم نبود
که عزیزترین صبح
کی از راه می رسید؟

عبدالرضا نامری

— علی اشرف درویشیان

من زنده مانده ام

چهار نفر پشت در مطب نشسته بودند. سه مرد و یک زن. دکتر هنوز نیامده بود. منشی اش هم نیامده بود. کاناپه ی بلند و کهنه ای توی سالن، روبه روی در مطب گذاشته بودند. سالن تنگ و نیمه تاریک بود و پنج متر بیشتر طول نداشت. زن، خود را در چادری مشکی پوشیده بود و با کفش های زیر سر، روی کاناپه خوابیده بود. یکی از مردها عینکی بود و کله اش مو نداشت و هی تند و تند در آن سالن کوچک، می رفت و بر می گشت و ناگهان می ایستاد تا به حرف های آن دو مرد دیگر گوش بدهد. زن در خواب ناله می کرد و پاشنه هایش را که از جوراب سوراخش بیرون زده بود به هم می سایید.

یکی از دو مردی که نشسته بودند، جوان بود. صورت پُر و چهارگوشی داشت. دست هایش زمخت بود. شبیه کارگرها. دومی میانه سال بود و لاغر و کوتاه قد بود و چشمان ریزی داشت. آن که شبیه کارگرها بود رو کرد به مرد چشم ریزه و به در مطب اشاره کرد و پرسید: «این دکتر، خوب است؟»

مرد به پاشنه های چرک زن نگاه کرد و گفت: «خیلی خوب است. دکتری بهتر از این ندیده ام. مگر تا به حال پیش او نیامده ای.»

«نه من از شهرستان می آیم. از کرج. دکتر آن جا خودش فرستادم به این جا.»

«خودش فرستاد؟»

«بله. گفت برو تهران پیش همین. پس حتماً می دانی که دکتر خوبی است؟»

«آری. خیلی خوب است. اول معاینه می کند. نسخه می نویسد و بعد ویزیت می گیرد.»

«معاینه هم می کند؟»

«بله. مگر دکتر تو معاینه نمی کرد؟»

«نه فقط قرص می داد.»

«معاینه نمی کرد؟»

«نه. مگر این یکی معاینه می کند؟»

«بله. بله.»

«یعنی چه طوری؟»

«از تو چیزهایی می پرسد و تو باید جواب بدهی. فشار خون هم می گیرد. مگر دکتر تو این کارها را نمی کرد؟»

«نه. او فقط مرا نگاه می کرد. قرص می داد و بعد ویزیتش را می گرفت.»

ساکت شدند. در سالن جز صدای آمد و رفت عجولانه ی مرد عینکی و گاهی صدای آه و ناله ی زن چیزی شنیده نمی شد. آن که از کرج آمده بود رو کرد به مرد چشم ریزه و گفت:

«پرونده ام را داده اند به دادگاه. دادگاه هم حکم صادر کرده.»

«چه حکمی؟»

که چه

اینطور نگاهم می کنی که چه؟
تنها دو برگ از بهار خانه تان را
به یادگار، در کتاب شعر شاعری از قرن همیشه گذاشتم
دیگر این حرف ها را دارد؟
هنوز صبح نشده بود
که دیوار خانه تان، تا آسمان قد کشید
من هم از همین شب ناسروده تا صبحی پَسارای تو
به ضریح زلال زادگان زمان، دخیل می بندم
خدا را چه دیده ای؟
شاید حیاط خانه ی ما هم
دستی به وسعت آسمان از دل به عادیه بگیرد.
(پَسارا: پی آمد، عاقبت، سرانجام)

جهت اله جانین

روایت کودک

وقتی شهربور قایم باشک بازی کند
دیگر چه جای عروسک چشم آبی ست
وقتی پاک کن از پنجره بیرون بیورد و توپ فلفلی شود
دیگر چه جای لی لی است

زنی خیلی

دیگر چه جای موهای ماست که گیس کنیم و
بیندازیم وسط آسمان که ماه شود

این روسری ماست
و این خود ماه است

وقتی بیرم
ماه می آید

با روسری و پاک کن و عروسک قایم باشک بازی می کند.

«حکم طلاق زن ام»

«آها!»

«توی حکم نوشته به علت مجنون بودن.»

مرد برگشت او را نگاه کرد و پرسید: «برای تو نوشته؟»

«آری برای من نوشته مجنون. می دانی مجنون یعنی چه؟»

«خب. آری. می دانم.»

«البته نوشته مجنون. نوشته دیوانه. مجنون یعنی کسی که کمی دیوانه است ولی با دوا و درمان خوب می شود.»

«زنان طلاق گرفته؟»

«نه، نگرفته. حکم صادر شده، اما او هنوز طلاق نگرفته.»

دوباره ساکت شدند و به زمین نگاه کردند. مرد کسری گفت:

«زن ام گفته اگر سیف الله خوب بشود. باز هم با او زندگی می کنم.»

مرد عینکی که حالا داشت دور خودش می چرخید به حرف های آن دو علاقمند شد و آمد ایستاد روبه روشن. سوک محکمی به سیگارش زد و از سیف الله پرسید: «چند سال است ازدواج کرده ای؟»

«دو سال.»

«بچه هم داری؟»

«بله. یک دختر یک ساله.»

«چه ناراحتی ای داری؟»

«دلهره دارم. می ترسم دیواری روی سرم خراب بشود و آن زیرها گم بشوم و کسی بیرونم نیاورد. از تاریکی می ترسم.»

«چه کاره ای؟»

«بی کار.»

«قبلاً چه کاره بودی؟»

«کارگر ساختمان بودم. توی همین تهران. داشتیم برای ساختن یک برج، خاک برداری می کردیم که ماندم زیر آوار. دو نفر درست توی بغل من مردند. من زنده ماندم. نمردم.»

«از کی ناراحتی ات شروع شد؟»

«از پارسال. از بیمارستان که درآمدم، دیگر به سرکار راهم ندادند. گفتند شرکت ورشکست شده.»

«پس این طور!»

«بله. پس این طور. بی کار شدم. رفتم توی فکر و خیالات. آن دو نفری که زیر آوار توی بغلم بودند، بدجوری خنجر می کردند. بدجوری مردند. من نمردم. تو مرا می بینی که زنده هستم؟»

«بله. می بینم.»

مرد دود غلیظی از بینی بیرون داد و تند رفت که قدم بزند. مرد چشم ریزه گفت: «من تا به حال دوبار در بیمارستان خوابیده ام.»

سیف الله پرسید: «مرا هم می خوابانند توی بیمارستان یا نه؟»

«اگر لازم باشد. می خوابانند.»

«چه باید بکنم که بخوابانند؟»

«هیچی دکتر وقتی معاینه ات کرد و نسخه نوشت، اگر لازم باشد، دستور می دهد تو را بخوابانند. خودش به بیمارستان نامه می نویسد که این مریض را باید بخوابانند.»

«خیلی خوشحالم که توی پرونده ام نوشته اند مجنون. ننوشته اند دیوانه.»

«واقعاً خیلی شانس آورده ای. نگران نباش خوب می شوی.»

«یعنی دیگر دیوانه نمی شوم؟»

«نه. چرا بشوی؟!»

«تو، توی بیمارستان که خوابیدی بهتر شدی؟»

«خیلی فرق نکردم. آن جا هم قرص می دهند. قرص را که توی خانه هم می توانی بخوری. اما الحق که شوک مغزی اش معرکه است. خیلی عالی است. حسابی حسابی. آن هم شوک دولتی. غیردولتی اش توی بازار سیاه، هم گران است هم بی خاصیت. اما شوک دولتی هم

قوی است یعنی هم ولت اش بالاست و هم ارزان تمام می شود. شوک دولتی که می دهند راستی راستی که کیف دارد. می افتی توی عالم هیروت و راحت می شوی.»

«درد هم دارد؟»

«نه بابا دردش کجا بود. با آمپول بی هوش می کنند، بعد شوک می دهند. شوک مغزی دولتی اش حرف ندارد. جان شما را قسم نمی خورم. به جان بجهام دروغ نمی گویم. ارزان، قوی و راحت. به دکتر بگو که دولتی برایت بنویسد. شوک بازار سیاه، هم کم مایه است و هم گران.»

«چند ولت است مال بازار سیاه؟»

«خیلی ضعیف است. به ولت نمی رسد. کم قدرت!»

سیف الله سرش را خاراند و گفت: «حکم صادر شده اما طلاق نگرفته. محترم گفته که اگر سیف الله خوب بشود، دوباره با او زندگی می کنم. از وقتی بی کار شدم، ترس و دلهره به سراغم آمد. از تاریکی می ترسم. می ترسم زیر آوار گم بشوم و کسی مرا پیدا نکند. می ترسم توی خیابان گم بشوم و راه خانه را پیدا نکنم. زن و بجهام را پیدا نکنم. روزها می گردم توی خیابان ها و تا شب نشده خودم را می رسانم به کرج. یک روز هم مهندس را دیدم. توی همین خیابان پشت مطب. آن پایین دارد یک برج تازه می سازد. خدا طبقه ساختمان دارد. گفتم آقای مهندس من بی کارم. مرا نشناخت. گفتم من همانم که زنده ماندم. که زیر آوار ماندم و دو تا دنده ام شکست. حالا خوب شده ام. زنده هستم. مهندس با تعجب نگاهم کرد. مثل نگاهی که به سُرده می کنند. سری تکان داد و گفت: آها تو همان یارو هستی که برای گرفتن پول ناهار کارگرا را دور خودت جمع کردی و می خواستی اعتصاب راه بندازی؟ گفتم: «جناب مهندس من شنیده ام که شما هم یک زمانی توی دانشکده اعتصاب می کرده ای و زندان هم رفته ای. حالا مرا که دو تا دنده ام شکسته و زنده مانده ام از کار بیرون می کنی و می گویی شرکت ورشکست شده؟»

چشم ریزه گفت: «اگر به تو شوک دولتی بدهند. حسابی رو به راه می شوی.»

سیف الله گفت: «مهندس اصلاً جوابم را نداد. من خودم می دانم که مجنون یعنی نیمه دیوانه، یعنی دیوانه ی کم آزار. خدا را شکر که توی پرونده ام نوشته اند مجنون. ننوشته اند دیوانه. حکم طلاق صادر شده؟ اما محترم طلاق نگرفته. یعنی تو می گویی از من جدا نمی شود؟ شیرین را از من نمی گیری؟»

«شیرین؟!»

«بله. شیرین دخترم. یک ساله است. قشنگ است. موهایش طلائی است. راستی تو خودت نگفتی چه دردی داری؟»

چشم ریزه زورکی سرفه زد و گفت: «همین طور سرکلاس نشسته بودم که عرق سردی روی تن ام نشست و بی حال شدم. چند ماه همین وضع را داشتم اما با درد می ساختم و به کسی نمی گفتم. می ترسیدم از مدرسه بیرونم بکنند. تا این که یک روز سرکلاس غش کردم. یک ماه توی بیمارستان خوابیدم.»

ناگهان مرد عینکی دور خودش چرخید و روبه روی آن دو ایستاد و گفت:

«من هم مثل تو.»

چشم ریزه پرسید: «چه کاره ای؟»

«مثل تو معلم بودم.»

زن تقلا کرد. نیم خیز شد و داد زد:

«چقدر حرف می زنی شماها! به خدا دیشب تا صبح توی اتوبوس بی خوابی کشیده ام. آه! بالاخره هر کسی دردی دارد که می آید و می نشیند این جا. از سیر تا پیازش را گفتید، بس است دیگر.»
ساکت شدند و به در مطب که هنوز بسته بود چشم دوختند. ■

خانه تکانی

برده را بتکان
قالب را
در و دیوار را
خانه را...
دو سر سال را گرفته‌ایم و

می‌تکانیم

عظیم دزفولیان‌فر

غریبه

همین چند روز پیش بود که باد بی‌امان، با صدایی گوش خراش در اتاقش را باز کرد و دنیای سراسر آرامش‌اش را فرو ریخت. و مثل آدم‌های برق گرفته چنان در خود لرزید که به نظر رسید برای لحظه‌ای قلبش از تپش باز مانده است. اما مثل این که تصمیم عجولانه‌ای گرفته باشد، به سرعت خانه را ترک کرد.

در بیرون از اتاق باد نسبتاً سردی که از صبح زود شروع به وزیدن کرده بود، به راحتی از پنجره‌های بدون شیشه عبور می‌کرد و تمامی حجم خانه را فرا گرفته بود. آخر فقط همین یک اتاق شیشه داشت.

قبل از این یک بار او را دیده بودم، خیلی شبیه به اهالی این خانه می‌نمود، به طوری که فکر می‌کردم یکی از همان‌هاست. فقط حرکاتش کمی با آن‌ها تفاوت داشت. وقتی برای اولین بار صدایش را شنیدم مطمئن شدم، او یک غریبه است با ظاهری تقریباً شبیه دیگران.

نظیر او را خیلی پیش‌تر از این دیده بودم، اما نامش را نمی‌دانستم. امروز صبح قبل از آن که از اتاق بیرون بروم. بار دیگر صدای آن غریبه توجه‌ام را جلب کرد. صدایی نرم و لطیف داشت. به طرف پنجره رفتم. آرام دستگیره را چرخانده، پنجره را باز کردم. تنش از سرمای دیشب می‌لرزید. فضای ساکت خانه، تنها با صدای او شکسته می‌شد و گاه نیز با صدای بچه‌هایی که به مدرسه می‌رفتند. وقتی که نگاهش به من افتاد در چشم‌هایم خیره شد. انگار که یک آشنا را دیده است. احساس کردم، می‌خواهد چیزی بگوید یا شاید یک عذرخواهی ساده که بی‌مقدمه رفته بود؟ یا بی‌اجازه وارد خانه شده، نمی‌دانم. اما این‌ها که مهم نیست، برای آمدن در این خانه که اجازه لازم نیست، خیلی‌ها می‌آیند و می‌روند، دمی، می‌آسایند، غذایی اگر بود می‌خورند و می‌روند. پس لزومی نداشت نگران باشد.

از خانه خارج شدم، مجبور بودم تنهاش بگذارم. قبل از بیرون رفتن، ضبط صوت نیمه جانی را که داشتم، برای او روشن کردم تا شاید کمتر احساس تنهایی کند. در تمام طول روز که از خانه بیرون بودم، با خود می‌گفتم، راستی چه چیزی باعث شده که او به خانه من بیاید؟ مگر دوستی ندارد؟ خانه‌ای ندارد؟ آیا او از همه بریده است یا همه از او بریده‌اند؟ چه آرامشی در خانه بود، آرامشی که گاه با هیاهوی دوستی رهگذر شکسته می‌شد. اما هیاهوی با او آرامشی دیگر بود.

غروب آن روز خسته و کوفته به خانه آمدم. بوی تنهایی از خانه رخت بر بسته بود. وقتی نگاهمان بهم رسید، فریاد زدم: «هی هنوز تو اینجایی؟» از طرز نگاهش فهمیدم که احساس آرامش می‌کند. حلقه اتصال من و او یک ضبط صوت زوار در رفته بود و یک نوار موسیقی، در امتداد نگاهمان چه زیبا و روان با هم حرف می‌زدیم، روان‌تر و شیواتر از هر زبانی.

غروب یک روز پاییزی، وقتی که به خانه آمدم، چشمم به ضبط خاموش شده افتاد. چند قطره خون به همراه چند پَر قهوه‌ای رنگ در اطراف او افتاده بود... ■

بتکان

از آسمان ستاره‌های کم سو را
از قالبی گل‌های پلاستیک را
ذهن مشوش پنجره را پاک کن
سپیدی زرد دیوار گچی را ...

و دور بریز

هر چه

و کنار بزن

هر چه

و فراموش کن

خانه پیر می‌شود

اشیاء پیر

سال پیر

زمین پیر

«سال به جای همیشه پیر می‌شوم»

و دور می‌ریزم

با سال، با زمین،

با همه اشیا که ...

و کنار می‌روم

فراموش کن

بر می‌گردم

می‌روم که برگردم
خانه‌ام را گرم نگاه‌دار

نگو نمی‌آیی

ابرها را ببین

پیش از آن که ماه را ببوشاند

بر می‌گردم

ماه را ببین

پیش از آن که در سپیده گم نشود...

اگر امروز فردا شود

چه فرق می‌کند؟

دو روز

دو هفته

دو ماه دیگر

شکفتن گل‌ها

رسیدن میوه‌ها

برگ‌ریزان

برف

سال اگر تحویل شود

پیش از تمام سال‌های بعد بر می‌گردم

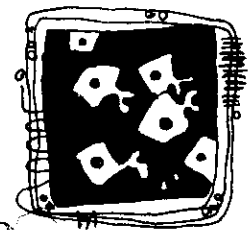
پیش از تمام قرن‌ها که در راهند

چه فرق می‌کند؟

هنوز ابتدای جهان است

خانه‌ام را گرم نگاه‌دار

بر می‌گردم.



علی اصغر راشدیان

دروگرها

پشت به آفتاب صبحگاهی و رو به مغرب، جاده خاکی میان مزارع را زیر گام گرفتند. صفایی توبره پستی و لحاف کوچکش را روی پشت جا به جا و محکم کرد. پشت سر خود را پایید. نگاه آخرش را رو به شهر پرواز داد و قدم‌هایش را تند کرد. خود را به دایمی رساند، شانه به شانه او حرکت کرد و گفت: «خیلی تند می‌ری، زود از نفس می‌افتی. تو سفر باید آتش زیر خاکستر بود، آرام و دائم رفت. کار یک روز - دو روز و یک یا دو هفته نیست که»

دایمی پاسخ داد. همراه صفایی شد. توبره پستی و داس و لحاف بسته را روی پشت جا به جا کرد و گفت: «ملاحظه زن و بچه‌ها را می‌کنم. لاک پشت وار رفتن خلغم را تنگ می‌کنه. راه را باید بکوب رفت و بعد اطراق و استراحت کرد. بفرما برنامه را از چه قرار چیدی؟»

صفایی گندم‌زار زرد و توسری خورده اطراف جاده را پایید. آه دور و درازی کشید و با حسرت گفت: «گفتن نداره، خودت شاهدی، گندم‌های آبی را می‌بینی. بارندگی خوب و آب که فراوان بود، گندم‌های دیم قد و قواره شان از این‌ها بلندتر و پر بارتر بودند. با این خشک سالی دروگر باید مگس پیرانه. امسال تمام دشت و صحرا و آیش سوخت. از قحطی زمستان بی‌مانا کم. می‌ترسم مجبور باشیم حرام گوشت بخوریم.»

راه بر دامنه‌ی تپه‌ها سینه می‌خیزاند. گرمای خورشید پشت و شانه‌های زیر کوله بارها را به عرق نشانده بود. محمد داماد دایمی از مریم فاصله گرفت. ریسمان کوله پستی‌اش را از زیر بغل کشید. کوله بار او فقط یک داس و دو تخته بتوی نو و تمیز سر بازی بود. خود را به دو مرد جلودار رساند. نفس تازه و ته سرفه‌ای کرد و گفت: «خوب کمر راه را می‌شکنید! فکر زن و بچه‌ها را نمی‌کنید؟ لب آب و زیر سایه‌ی درختی اطراق کنید. نق نق بچه‌ها درآمده یک پیاله چای و ناشتایی بخوریم و نفس تازه کنیم.»

صفایی پاسخ داد و عقب کشید، سرش را به گوش محمد نزدیک کرد: «چه جور می‌دلی کنی جوان؟ نباید راه می‌افتادی. هنوز دو هفته از عروسی نگذشته، بنده‌ی خدا را در به در بیابان کردی؟ سفر گرفتاری داره. شب تو بیابان و کوه کمر خوابیدن خالی از خطر نیست. زنت جوان و به چشم دخترم، مقبوله.»

محمد داس را از کوله بار خود بیرون کشید. تیغه‌اش را رو به خورشید گرفت، برق تیغه چشمش را زد. تیزیش را با ناخن امتحان کرد و گفت: «هر چه برای تو و دایمی و زن بچه‌های دیگر پیش آید، من و زنت شریکش.»

«دختر کوچک من یتیمه، کسی را نداره. سرپناهی داشت، نمی‌آوردمش.»

«به سیر و سفر نمی‌رویم که. زن و بچه‌ها قراره خوشه چینی کنند و خرج تو راه‌مان را در آورند. فاصله نیشابور و قوچان بیست و سه - چار فرسخه. چار - پنج شب تو راهیم. تمام خلق‌اله هم زیر آسمان رهایند. چه خطری داره این سفر؟»

جوی باریکی از سینه‌کش تپه‌ها پیچ و تاب می‌خورد و سرازیر بود. هر از گاه درخت بیدی سایه بر زمین پهن کرده بود. دایمی پشته‌ی

سنگین خود را بر پایین تنه‌ی درختی رها کرد. پشت خود را به پشته تکیه داد. پاها را طاقباز دراز کرد. چند گنجشک را در لابه‌لای برگ‌ها از نظر گذراند و گوش به جیغ و دادشان سپرد. آسمان را از لابه‌لای برگ‌ها پایید. بند کوله بار از شانه‌ها وا گرفت. شانه‌ها را خلاص کرد و در جا نشست. مردها کنار جوی چندک زدند. دست و صورت‌ها را در آب زلال شستند. کف و دست‌ها را ملاحظه کردند و هر کدام چند کف دست آب هورت کشیدند. دایمی دست‌ها را در آب فرو برد. چند مشت آب به گردن و زیر گلوئی خود زد. رو به صفایی کرد و گفت: «از شهر دور شدیم. خورشید به وسط آسمان نزدیک شده. راه و چاه را نشان ما بده آستای همه چیز دان؟ تاکجا و از کدام راه باید رفت؟»

صفایی کیسه توتون خود را از جیب جلیقه‌اش درآورد. چینی چاق کرد. چند پک پر نفس زد. دود را فرو داد و از سوراخ‌های بینی‌اش بیرون فرستاد. سرفه نفسش را بند می‌آورد. رنگش کبود شد. محمد نزدیک شد و چند کف دست به پشتش زد و گفت: «چیق از جاننت عزیز تر نیست که عموجان!»

سرفه‌ی صفایی آرام گرفت. نفس درازی کشید. ته سیاه دسته چپق را به لب گذاشت و چند پک پی در پی دیگر زد. چشم به آب نشسته‌اش را با آستین پیرهن کرباسی چرم‌ده‌اش خشک کرد و گفت: «عسر نوح می‌خواهم؟ بعد از خدا بیمارم زخم بود و نبودم یک جو نمی‌ارزه. از نان شیم می‌گذرم و از این زهرمار نمی‌گذرم. تن سالم به عزرائیل دادن خیانته.»

دایمی پوزخندی زد. عمامه سفیدش را از سر برداشت. کف دست را به سر او تله تراهیده‌اش کشید و گفت: «درست سی فرمایم سالار، ولی این جواب من نبود.»

«از جلگه‌های ماروس می‌گذریم، میان بر می‌زنیم. آبادی‌ها و آیش‌های گندم بین راه را واری می‌کنیم. یکی - دو ماه در اطراف قوچان گندم درو می‌کنیم. نان زمستان مان را در می‌آوریم و سر حال و سلامت بر می‌گردیم به ولایت و دیارمان.»

زن و بچه‌ها رسیدند و آبی به سر و صورت زدند. زن دایمی به دو دختر ده - دوازده ساله و پسر بچه‌ی هشت - ده ساله گفت: «بچه‌ها زود هیزم و چوب و شاخه درخت جمع کنید تا دود و دم چایی را بلند کنیم! هر کی هیزم بیشتر بیاره یک پیاله چای بیشتر می‌گیره، یا اله بارک اله!» بعد از چند پیاله چای، نان و ماست خیکی را در هم پیچیدند و خوردند. دایمی به کوله بارش تکیه داد و ریسمان را از شانه و زیر بغل گذراند و روی سینه سفت کرد، بلند شد و گفت: «راه بیفتید، تا شب نرسیده باید جایی بی‌توته کنیم. وقت را زیاد تلف نکنید.»

دایمی منتظر گروه نشد، سینه‌کش راه را رو به دامنه‌ی کوه زیر قدم گرفت. دایمی یک میدان اسب دوانی رفته بود که گروه راه افتاد. خورشید در اقیانوس خونین مغرب قوطه می‌خورد که به کنار آیش گندم و سیمی بر دامنه‌های دو طرف دره‌ی کم شیبی رسیدند. پنج - شش جوان کرد دست از درو کشیده بودند. در ته دره کنار چشمه‌ای کم آب گرد و خاک از سر و صورت می‌شستند. دروگرها زن و بچه‌ها را واری و به هم نگاه کردند. مردهای گروه کنار چشمه ایستادند. صفایی گفت: «خدا قوت، مانده نباشید!»

یکی از دروگرهای مسن‌تر آب سر و صورتش را با شالگردنش خشک کرد و جواب داد: «خدا نگهدار، سلامت باشید. از این طرف‌ها شب با زن و دختر جوان و بچه‌های قد و نیم قد عازم کجایید؟»

صفایی کنار مرد چندک زد. چپق را چاق کرد و دو - سه پک پر نفس زد، دودش را در آورد. ته دسته چپق را به گل صورتش کشید و به مرد تعارف کرد و گفت: می‌رم قوچان دنبال دروگری. می‌گویند آن جاها وضع آب و باران خوب بوده، غله خوب عمل آمده. شاید یکی - دو ماه درو کنیم و نان زمستان بچه‌ها را درآوریم.»

«صدای دهل شنفتن از دور خوش است. امسال محصول چنگی به دل نمی‌زنه. طرف قوچان هم خبری نیست.»

درون برگی شاید

زنده باد شایان حامدی

درون برگی شاید باشد

که برگ‌ها می‌ریزند
که رنگ‌ها می‌ریزند

درون رگ‌هایم شاید...

ملال پنهان هر شب میان انگشتانم قلم گذاشت
شبیبه ابری شد
که حال باریدن ندارد
شبیبه خاکی شد

که خشک بود

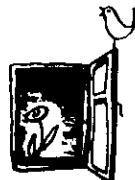
ملال حتا فرداها را آلود

ملال در همه جا پنهان بود

همین که بگویم

همین که بگویم:

باران می‌بارد
می‌بارد باران
باران می‌بارد



سال‌ها مرور می‌شوند
سال‌هایی که بر آن‌ها باران باریده
پنجره‌ای باز بوده
یکی نشسته
و گفته:

باران می‌بارد

سال‌هایی که هنوز نمی‌دانم
باریدن باران را تعریف کنم
اما همین که می‌بارد
پنجره‌ای باز می‌شود
یکی می‌نشیند
و می‌گوید:

باران می‌بارد

خوابراه

باز نمی‌گردم با دستیی از بال

روی شانه‌هام

در خواب رودخانه و

نسیم
راحت کنار امواج ستارگان
که از قضا بر آب
با دستیی از بال
روی شانه‌هام

همین طوری

دور خودم

می‌چرخم!

می‌چرخم!

دنیا یک سیوی شکسته جلوه می‌کند

امواجی که از قضا روی آب چند ستاره ...

جوان‌های کُرد در چند قدمی دور هم جمع شدند و آرام پیچیده کردند. یکی از آن‌ها، که گویا مالک آیش گندم بود، گفت: «سایل باشید، می‌توانید یک هفته این‌جا مشغول باشید. هر چه دروگرهای خودمان می‌گیرند، به شما هم می‌دهیم.»

صفایی رو به دایی و محمد کرد و آرام گفت:

«نظر شما چیه دایی؟ ها داش محمد؟»

دایی عمه‌اش را روی سر محکم کرد و گفت: «من طابعم، حرفی ندارم، هرچی نظر شما باشه.»

محمد کردها را پایید، سرش را پایین گرفت و گفت: «اگر شما اشکالی نمی‌بینید و دایی صلاح می‌دانه، قبول دارم.»

صفایی به طرف مرد برگشت و چپش را، که به طرفش دراز شده بود، گرفت و گفت: «حرفی نیست، قبول داریم. گندمتان که خرمن شد می‌ریم. صبح انشاالله دست به کار درو می‌شیم. شب را کجا بیتوته کنیم؟»

«تا چشم کار می‌کنه بیابان خداست، هر جا دل‌تان خواست یله

شید.»

«برای جای و شام و غیره باید به آب نزدیک باشیم.»

«ده - بیست قدم پایین‌تر از ما، کنار جوی بساط بهن کنید.»

کُردهای جوان باز دور هم جمع شده بودند و پیچیده می‌کردند و زن و بچه‌ها را زیر چشمی می‌باییدند. گروه خود را جمع و جور کرد.

از دروگرهای جوان فاصله گرفت. زمین را در کنار جوی باریک صاف کردند. کوله‌بارها را باز و گلیم‌ها را بهن کردند. زن دایی و مریم با کمک بچه‌ها زیر کتری‌ها را آتش و چای را آماده کردند. خورشید

سینه بر قلده‌ی کوه‌های مغرب می‌سایید. صفایی چپق بعد از چایش را چاق و دود می‌کرد. بچه‌ها پایین پای بزرگ‌ها دراز می‌شدند که دروگر

مسن نزدیک شد. دست صفایی را گرفت و کنار کشید و پهلویش

چندک زد. چپش را گرفت و یکی - دو پک پر نفس زد و گفت:

«عجب دوره‌ی آخرالزمانی شده! این جوان‌ها خیلی پیچیده می‌کنند،

انگار برنامه‌هایی برای شما دارند. صلاح که بار و بندیل‌تان را جمع کنید

و راه بیفتید. عجله کنید، شب را می‌توانید تو آبیادی، پشت تپه‌های

روبرو اطراق کنید.»

هوا گرگ و میش می‌شد که گروه سینه‌کش تپه‌ها را به طرف آبادی

زیر قدم گرفت....

تمام آیش‌های گندم سر راه را، تا حول و حوش قوجان، سرکشی

کردند. در هر مزرعه چند نفر محلی مشغول بودند. محصول چنگی به

دل نمی‌زد و به دروگر غریبه احتیاجی نبود... دو هفته گذشت و هیچ

یک از مردان در جایی مشغول درو نشد. داس‌ها بر گل کوله بارها

آویخته ماندند. قند و چای و آذوقه فروکش کرد. پول خرج راه تهنش

درآمد. ته مانده‌ی پول‌ها را از قوجان مختصری قند و چای و نان

خریدند و از جاده‌ی مشهد راه رفته را برگشتند.

روز را نصفه کرده بودند که دایی مورموری در زیر پوستش حس

کرد و پشت بندش تنش گرفتار طوفان لغوه شد. در پناه دیوار یک

آبادی کنار راه، دراز به دراز افتاد. کوله‌بارش را باز کردند. لحاف و

جل و گلیم پاره‌ها را رویش کشیدند. در صلوات تابستان در زیر تمام

پوشش‌ها، لرزه دندان‌هایش را بر هم می‌کوبید. یکی - دو ساعت لرزید

و تب گریبانگیرش شد. سینه‌ی شعله‌ورش صورتش را گلگون کرد.

لحاف و جل و گلیم‌ها را از خود دور کرد. تب یکی - دو ساعته

چشم‌هایش را دو پیاله‌ی خون کرد. تب که ره‌ایش کرد، در جا نشست.

اطراف را نگاه کرد و آب خواست. کتری آب را گرفت و یک نفس

سر کشید. صفایی که چند سر چپق دود کرده بود، به خود پیچید و

گفت: «تب و لرز انگار رهاش کرد، روزمان هدر رفت، زن دایی

وسایل را جمع کن! زودتر راه بیفتیم که چیزی تو بساط نداریم.

گر سنگی چشم بچه‌ها را به گودی نشانده، مظل کنیم، بچه‌ها را تلف می‌کنیم»

دایمی زانوزد، کوله بار را محکم به پشتش بستند و بلند شد. زانویش لرزید. پسر هشت - ده ساله‌اش دستش را گرفت و دنبال خود کشید. راه افتادند. دایمی به پسر بارهنه‌اش گفت: «تند برو و مرا دنبال خودت بکش. تب و لرز که برسه، دراز به دراز می‌افتم...»

گروه با سرعت پیش می‌رفت. خورشید به مغرب سرازیر شده بود که باز لغوه گوشت و گلی و استخوان دایمی را درهم پیچاند و روی خاک کنار راه درازش کرد. دوباره تمام پوشش‌ها را رویش انداختند. یکی - دو ساعت بعد تب آتش به جانش انداخت. پاسی از شب گذشته آرام گرفت. هر کس لقمه‌ای نان خورد و پیاله‌ای چای سر کشید، و گوسفندوار کنار هم دراز کشیدند.

صفایی کنار دختر کوچکش زانو در بغل گرفته بود و چپق دود می‌کرد. قند و چای و آذوقه تمام شده بود و پولی در جیب نداشت. دخترش تنها با خوردن یک کف دست نان خوابیده بود. حساس غلط درآمده بود. گروه را او راهی سفر کرده بود. گفته بود به هر آبادی که رسیدند، چند روزی دووگری می‌کنند و خرج چند روز را در می‌آورند. در اطراف قوچلین یکی - دو ماه به درو می‌پردازند و سر می‌گردند. در تمام طول سفر دو - سه روز کار کرده بودند. همه چیز ته کشیده بود. بیماری دایمی سابقه‌دار بود. یکی - دو هفته رهپایش نمی‌کرد. شبانه - روز دو - سه مرتبه دچارش می‌شد و می‌افتاد.

یک میدان اسب دوانی به یک آبادی مانده بار دیگر تب و لرز گریبان دایمی را گرفت. دست دایمی در دست پسرش بود، تنش در خود می‌پیچید و زانوهایش هم می‌پیچیدند. به پسرش گفت: «رهام نکن پسر جان، نگذار بیفتیم! باید به کنار آبادی برسیم! باقیمانده‌ی امروز و امشب را می‌مانیم. جان راه رفتن ندارم دیگر، کمی استراحت می‌کنیم.»

در زیر چنار پُر برگ و بار کنار آبادی نقش بر زمین شد و جل و گلیم‌ها را رویش کشیدند. صفایی کوله بارش را زمین نگذاشت و گفت: «ما می‌ریم گشتی بزیم و دکان آبادی را پیدا کنیم.» دست دخترش را گرفت و در میان کلبه‌های کلوخی از نظر پنهان شد. دکان آبادی را پیدا کرد. توبره پشته‌ی بشمی چند رنگ ترکمنی‌اش را فروخت و دو عدد نان خانگی خرید. یکی را به دخترش داد و یکی را خود تکه تکه کرد و به دهان چپاند. از طرف دیگر آبادی و دور از چشم گروه، خود را به کنار جاده رساند و سوار اولین اتوبوس شد و رفت...

تب و لرز دایمی آرام گرفت و در جا نشست و گفت: «دهن و گلوم شده چوب خشک، یک پیاله چای حالم را جا می‌آورد.»

زن دایمی آهی کشید و گفت: «قند و چای نداریم دیگر!» بعد سرش را به دایمی نزدیک کرد و گفت: «آذوقه و آرد هم تمام شده بچه‌ها گرسنه‌اند، چه کنیم؟»

دایمی صدای ضعیف خود را پایین‌تر آورد و گفت: «محمد و مریم وضعشان بهتره، شاید چیزی تو بساط داشته باشند.» «چیزی ندارند.»

«بیز به درد خوری مانده، بیریه به دکان آبادی بفروش و بچه‌ها را اداره کن.»

«محمد یکی از پتوهایش را برده که بفروشه و چیزی تهیه کنه، هنوز برنگشته. امشب و فردا را گذرانیم، فردا شب و روز و شب‌های بعدش را چه کنیم؟ تو این بیابان و ولایت غربت تلف می‌شیم!»

دایمی بی‌جان شده بود، یک بر شد و سر و شانه‌اش را به جُل و گلیم‌ها تکیه داد و نالید: «دلداریم میدی زن! امشب و فردا را بگذران، خدا بزرگه!»

هوا آلا پلنگی شده بود. مریم و محمد از میان کلبه‌های پیچیده در تیرگی شب پیدا شدند. یکی از پتوها را فروخته و قند و چای و نان

خریده بودند... دو شبانه روز بعد، طرف‌های عصر، باز تب و لرز، دایمی را در کنار استخر یک آبادی به زیر جل و گلیم کشاند. محمد کوله بارش را که تنها یک پتو و یک داس بود - زمین نگذاشت و گفت: «ما می‌ریم تو آبادی گشتی بزیم و دکان را پیدا کنیم.»

محمد و مریم در میان کلبه خرابه‌های آبادی گم شدند. محمد پتو و داسش را به دکاندار فروخت و دو عدد نان و چند گردو خرید. گردوها را شکستند و مغزشان را لای نان گذاشتند و تکه تکه به دهان چپاندند. محمد چند لقمه کله گریه‌ای جویده نجویده فرو داد و گفت: «گفتم که، یکی - دو روز دیگرم با پول این پتو اداره شان کنیم، بعد چی؟ این چند روز تمام میشه و گرسنه می‌مانیم. نه دستی داریم به سر بزیم و نه پایمی که به در بزیم. لااقل کرایه اتوبوس مان میشه. از دروگری خبری نیست. اکبر آبادی اصرار داشت تابستانی درخت و باغش را جمع آوری و اداره کنیم. یک اتاق نقلی و جمع و جور تو باغ داره. تابستان را در آن جا ساکن می‌شیم و از پاییز می‌شیم یک مرده دهقانش.»

مریم نان و گردویش را تمام کرد. کنار جوی چندک زد و چند کف دست آب هورت کشید و گفت: «بابام حالش تمیزی نداره، می‌ترسم تو ولایت غربت تلف شه. بچه‌ها کوچکاند و ننهام یک دست، چه بلایی سرشان می‌یاد؟»

«از ما چه کاری ورمیاد؟ امروز - فردا اداره شان کنیم، بعد چه؟ نترس، آدمیزاد مجبور که باشه، از زیر سنگ نان در می‌آره. مادرت بچه‌ها هستند، خدا بزرگه، مرگ و زندگی دست آدمیزاد نیست که! هر چی خدا بخواد می‌شه.»

دست مریم را گرفت و از طرف دیگر آبادی خود را به کنار جاده رساند. اولین اتوبوس که رسید، سوار شدند و رفتند...

هوا آلا پلنگی می‌شد و از محمد و مریم خبری نشد. چشم زن دایمی به کلبه‌ها خیره مانده بود. دایمی بعد از تب و لرز در جا نشست و گفت: «زن چای که نداریم، یک پیاله آب به من برسان! تب لا کردار تم را خشک کرده!»

دایمی کتری آب را سر کشید و گفت: «محمد و مریم پیداشان نشد، خیلی زمانه انگار گم و گورندا!»

«رفتند تو آبادی گشتی بزیم و دکان را پیدا کنند. انگار محمد هم مثل صفایی، زنش را ور داشت و رفت. آه تو بساط نداریم!»

بچه‌ها فاصله گرفته بودند. نزدیک یک کپه بچه‌ی دهاتی ایستاده بودند و نگاه‌شان می‌کردند. جرات نداشتند قاطی آن‌ها شوند. دایمی تکه چوبی برداشت و خاک زمین را کلاشید و زیر لب زمزمه کرد: «انگار چاره‌ای نمانده، بچه‌ها را راهی در خانه‌ها کن! اینهام آمدند، تو گرگ‌ها زندگی نمی‌کنیم که!»

دانه‌های درشت عرق پیشانی و گونه‌های خشکیده‌ی دایمی را در خود گرفت و با تکه چوب خاک را کلاشید. زن دایمی کیسه کرباسی چرکمرده را برداشت و روی شانه‌اش انداخت، رو از دایمی برگرداند و پشت به او کرد و به طرف بچه‌ها رفت. بعد کنارشان زانوزد و چیزهایی به آن‌ها گفت. دست‌شان را گرفت و راه افتاد و در میان کلبه خرابه‌ها گم شدند...

شب لحاف تیره‌اش را بر همه جا پهن کرده بود. دایمی هنوز با تکه چوب زمین را می‌کلاشید. هنوز دانه‌های درشت عرق پیشانی پهن و گونه‌های خشکیده‌اش را در خود گرفته بودند. زن دایمی کیسه کرباسی ورم کرده را کنار شوهرش گذاشت و دایمی را پایید. هنوز هم زمین را می‌کلاشید. بچه‌ها به کنار جل و گلیم پاره رسیدند. هر کدام یک تکه نان خشک به نیش می‌کشیدند. زن دایمی معج دایمی را گرفت و گفت: «تب که رهات کرده، واسه چی تو عرق غرقی! نگاه! دستش به کوره می‌مانه! بلند شو بریم کنار استخر آبی به دست و صورتت بزنی! خنکت می‌کنه...»

دایمی را بلند کرد و تا کنار استخر دنبال خود کشید... ■

شبهه‌ی نقره‌ای

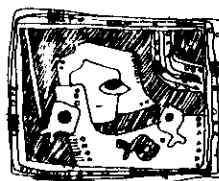
بی‌تابی بلند
بی‌شکل می‌رسد

باید که جمع و جور کنم
حس پراکنده‌ی خود را

زنگ کجاوه است
و خش خش پیچان مارهای مست
در خیمه‌های مورب

اسب کُرنگ
با شبهه‌ی شفاف
مرکوب عاجگون را
از جلگه‌های سیب گذر می‌دهد
بر سایه‌های دشت می‌سوزد
شمع هزار صدایم

بی‌تابی بلند
مانند گردباد، لوله می‌شود



کسی که

به هوای تازه احتیاج دارم
و خسته‌ام

از تنفس سرب
و قرعه‌های پوچ و مکرر

محتاج کسی هستم
که گاه، حباب هوایی

برای روز تولدم هدیه کند
یا لااقل

در چشمانش
تصویر جنگل‌های درهم استوایی را
به خانه بیاورد

کسی که
تمام گریه‌های بی‌هوده‌ام را در آغوش گیرد.

و هر سحرگاه

بر گلوی پر از بغض

تا این سلطان سی صد ساله را.
شاید...

آرش رحمانی

دهان

آخرین بود. سالیانی دراز را در میان انبوهی گوشت و لثه حکومت کرده بود. زبان را موجودی حقیر می‌شمرد و آنانی را که در خدمتش بودند. اگر او نبود چه کسی می‌توانست لقمه‌ها را ریز و له و لورده کند؟

عمری دیرپا داشت، بسان بتونی مقاوم، هر چند بسیاری از همانندانش پوسیدند. شکستند و مردند. او خود را جاودانی می‌دانست. باور نداشت عمرش کوتاه‌تر از این تکه گوشت، این خادم سرخ پوش باشد. گاهی زخمی بر او می‌زد آن وقت بزاق می‌آمد جراحتش را التیام می‌داد.

امپراتوری‌اش را بی‌تردید می‌انگاشت. غضروف‌ها را خرد می‌کرد، لقمه‌ها را له می‌کرد، زبان مطیعانه آن‌ها را به سوی گلو می‌راند. او سپری ابدی داشت. با گردش فصول، با گذشت سالیان، تک تک تاج‌های عاج لکه‌های سیاه یافتند حفره‌هایی در آنان پدید آمد. لثه‌ها آماس کردند. طعم تلخ داروها در غار دهان چشیده شد، غولی پولادین همگنانش را با ریشهای خونین بیرون کشاند، و مرگ برایش تجلی یافت.

از آن روزها بسیار می‌گذشت. دیگر نه از غول پولادین، نه طعم گس داروها خبری نبود. غار دهان سرزمینی بود سراسر گوشت و لثه. قلمرو امپراتوری با شنل ابلق کهولت، نه تنها زمان که ترس، تنهایی و مرگ، کریه و منوروش کرده بودند. سلطه‌ی دیرپا و کهن، باوری پلشت را قوام می‌داد.

باوری آراسته، مطیع، صبور که شلی سرخ بر تن داشت. خادمی که آخرین بقایای مانده را از لاپلای و زوایای پنهان دهان بیرون می‌کشید به سوی گلو می‌راند. سپس ته مانده‌ها به مرداب معده می‌پیوست.

از سلسله‌اش خبری نبود. به مرور ایام، این غار گرم، این فضای حاره‌ای را وداع گفته بودند. جای‌شان را تنهایی و ترس می‌گرفت. دیگر نه فریادی نه ناله‌ای. تنها خلایق بین امپراتور و دیگران که عشق در آن یخ زده بود حکومتی جابرانانه داشت و جلادی محکوم بود.

هماره پس از جویدن، خادم سرخ‌پوش واپسین بقایای غذا را پاک می‌کرد، و این بار عطسه‌ای شدید او را زیر سریر امپراتور غلتاند، خون از بندش جاری شد. ناله بریده‌اش در زوزه غوری که در غار دهان پیچیده بود گم شد. از وحشت به امپراتور نزدیک شد، اما امپراتور کاملاً کج شده بود. با فشار اندک، امپراتور بسان درختی پوسیده جدا از خاک شد. طنینی در پهنه‌ی دشت برخاست طنینی که سی و یک بار در غار دهان انعکاس یافته بود.

اکنون در سرزمینی از گوشت و لثه، باز پسین امپراتور از نسل امپراتوران با فشار زبان از میان دو لب بیرون شد. دو انگشت پینه بسته، او را در برگرفت. دو چشم از پس عینکی استکانی نگریستش. بوی تعفن‌اش از منخرین گذشت، و ذهن آن همه سال را به یاد آورد. پس دو برج انگشت او را در میان کاغذی کهنه پیچید. در لای جرز دیواری فرسوده از باد و باران جا داد. ■

مادر صدایم می‌کند: «به پدر نگفتم امروز بیرون بودی.»
نگاهش می‌کنم... گذر را دور می‌زنم، آرام در حاشیه‌ی پیاده‌رو
پیش می‌روم، کارگر افغانی پشتم سوت می‌زند.
می‌گویم: «بلدی سوت بزنی؟»
«تازه خوب می‌رقصم.»

موهای مشکیش را که در شقیقه‌ها به حنایی می‌زند از بند کفش رها
می‌کند و کمرش را با چنان فرزی می‌چرخاند که باورم نمی‌شود. فرزی
دخترهای تازه سال را دارد، بشکنی می‌زند و کمرش را تکان می‌دهد.
دقیق نگاهش می‌کنم، می‌گوید: «حلوا خور چرا اینجوری نگاه
می‌کنی؟» می‌روم تو اتاق، به دنبالم می‌آید و یک پارچه‌ی سبز دوخته
شده روی میز می‌گذارد:

«... تو قزوین به دعانویسی هست. رفتم پیشش برات دعای
کارگشا گرفتم شاید گره از کارت باز بشه.» نگاهش می‌کنم، دستم را
می‌گیرد و می‌گوید:

«بزار تو کیفیت به خاطر من، ببرش سرکار.»

نگاهش می‌کنم و می‌خندد بلند و صدادار:

«حلوا خور پس کی می‌خواهی شوهر کنی، من همسن تو بودم
پنجمی رو هم داشتم.»

گفتم: «راستی از بچه‌ها گفتی و از شوهرت؟...»

قهقهه‌ای می‌زند و می‌گوید: «مرد پیر، زن جوان سبد بیار، بچه
بگیر.»

از اتاق که بیرون می‌رود می‌گوید: «راستی فردا می‌رم کوه بی‌بی
شهربانو نذر کردم بابره‌نه بالا برم، چیزی از بی‌بی نمی‌خواهی؟»
چادر را بر سرش سانت می‌زنم. گل‌های اطلسی درشتی دارد.
می‌گوید: «یاد آقا مرتضی بخیر.»

پاهایم دیگر توان ندارد. چقدر راه رفتم، گذر را دور می‌زنم ولی
هنوز به ته گذر نرسیده‌ام. در قهوه‌ای چوبی به چشمم می‌خورد. در
نیمه باز است و کوبه‌ها کنده شده، در را با دست هل می‌دهم و وارد
هشتی می‌شوم و بعد حیاط و حوض چهارگوش و خشت‌های فرو
ریخته و گل‌های پژمرده... دلم می‌خواهد بینش مثل آن وقت‌ها، پر سر
و صدا با روسری که زیر چانه سنجاق شده و دست‌هایی که موقع حرف
زدن دو گوشه‌ی لب‌ها را پایین می‌کشد، راه را در پیش می‌گیرم و به
دردی فکر می‌کنم که برای همیشه نیمه باز مانده. وقتی به سر گذر
می‌رسم هنوز بوی اطلسی با من است. ■

مهناز رونقی

کوبه‌ای بر در

چشم‌هایم را بستم و به آخرین قصه‌ی او گوش دادم، به آخرین قصه‌ای
که تعریف می‌کرد. مدت‌ها بود که می‌گفت قصه‌اش را بنویسم ولی ما
همیشه در انتظار نقطه‌ی پایان قصه هستیم. غروب است از خانه بیرون
می‌آیم و صدای مادر را می‌شنوم که می‌گوید:
«کجا این وقت شب؟»

زیر لب زمزمه می‌کنم و با شتاب پله‌ها را پایین می‌روم...

پدر گفت: «دوست ندارم رانندگی کنی.»

مادر گفت: «راستی سیب‌زمینی نداریم.»

استاد می‌گفت: «انسان کسی است که بتواند بر لب‌های یک جزای
بوسه زند.»

بچه‌ها در دانشگاه خیلی دوستش داشتند.

یک روز گفت: «چقدر چشمات تنهاست.»

از آن به بعد نمی‌توانستم نگاهش کنم.

پدر گفت: «لیسانس گرفتی خوب که چه؟»

مادر گفت: «امروز یک نفر زنگ زده بود و وقت می‌خواست
گفتم...»

گفتم: «بگو، مگه نمی‌خواستی قصه‌ی خودتو بگی.»

می‌گوید: «می‌نویسی؟»

می‌گویم: «گوش می‌دم.»

.... «هفت هشت ساله بودم که پدرم مرد، مادر، من رو به آقا
مرتضی بارفروش سپرد. می‌دونی، خونه‌شون ته همین بازارچه‌ی
شاپور بود، الانم هست. ته بازارچه سمت راست. یک در قهوه‌ای
چوبی بزرگ بود.

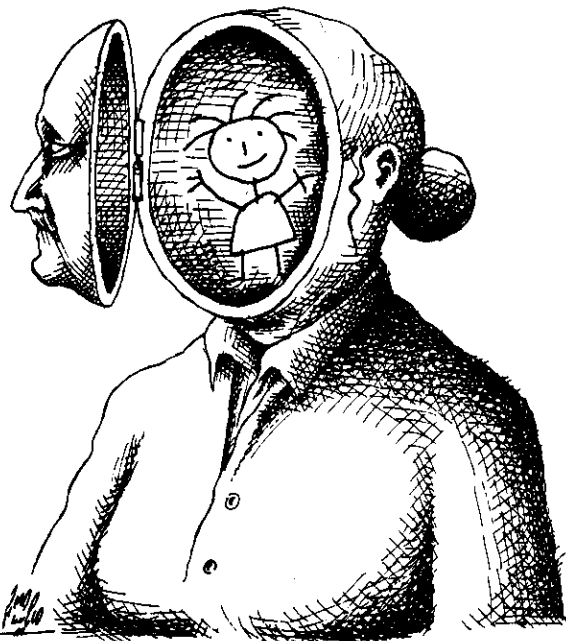
«کوبه هم داشت.»

می‌گوید: «آره دو تا، اینا رو می‌نویسی؟»

«بگو»

«آقا مرتضی با من مهربون بود. آن قدر کوچیک بودم که وقتی
می‌خواستم لباس رو بشورم می‌رفتم تو تشت می‌نشستم، اون موقع خانم
من رو می‌زد ولی بهم می‌سپرد به آقا نگم...»

نگاهش می‌کنم، صورتش سخت شده و لب‌های باریکش باریک‌تر
از همیشه به نظر می‌آید، دخترک هشت ساله‌ای که از ترس رنگ
باخته...



دیوانگی دوم

بار دوم که دیوانه شدم بیشتر مراقب حرکاتم بودم. تست‌ها را با دقت بیشتری جواب می‌دادم و گاه با خنده‌های ملوس، مریب‌ام را سرخوش می‌ساختم. بار دوم که در زندگی عقلانی شکست خوردم، یاد گرفتم که حتی اگر قرصم را نمی‌خواهم بخورم آن را جلوی مریب‌ام بچوم. فرصت برای تف کردن زیاد است و اگر خوب فرزند باشی، می‌بینی که بهترین جا برای راحت شدن از شر تفاله‌ی قرص، همان جای پلاستیکی قالب خود قرص است و بس؛ هیچ‌کس به قالب پلاستیکی کوچک خود قرص که گردی کدر کننده از خود قرص بر جدارش نشسته و دیدن داخلش را سخت می‌سازد، شک نمی‌کند! حتی یاد گرفته بودم آثار جانبی داروها را به راحتی بازی کنم، فرضاً برای مدت‌ها گردنم را کج نگاه دارم و دست و پاییم را لمس نشان دهم. یا مثلاً خوب بلد بودم طوری قاطی کنم که همه را بدون استثناء تحت تأثیر قرار دهم، یک بار به راحتی پس از یک رنجش دیوانه‌وار از سرپرست غذا، تمام صندلی‌های سالن غذاخوری را با انجم اما خیلی آرام و ممتد بر زمین فرو انداختم به طوری که محافظ ساختمان که معمولاً جلا داد کم نظیری است گفت: «طفلك را ببین چطور می‌خواهد جلب توجه و محبت کند!» در حالی که به خوبی آگاه بودم اگر این حرکت را کمی تندتر انجام می‌دادم می‌بایست دست‌کم یک ماه با آمپول‌های آرام‌کننده در خواب و توهم سرکنم. به هر حال هر کسی حساسیتی دارد و عاقل‌ها هم در مورد اعمالی که دیوانه‌ها اندکی با سرعت انجام می‌دهند به شدت حساس‌اند و به شکل زنده‌های رَم می‌کنند! در آزار دادن هم مانند بار اول افراطی نبود؛ خوب درک کرده بودم که بعضی از کشیک‌های شب را از عمد از بد اخلاق‌های ورزش دوست می‌گذارند؟! بنا به تجربه هم می‌دانستم فرمان خاموشی مرگبار را چه ساعتی می‌دهند (البته شما آگاه هستید که یک دیوانه تنها از راه تجربه می‌تواند این ساعت‌ها را در یابد!) بنابراین اگر تصادفاً خوابم نمی‌آمد از ترس آمپول‌های صدا خفه‌کن و خواب‌آور مدت کوتاهی را در دستشویی‌های نورانی سپری می‌کردم تا زمانی که خوابم بگیرد، این را به خوبی دریافته بودم که هیچ چیز به مانند بیدار ماندن دیوانه‌ها هنگام شب، مسئولان را نمی‌ترساند و آنان را وادار به انجام هر کاری نمی‌سازد. یا مثلاً حالیم بود که با عاقل‌ها نباید شوخی کرد، چون حتی اگر شوخی پیش پا افتاده‌ای هم بکنی آن‌ها معمولاً آن را با حملات عصبی اشتباه می‌گیرند و هر از گاه گزارش‌های اغراق‌آمیز و خطرناکی از رفتار شما را پُرَت می‌دهند!

حسی به من می‌گفت که قوانین خارج از آسایش‌گاه هم در داخل صدق می‌کند، مثلاً قدرت ذهنی چیزی است از این نوع؛ سال‌ها پیش دیوانه‌ای را دیدم که همه‌ی مسئولان را در شطرنج شکست داد و بدگمانی غریبی را علیه خود برانگیخت به طوری که از ترس هوش او فقط به اندازه‌ی زنده ماندن به او غذا می‌دادند! از سویی پی برده بودم که یکی از راه‌های موفق بیرون آمدن از دیوانه‌خانه عشق به پرستاران زن است!! برای نمونه دوست دیوانه‌ام یک بار به پرستاری گفت که دیوانه نیست و برای بودن در کنار اوست که این نقش را بازی می‌کند! حقیقت این است که هیچ عاقلی نمی‌تواند دیوانگی و عشق را با هم و در کنار هم تحمل کند، به همین خاطر این قضیه آن چنان بالا گرفت که گزارش حاکی از سلامت کامل او تهیه و حتی آزادی‌اش مورد بررسی قرار گرفت. البته دوست من وقتی یک بار خواست عشقش را اظهار کند تکه‌ای از آستین لباس پرستار را با دندان کند و قورت داد و ...

بار دوم که دیوانه شدم نتوانستم افکارم را جمع و جور کنم و مشاعرم را به باد فنا دادم، تقصیر مریب‌ام شد. او در حالی که به پرونده‌ام نگاه می‌کرد گفت: «میمونک من! یک بار دیگر هم مرا دوست داری؟!» ■

ماریخ

درخت قندیل بسته به فکرهای شما فکر می‌کند

شما که در خیابان افاقیا
دست در دست می‌گذرید
با ترانه‌های مغملی بر لب.
اما ماریخ، بچه‌های تازه دارد
که در باغچه‌ی یکبار برای همیشه
به شیطنت‌ها، چشم زمین را درآورند.

نه تو ای خورشید پونه‌زا
و نه تو ای شعله‌ی رقصنده‌ی گورها!
هیچکس، بر آسمان متبرک از نگاه عیسی
خطی
محض خواندن این درخت یأس گزیده ندارد.
و این رهگذرای که در کف دست
روز را به یکدیگر نشان داده‌اند
گویا نگاه آتی خود را
در درخت قندیل بسته باز نمی‌شناسد.

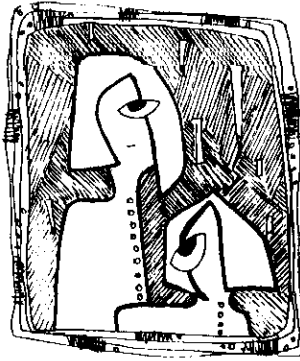


تصادف

اما من در یک تصادف فجیع
در اتوبانی بزرگ مرده‌ام.
هیچکس باور نمی‌کند،
نه این جنازه که با خود به میخانه‌ها می‌کشم
که بوی تجزیه‌اش را فراموش کنم
و نه حتا این چشم که در نگاهش
مثل قدیم، هیچ سنگی پرنده نمی‌شود.
شماره‌ی ماشین یادم بود.
آن را به پلیسی نحیف سپردم
و او یک غول تک چشم قهوه‌ای به من نشان داد.
می‌خواستم بگویم: «این، کشنده‌ی من نیست...»

اما پاره‌ای از تک پوش آبی‌ام
بر شاخ او می‌درخشید.

ناگاه دیدم که رضایت داده‌ام
و در اتوبانی بزرگ
ترا - که شرم را می‌خوانی -
در یک تصادف فجیع کشته‌ام.



فرشید سنگ تراش قاب آرزو

دیگر خیلی شب شده شاید هم دیگر می‌خواهد صبح شود. حالا خیلی وقت است این‌جا نشسته‌ام. در خانه را هم باو گذاشته‌ام. باد هم هوف می‌کشد و من بیشتر سردم می‌شود، اما داخل نمی‌روم چون گریه‌ام می‌گیرد. دلم برای بابا خیلی تنگ شده، دلم برای مامان هم، دلم برای مژده هم خیلی تنگ شده اما مژده که هیچ وقت پیش نمی‌آید. مامان هم که فقط توی خواب پیش می‌آید چون مرده. مژده می‌گوید مامان پیش خدا رفته اما خدا هیچ وقت توی خواب من نمی‌آید. خدا کند بابا پیش خدا نرفته باشد چون من دیگر خیلی سردم شده. همه جای آسمان هم نقره‌ای شده من هم بعضی وقت‌ها بالای سرم را نگاه می‌کنم و بعضی وقت‌ها پایین پایم را. پایین پایم آب جمع شده. توی آب که نگاه می‌کنم اول لکه گنده خودم هست بعد لامپ بالای سرم و بعد هم عکس ابرهاست که رنگ زمین شده‌اند. وقتی ماشین رد می‌شود سایه‌اش از روی پایم دور می‌زند ولی اگر اتوبوس یا کامیون باشد از روی کله‌ام هم تاریکی رد می‌شود.

کاش هنوز هم عصر بود، چون عصر هوا گرم‌تر بود. آدم‌ها هم خیلی بودند. باران که نم نم آمد همه تند تند رد می‌شدند دیگر کسی نگاه من نمی‌کرد. بعد که باران تمام شد همه نگاهم می‌کردند. هر روز عصر که این‌جا می‌نشینم همه نگاهم می‌کنند. بعضی‌ها همین که چشم‌شان را می‌بینم صورت‌شان را آن طرفی می‌کنند اما بعضی‌ها خیلی نگاهم می‌کنند بعضی‌ها می‌خندند. بچه‌ها از من می‌ترسند مخصوصاً دختر بچه‌ها همین طوره که چپ چپ چشم‌های من را نگاه می‌کنند با دو می‌روند. نانواایی هم که می‌زوم همه نگاهم می‌کنند. شاطر رضا همیشه حال بابا را می‌پرسد من هم همیشه می‌گویم «خوب» از صدایم بعضی‌ها خنده‌شان می‌گیرد اما پیرها نمی‌خندند. نان که خریدم آن را بین منج دست‌ها و سینهم می‌گذارم و بر می‌گردم. اما همه از من جلو می‌زنند چون پاهایم کج است و از بس که می‌خورم هم کله‌ام گنده شده و هم شکم.

خیلی طول می‌کشد تا به خانه برسم، خیلی هم خسته می‌شوم. برای همین همیشه سربایا قر می‌زنم. بابا هم می‌تشکر می‌کند. می‌گوید: «پسرم خسته شد». من هم خیلی خوشحال می‌شوم. و باز قر می‌زنم. تا بابا خسته بشود. بابا که خسته می‌شود می‌گوید: «خسته‌ام کردی چقدر قرقر می‌کنی اصلاً دیگر نرو». اما من فردایش هم می‌روم.

اما امروز هیچی نان نخردم. هیچ جا هم نفرتم همه‌اش همین‌جا نشسته‌ام. باران که کم کم می‌آمد مژده و دوستش را دیدم. کتاب هم روی سرشان گرفته بودند. اما اول دوستش مرا دید که حواس مژده آمد. مژده

می‌خندید. می‌گفت: «برو داخل سرما می‌خوری چرا این‌جا نشسته‌ای؟ بابا کجاست؟». گفتم: «نیس». دوستش هم رویش را آن طرفی گرفته بود و می‌خندید. می‌خواستم به مژده بگویم که بابا من را زد. اما آن‌ها زودی رفتند. دم در خانه‌شان که رسیدند مژده گفت: «برو داخل سرما می‌خوری‌ها برو...» گفتم: «مژده» بعد در محکم بسته شد. و صدای خنده‌ی دوستش آمد. مژده دارد خانم دکتر می‌شود. خیلی دوستش دارم. مژده از همه بهتر است. بعضی وقت‌ها همین دوستش انگشتش را به طرف من می‌گیرد. و می‌گوید: «مژده نامزداست منتظر...» مژده هم آهسته او را می‌زند و می‌خندد. من هم می‌خندم. بعد می‌آید و با من حرف می‌زند. اما حیف که با من کم حرف می‌زند. دوست دارم کنارم بنشیند و خیلی با هم صحبت کنیم. اصلاً دوست دارم همه‌اش با مژده حرف بزنم. با هم برویم گردش. خیلی دوستش دارم. بابا هم که از من شکایت می‌کند. الکی اخم می‌کند. بعد که نگاهم می‌کند می‌خندد. بعضی وقت‌ها هم که مریضم برایم دوا می‌آورد آب میوه هم می‌خرد. بعضی وقت‌ها هم این بهروز می‌آید. خیلی ارزش بدم می‌آید قرص‌هایش را هم نمی‌خورم. به من نه سلام می‌کند نه برایم آب میوه می‌خرد. بابا هم که از من شکایت می‌کند راست راستکی اخم می‌کند. بعضی وقت‌ها هم حرف‌های بدی درباره‌ی من به دوستانش می‌گوید. یک بار هم جلو مژده من را مسخره کرد. من هم به او حمله کردم. اما حیف که

دست‌هایم کوتاه و کج است. بهروز دست‌های من را گرفته بود و می‌خندید و بابا را صدا می‌زد من هم داد می‌زدم تا آخر بابا آمد مرا داخل برد و کتک زد. من هم گریه کردم با همه قهر کردم. تا آخر بابا برایم بستنی خرید. مژده هم برایم آب میوه آورد. اما من یادم نرفتم. سزده گفتم: «بهر روز پسر بدی». گفتم که من هم زشت نیستم. گفتم هر کس یک شکلی. گفتم: «دیگه باید با بهروز قهر کنی.» مژده هم قول داد اما یادش رفت. من هم دیگر با بهروز حرف نزد. فکر می‌کنم چون کله‌ام گنده شده هیچی نمی‌فهم. ولی من همه چیزها را می‌فهم. حتی می‌فهم که می‌خواهد با مژده عروسی کند. آن وقت با هم مثل بابا مامان عکس می‌گیرند و به دیوار اطاق می‌زنند. برای همین خیلی از بهروز بدم می‌آید. خودش تنها دو اطاق بالای ما را گرفته اما من و بابا فقط یک اطاق داریم. برای همین ظهرها نه می‌توانم بازی کنم نه می‌توانم آواز بخوانم. باید مثل بابا بخوابم چون بابا خیلی زود عصبانی می‌شود. وقتی هم عصبانی بشود به همه فحش می‌دهد بعضی وقت‌ها به خودش هم فحش می‌دهد و همان موقع هست که مرا می‌زند. بعد هم می‌رود بیرون و هوا که کمی شب شد می‌آید. بعضی وقت‌ها هم با آقا جواد می‌آید و با هم می‌خندند و خیلی مهربان می‌شود و مرا می‌بوسد. دهانش هم یک بویی می‌دهد. آب میوه هم می‌خرد و من خیلی خوشحال می‌شوم و یادم می‌رود. شب هم که می‌خواهم بخوابم به خدا می‌گویم از بابا عصبانی نشود چون دیگر پیر شده و اعصابش خرد است. این‌ها را مژده یادم داد مژده می‌گوید چون من خوبم هر چی بگویم خدا گوش می‌کند. امروز هم مرا زد. اما هر چی منتظر مانده‌ام نیامده. خیلی اعصابش را خرد کردم خیلی حرف زد. نق هم زد داد هم زد. اولش گفتم اگر مامان زنده بود باز هم باید باکت و شلوار باهاش عکس عروسی می‌گرفتم. بابا هم اخم کرد. گفتم چرت و پرت نگویم.

گفتم باید برایم کت و شلوار بخرد شکل مال بهروز. پول هم به من بدهد. به مژده هم بگویم با من عکس عروسی بگیرد. بابا هم سرم داد زد. گفتم خفه بشوم. من هم سرش داد زدم. گفتم باید برایم کیف پول هم بخری. کتاب دانشگاه هم بخری. خیلی نق زد. همه‌اش همین‌ها را می‌گفتم. تا بابا عصبانی شد. خیلی عصبانی شد. به همه فحش داد. آن قدر عصبانی شد که قاب عکس عروسی‌اش را هم شکست از طاقچه برداشت و زد به دیوار من هم عصبانی شدم. خیلی عصبانی شدم. و بیش‌تر داد زدم. گریه هم کردم چون مرا خیلی کتک زد گفت دیگر هیچ وقت نمی‌آید. لعنتی و احمق هم گفتم. بدبختی هم گفتم. بدم می‌آید هم گفتم. فکر کنم مامان را هم دیگر دوست ندارد. چون قاب عکس را شکست. ولی من مامان را با این که ندیده‌ام خیلی دوست دارم. بعضی شب‌ها خوابش را



تا کجا

تا کجا رفته‌ام
که خالی پیراهنم
نرمک نرمک
پیر می‌شود
و دلی نمی‌تپد در برش.

روزیتا دعاوندیان

می‌بینم. بعضی وقت‌ها هم تو یک باغ بزرگیم که پر از درخت و گل است می‌خندیم و دنبالش می‌دویم و من آن جا با همین پاهای کج می‌توانم تند تند بدم. بعضی وقت‌ها هم در خانه دست همدیگر را می‌گیریم و آواز می‌خوانیم. بابا هم خوشحال می‌شود و می‌خندد. اما بعضی وقت‌ها شکل مژده می‌شود. لباس‌های مژده را هم می‌پوشد. من هم یک کت و شلوار می‌پوشم شکل مال بهروز. بعد با هم می‌دویم تا نانوایی و همه‌اش می‌خندیم. برای بابا که تعریف می‌کنم عصبانی می‌شود. یا صدای تلویزیون را بلند می‌کند. یا روزنامه را بر می‌دارد. و دیگر به من گوش نمی‌دهد. بعضی وقت‌ها هم داد می‌زند که ساکت باشم. من هم ناراحت می‌شوم و می‌روم گوشه اتاق باهاش قهر می‌کنم. و زیر چشمی نگاه می‌کنم تا دوباره خوشحال شود و برایش تعریف کنم. اما ای کاش من هم شکل بهروز بودم. آن وقت دیگر وقتی برایش تعریف می‌کردم عصبانی نمی‌شد و گوش می‌داد. مثل وقتی که به حرف‌های بهروز گوش می‌کند. و سرش را تکان می‌دهد.

مژده هم با من خیلی حرف می‌زد. اما به خدا قول داده‌ام که دیگر عصبانی‌اش نکنم. به خدا گفته‌ام که فقط بابا را زودی بیاورد خانه. به خدا دروغی هم گفتم که دیگر اصلاً دوست ندارم کت و شلوار بپوشم بخرد دوست هم ندارم با مژده عکس عروسی بگیریم. حتی گفتم که مژده را هم زیاد دوست ندارم. فقط بابا زودتر برگردد چون دیگر خیلی شب شده. گوش‌هایم هم بیخ بسته‌اند ولی داخل نمی‌روم چون دلم بیشتر تنگ می‌شود. دوست مژده هم رفت. مژده هم آمده بود دم در مرا هم دید ولی پیشم نیامد. چون هوا خیلی سرد است. دست‌هایم را برده‌ام زیر بغلم. چشم‌هایم را هم بسته‌ام اگر صدای یا بیاید بازشان می‌کنم. یک بار صدای یا هم آمده اما بابا نبود. حالا دوباره چشم‌هایم را بسته‌ام. صدای یا هم می‌آید ولی من نمی‌توانم چشم‌هایم را باز کنم. ماما می‌گوید بابا برایم کت و شلوار خریده. بابا می‌خندد. «شکل مال بهروز».

من و ماما با هم تو یک عکس ماما هم لباس این مژده را پوشیده‌ام اما دارم خواب می‌بینم. چون ماما فقط توی خواب می‌آید پیشم. خدا کند..... ■

ماهی جان

دهان باز کنی
قلاب‌ها
به صلابه‌ات می‌کشند
هی ماهی جان
دریا را فراموش کن
روزی،
حسرت همین رودخانه به دلت می‌ماند

کورگ رجب‌زاده

از رودبار

از رود بار که می‌گذرم
رود باران غرناطه زنده می‌شوند
بوی تو می‌آید
بوی خون تو
پای هر درخت زیتون،
گوش می‌خوابانم
بلکه ترانه‌ای بشنوم
از دهانی که در زلزله

فرو ریخت

اما...

امسال هم
چترم را در باران «آب باش» گرفتم؛
دل پوسیده‌اش خنک شد.
اما
این غنچه‌ی دلم
تا کی در خیال باران؟!

مقی رشیدی



علی رضا سیف‌الدینی

خیال فرشته

ساعتی را که توی جیبم می‌گذارم، یاد پسر بچه‌ای می‌افتم که فرشته نشان داده و گفته: «مثل گل سرخ می‌ماند.» انگار هنوز هم آن‌جا است. به وضوح می‌بینمش. خواب است. پرتو آفتاب بر پیشانی‌اش می‌ریزد. موهایش طلایی می‌زند و این رنگ من را یاد چیزی می‌اندازد که حالا نمی‌دانم چیست. با خودم می‌گویم خدا کند به این زودی‌ها بیدار نشود. فرشته، اما دست‌بردار نیست، نگاهم می‌کند و تندتند می‌گوید: «نگاهش کن تو را خدا، می‌بینی لب‌هایش چه قرمز است؟» در حالی که بچه را نگاه می‌کنم، به حرف‌های مادرم فکر می‌کنم که قبل از آمدن سپرده، کاری به کار عروسش نداشته باشم. گفته است: «بگذار به حال خودش باشد مادر. دختر تا بیاید راه و رسم شوهرداری را یاد بگیرد، طول می‌کشد.» و گفته است که کمی دندان روی جگر بگذارد. سعی می‌کنم صورت بچه‌ی مو طلایی را همان‌طور ببینم که فرشته می‌گوید. ولی، به دلم نمی‌نشیند، می‌گویم، البته توی دلم. فرشته، اما هم‌چنان حواسش به بچه است، و تندتند برمی‌گردد و پیام می‌گوید: «نه؟!» و لبخند می‌زند.

به محوطه‌ی رویه‌رو نگاه می‌کنم و نگاهم می‌چرخد از مردمی که زیر سایه‌ی درخت‌ها انگار که با آرامش خیال کنار هم ایستاده و یا نشسته‌اند، به فواره‌ای که آن‌جا وسط چمنزار می‌چرخد و سرخ‌زنان روی چمن‌ها آب می‌پاشد. فقط یکی از پنج بازویش کار می‌کند. رنگ سبز چمن‌های اطراف فواره، زیر تابش تیز آفتاب، رقیق‌تر از سبزی برگ‌های درختی به نظر می‌رسند که زیرش نشسته‌ام. آن سوتر، زیر درخت‌ها و یا در راه باریک آن طرف چمنزار، هر چند لحظه یکبار چیزی برقی می‌زند، دور فلزی ساعتی و یا قاشقی شاید. سرم را پایین می‌اندازم و در خیال، فرشته را می‌بینم که بچه‌ی مو طلایی را بغل کرده و او را سمت شاخه بلند و باریک تک درخت چمنزار پشت نیمکت تاب می‌دهد. سعی می‌کنم جز فرشته به هیچ چیز دیگر فکر نکنم. چشم‌هایم را می‌بندم. ولی مگر می‌شود. صداهای ضعیف و دوری از گوشه و کنار به گوشم می‌رسد و صدای کسی که توی ذهنم مدام می‌پرسد: «کجاست؟!» و من در جواب می‌گویم که نمی‌دانم، نمی‌دانم. خودم را درست مثل کسی احساس می‌کنم که مرتب در آب فرو می‌رود و بالا می‌آید و نمی‌تواند نفسی تازه کند. گرما راه نفس‌ام را می‌بندد. نسیمی حتی نمی‌وزد. پشت لبم خیس عرق است. درحالتی از خواب و بیداری صدای گریه‌ی بچه‌ای را می‌شنوم و صدای شره آبی را که انگار روی صدای گریه‌ی بچه می‌ریزد. از خلال این صداهای صدای خودم را می‌شنوم: خدا کند به این زودی‌ها بیدار نشود، و صدای جیغ فرشته را که از همدی صداهای دورتر است. همیشه‌ی خدا ترسم این بوده است که او در نبود من دسته‌گلی به آب بدهد و من مجبور شوم در مقابل هر کس و ناکس بایستم و جواب پس بدهم، حالا

حق یا ناحق. مکرر به این موضوع فکر کرده‌ام. برای همین در غیاب او می‌توانم صدایش را بشنوم. حتی گاهی وقت‌ها احساس می‌کنم که صدای جیغ او را می‌شنوم. بارها شده که از اتاقم سراسیمه بیرون دویده‌ام به خیال این که بلایی سرش آمده است. و الآن هم می‌شنوم. چشم‌هایم را باز می‌کنم. یک آن لکه‌ای سیاه، شبیه تکه‌ای از تنزیلی کثیف از برابر چشم‌هایم می‌گریزد. پاهایم را می‌بینم و گوشه دیگر نیمکت را که حالا خالی است. این صحنه برایم آشنا است: پاهای من با بخشی از این نیمکت و این تکه از زمین، پسرک را برایم تداعی می‌کنند. احساس می‌کنم بخشی از این نیمکتی که رویش نشسته‌ام و این تکه از زمینی که پاهایم را بر آن گذاشته‌ام، هر دو زنده‌اند. خنده‌ام می‌گیرد. ولی با یادآوری غیبت فرشته، خنده بر لب‌هایم می‌خشکد، درست مثل لحظاتی که از جلو چشم‌هایم می‌پرد. طوری که انگار غیباش می‌زند. مثل حالا.

به شک می‌افتم که نکند همه را خواب دیده‌ام، یا پسرک برای لحظه‌ای بر من ظاهر شده است تا ناخواسته از فرشته دورم کند و من برای لحظه‌ای حتی، از او غافل شوم. هنوز هم انگار تکه‌ای از او داخل مثلثی که از زمین و نیمکت و پاهایم شکل گرفته، ایستاده است و صدای خنده‌ی فرشته از چمنزار خلوت پشت نیمکت می‌آید. کفش‌های کتانی ریز و کوچک‌اش را نگاه می‌کنم و انگشت شست پای چپ‌اش را که از سوراخ کفش بیرون زده است. آرام آرام سرم بلند می‌شود. اول، جمعی‌ای با نواری به رنگ قرمز، کیپ‌شانه. بعد شانه‌های ظریف و شکننده و سر آخر یک جفت چشم سیاه. نمی‌دانم چرا فقط شانه‌ها و پاره‌گی کفش و انگشت پای چپ‌اش در خاطر من مانده است، با خودم می‌گویم اگر شانه‌هایم را بگیرم، درست مثل بیسکویت خورد می‌شوند. نگاهم می‌کند و می‌گوید: «آقا، کفش‌هایتان را برق بیندازم؟» بی‌اختیار با لحنی عصبانی می‌گویم: «مگر کسوری بچه، نمی‌بینی کفش‌هایم پارچه‌ای است؟» سرش را پایین می‌اندازد و به کفش‌هایم زل می‌زند. بعد جلو می‌آید، روی دو پا می‌نشیند، جمعی‌اش را زمین می‌گذارد و به جلو خم می‌شود و با دقت به کفش‌هایم چشم می‌دوزد. بعد دستش را دراز می‌کند تا لابد جنس کفش‌هایم را امتحان کند. نمی‌دانم چرا با دیدن این صحنه عصبانی می‌شوم. شاید به این علت است که حرف من را باور نکرده است. دستم را دراز می‌کنم. شانه‌اش را می‌چسبم و هلش می‌دهم. عقب عقب می‌رود. سعی می‌کند بلند شود. بلند می‌شود و نمی‌تواند روی دو پا بایستد، پشت زانوهایم به جمعی‌ای و کسی‌اش می‌خورد و از روی جمعی‌ای برت می‌شود و می‌افتد روی چمن‌ها. بی‌اختیار نیم‌خیز می‌شوم. فواره چرخان، می‌چرخد و روی سر و گردنش آب می‌پاشد. بی‌معتلی از سر جای بلند می‌شود. لباس‌هایم را می‌تکاند، و در حالی که حاج و واج به دور و برش نگاه می‌کند، آهسته جلو می‌آید، جمعی‌اش را برمی‌دارد و به راه می‌افتد. عرق سردی به پشتم می‌نشیند. دلم شور می‌زند. با خودم می‌گویم الان است که تعادلش را از دست بدهد و بیفتد. قلبم به شدت می‌تپد. می‌گویم نکنند کسی این صحنه را دیده باشد. نگاهی به دور و اطراف می‌اندازم و نگاهی به فرشته، ولی او هنوز در محوطه‌ی پشت سرم، سرگرم بازی با بچه‌ی مو طلایی است، و سه، چهار بچه‌ی ریز و درشت هم دور و برش ایستاده‌اند و با تبسم به حرکاتش نگاه می‌کنند. برمی‌گردم. پسرک دارد دور می‌شود. راه می‌رود و مرتب پشت سرش را نگاه می‌کند و با حالتی از بهت و اندوه خاک پشت شلوار خیس‌اش را می‌تکاند. دلم به حالش می‌سوزد، می‌خواهم صدایش بزنم. اما او می‌رود و پشت سر مرد و زنی که آهسته آهسته پیش می‌آیند، ناپدید می‌شود. پا می‌شوم تا با نگاه مسیرش را دنبال کنم، ولی زنی که با کالسکه‌ی بچه‌اش تنها اندکی عقب‌تر از مرد حرکت می‌کند، سد نگاهم می‌شود.

آرنج دست چپم که به بازوی مرد می‌خورد، تازه می‌فهمم که قبل از این که تصمیم بگیرم، راه افتاده‌ام. یک لحظه سیگارش را می‌بینم که از

با لورکا در غربت

سی و پنجمین زخم مقدس
در سی و پنج درجه گرمای اندلس دهان
می‌گشاید.

اینجا «مادرید» است انگاری
مسافرخانه‌ی «لاتویه‌سای»
و عکس بریده شده‌ی دختری
که چشمان آسمانی‌اش
از آن سوی سیزده تابستان آبی
درد همیشه مرا تکرار می‌کند.
آری

اینجا سیمای شکسته‌ی من
در لحظاتی برق آسا و شگفت جوان می‌شود
آنچنان که «آمیس» من
با آن همه زیبایی و غرور
بر او سینه می‌گشاید

سی و پنجمین تازیانه‌ات را بنواز
بانوی من!

سی و پنجمین خنجر سکوت را
در چشم‌های بیهودام فرو کن
و بنوش
خونابه‌ی قلب آخرین جوانی‌ام را!
آخرین چهره‌ی «من» مهربانت را
آتش بز
بسوزان مرا.

این دیو هنوز دیوانه‌ات را
هوشیارانه سر بپرا

هم از این سبب است
که در احلام بعد از ظهری شرقی
آخرین انتظار تو را
در شریان‌های گداخته‌ی احساس خود
پیوندی جاودانه می‌زنم
تا آستانه‌ی مرگ
و تو را یگانه شایسته‌ی زوجیت خویش
و مادر بایسته‌ی
فرزندان خود می‌دانم.

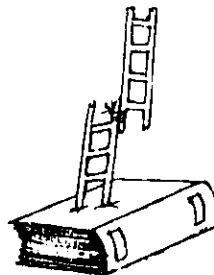
در سی و پنج درجه گرمای اندلس
از بی‌تابی‌های عشق تو
هدیان شاعرانه‌ی من
سرود ستایش سنگ می‌شود
و فردا
«گاریسالیورکا» در غرناطه
غزل‌های جنوبی مرا
با گیتار جاودانگی می‌بخشد.

دستش رها شده است، و من هم چنان با پشت دست چپم پشت لبم را
می‌خارانم و سرازیر می‌شوم، و از پشت سر صدایش را می‌شنوم که
می‌گوید، «خواست کجاست؟!» و من در دلم می‌گویم نمی‌دانم،
نمی‌دانم و تند تند پشت لبم را با پشت دست چپم می‌خارانم. لحظاتی
طول می‌کشد تا بفهم راه پیش رویم خلوت است. نه کسی می‌آید و نه
کسی می‌رود. پسرک غیبش زده یا شاید پر کشیده و رفته است. به
انتهای راه رسیده‌ام، به در خروجی پارک. مانده‌ام چکار کنم. با خودم
می‌گویم بهتر است بروم آبی به سر و صورتم بزنم.

جلو آینده‌ی دستشویی می‌ایستم و نگاهی به صورتم می‌اندازم.
آینه‌ی شکسته چشم‌ها و پشت لب‌ها را بالا و پایین نشان می‌دهد. شیر
آب را باز می‌کنم. دست‌هایم را می‌شویم و آبی به صورتم می‌زنم.
خنکی آب، بخار پیش رویم را از بین می‌برد. دوباره در آینه خودم را
نگاه می‌کنم. این بار حیج آشنا در گوشم می‌پیچد، حیج فرشته. با این که
به دفعات این صدا را شنیده‌ام و به آن عادت کرده‌ام، با این حال هر
وقت می‌شنوم، دلم شور می‌زند، پاهایم بی‌اختیار می‌جنبند و من را با
خود می‌برند.

بیرون که می‌آیم، هرم آفتاب سر و صورت خیسم را می‌خشکاند.
راه می‌روم و دور دست را نگاه می‌کنم. اما از پشت درخت‌ها نمی‌توانم
جایی را که فرشته مشغول بازی با بچه‌ی مو طلایی است، ببینم. از خم
راه باریک که دو سویش چمنزار و دار و درخت است، وارد راه
باریک قبلی می‌شوم؛ راه باریکی که من را به فرشته می‌رساند. در
حالی که راه می‌روم به حرف‌های مادرم فکر می‌کنم که من را واداشته
تا در این گرمای کشنده به پارک بیایم. صدای خودم را می‌شنوم که به
فرشته می‌گویم: «صبر کن، آفتاب برود.» مادر از دور می‌آید، شانه‌اش
را به چارچوب در دستشویی تکیه می‌دهد و می‌گوید: «مادر لایب
فرشته دلش گرفته که ازت می‌خواهد بیریش پارک.» می‌گویم: «من که
حرفی ندارم مادر. می‌گویم بگذار یک خرده هوا خنک بشود، بعد.»
مادر با تبسم رو می‌کند به فرشته، بعد رو می‌کند به من که حالا رویم به
آینه است و نصف سبیلیم را تراشیده‌ام، و می‌گوید: «می‌روی،
می‌نشیند تو سایه‌ی درخت‌ها دیگر. پس این همه درخت را برای چی
کاشته‌اند؟» قیچی کوچک‌ام را از توی جیب کوچک پیراهنم بیرون
می‌آورم و پیش خودم می‌گویم این همه درخت را برای ما کاشته‌اند،
لایب می‌دانسته‌اند که ما، دو نفر تو جهنم تابستان قرار است برویم پارک.
از توی آینه می‌بینم که فرشته مادر را نگاه می‌کند و لبخند می‌زند. مادر
هم لبخند می‌زند و رو به من می‌کند و می‌گوید: «من که یک عروس
بیشتر ندارم مادر، سعی کن بیشتر از این هوایش را داشته باشی.» فرشته
دست‌هایش را دور گردن مادر می‌اندازد و می‌بوسدش. توی دلم
می‌گویم زیاد لوس‌اش نکن مادر، و پشت لبم را نگاه می‌کنم و خون
خونم را می‌خورم. فرشته از توی آینه نگاهم می‌کند؛ با تبسم کودکانه
که از توی آینه معصوم‌تر به نظر می‌رسد، می‌بیند که دارم چپ چپ
نگاهش می‌کنم، می‌گوید «بهت می‌آید.» البته آهسته. مادر از اتاق
پشتی داد می‌زند: «آره مادر اینجوری خیلی بهت می‌آید.» فرشته
می‌زند زیر خنده و می‌گوید: «ماشاءالله به این گوش‌ها.» فکر می‌کنم
ای کاش زودتر از خواب بیدار می‌شدم و نمی‌گذاشتم این بلا را سرم
بیاورد. حیف، موقمی بیدار می‌شوم که فرشته نصف سبیلیم را قیچی
کرده است.

با می‌شوم و از کنار چمن‌های لهیده رو به بالا راه می‌افتم. دلم بدجوری
شور می‌زند. غیبت‌اش دارد طولانی می‌شود. صدایی توی دلم
می‌گوید اگر بلایی سرش بیاید چه خاکی باید به سرم بریزم، و صدایی
توی مغزم می‌گوید حتی اگر بلایی هم سرش بیاید حق‌اش است. به
یک نظر پیشانی خونی بچه‌ی مو طلایی را می‌بینم و به یک نظر، جسد
بی‌جان فرشته را که پای تک درخت چمنزار پشت نیمکت افتاده است.



ماندهام حیران. کجا باید دنبالش بگردم. از کی باید سراغش را بگیرم. آمدنی چند بار بهت گفتم حواست را جمع کن. نگفتم من این‌ها را می‌گویم، ولی می‌دانم که تو یکی گوش‌انت به این حرف‌ها بده‌هکار نیست. مادر، مادر، حالا می‌بگو. بگذار به حال خودش باشد. دندان روی جگر بگذار. حالا بین. هرچی می‌کشم... نه، نه، باید صبر کنم. باید بروم. باید خوب بگردم. ولی ای کاش زودتر تمام شود. کاش قبل از این که کار به جای باریک بکشد، تمام شود. ولی، ولی چی تمام شود. خدا آخر و عاقبت ما را به خیر کند. این هنوز اول راه است. باید همه جا را خوب بگردم. باید بروم. لابه‌لای درخت‌ها را نگاه می‌کنم و زن‌هایی را که گوشه و کنار همراه خانواده‌هایشان راه می‌روند و یا نشسته‌اند. با شنیدن جیغ هر بچه‌ای که از گوشه و کنار پارک بلند می‌شود، دلم پایین می‌ریزد. سرم را پایین می‌گیرم. مردم با قیافه‌های متمجب نگاهم می‌کنند. به نظرم می‌رسد که لحظاتی با صورتی رو به بالا راه رفته‌ام؛ رو به بلندترین شاخه درخت‌ها. یا خودم می‌گویم بیدم هم نیست که بالای درخت‌ها باشد. آدمی مثل فرشته را باید بالای درخت‌ها دنبالش گشت. ولی از کرده‌ی خودم پشیمان می‌شوم، البته نه به خاطر فرشته، به خاطر آدم‌هایی که نگاهم می‌کنند. نگاه کنند خُب، آن‌ها چه می‌دانند که توی این دل صاحب مرده چه می‌گذرد. دهانم خشک شده. احساس می‌کنم نوک زبانم بی‌اختیار به طرف حفره‌ی پشت دهانم برمی‌گردد. حالم به هم می‌خورد. آب، آب، باید آب بخورم. پله‌های منتهی به محوطه وسیع پارک را بالا می‌روم، آهسته آهسته. به بالا می‌روم. روبه‌رو، نیمکت‌های رو به آفتاب خالی است. حوضی بزرگ در طرف راست و حوضی کوچک در طرف چپ محوطه است. سایه‌ی دراز درخت بلند سمت چپ محوطه، حوض کوچک پای درخت‌های کوتاه را به دو نیم کرده و تا وسط محوطه پیش رفته است، و کلاغی، آن بالا، دور محوطه پرواز می‌کند و سایه‌اش روی درخت‌های نزدیک پله‌های آن طرف محوطه می‌افتد.

کنار شیرآب می‌نشینم. صدای شرشر آب تشنگی‌ام را دو چندان می‌کند. آهسته می‌گویم آب که می‌خورید لافل شیر را ببندید، و سرم را با ولع نزدیک شیر آب می‌گیرم و آب را تند تند توی دهانم پر می‌کنم و فرو می‌دهم. از کنار شیر آب نگاهم به روسری زنی می‌افتد که آن پایین‌ها، شاید روبه‌روی نیمکت ما، زیر درختی نشسته است، ولی پرتو آفتاب صاف روی سرش می‌تابد. روسری‌اش مسی رنگ است و زیر شعاع تیز آفتاب انگار که سرش آتش گرفته است. سرش را که تکان تکان می‌دهد آتش زبانه می‌کشد. دستش را مرتب بر زانوی بغل دستی‌اش می‌زند. پیدا است که دارد می‌خندد. روسری‌اش هم رنگ روسری فرشته است. یک آن صدایی از پشت سر می‌شنوم، صدایی آشنا.

«آقا کفش‌هایتان را برق ببندازم؟»

صدای آشنا از اعماق افکارم بالا می‌آید، آهسته و آرام، درست مثل تکه چوبی از یک زورق مفروق که آرام و نرم به سطح آب می‌آید. سر می‌چرخانم. خود خودش است؛ پسرک واکسی. لب حوض کوچک نشسته است و دارد به مردی که کمی دورتر از او ایستاده، نگاه می‌کند. با دیدن او احساس عجیبی به‌ام دست می‌دهد. حس می‌کنم که پسرک با تکه‌ای از خیال فرشته آمیخته است. از دیدنش طوری دست و پام را گم می‌کنم که وقتی دهانم به دهانه شیر آب می‌خورد، اهدب نمی‌دهم. با می‌شوم و به شتاب به طرفش می‌روم. یک آن فکری به ذهنم می‌رسد: «نباید بگذارم ببرد»، ولی از این که او را مثل پرنده دیده‌ام، تعجب می‌کنم. فکر می‌کنم شتاب من هیچ تفاوتی با نگاه مستقیم ندارد، نگاهی که می‌تاراند. برای همین سر به اطراف می‌چرخانم تا وانمود کنم او رانمی‌بینم. با این حال، جلو می‌روم و آرام آرام کنارش می‌نشینم. حواسش به مردی است که دارد دور می‌شود. بعد دور دست رانگاه می‌کند. شاید پله‌های آن طرف محوطه‌ی وسیع

پارک را که سایه‌ای به شکل مثلث گوشه‌ای از آن را سایه کرده است. نمی‌دانم از کجا شروع کنم. با تردید سلام می‌دهم. حرفی نمی‌زند. لایند صدایم را نشنیده است. رویش را برنمی‌گرداند. می‌گویم: «می‌خواهی بدانی برای چی آمده‌ام اینجا؟»، و آب شور دهانم را فرو می‌دهم.

در حالی که هم‌چنان به دور اطراف حوض بزرگ چشم دوخته است، می‌گوید، «از کجا بدانی؟» من را شناخته است. از دستم عصبانی است. طفلک حق دارد. بی آن که نگاهش کنم، می‌گویم: «من را ببخش که ناراحت کردم»، تکانی به خود می‌دهد و هیچ نمی‌گوید. جعبه‌اش را جلو پاهایش روی زمین گذاشته و سایه جعبه روی کفش‌های پاره پوره‌ای افتاده است. نگاهش می‌کنم و نمی‌دانم چکار باید بکنم تا رفتار بدی را که با او داشته‌ام، فراموش کند. دنبال حرفی، فکری، بهانه‌ای می‌گردم تا سر صحبت را با او باز کنم. بی آن که نگاهم کند، می‌پرسد: «ساعت چیه؟» و در جعبه را باز می‌کند و یک جفت کفش زنانه از داخل جعبه بیرون می‌آورد و روی جعبه می‌گذارد.

دست توی جیبم می‌کنم، ولی حواسم به کفش‌های زنانه است که من را یاد کفش‌های مادرم می‌اندازد. یاد روزی می‌افتم که زودتر از معمول به خانه برگشتم. در باز می‌شود. مادر تو می‌آید. سر چادرش را به دندان گرفته است. با آرنج دستش در را پشت سرش می‌بندد و در حالی که به یک دست کفش‌هایش را نگاه داشته و به دست دیگر کاسه‌ای شله‌زرد، می‌گوید: «هیس، بگیر مادر، بگیر این کاسه را بگذار توی یخچال.» کاسه را از دستش می‌گیرم و نگاهم به کفش‌هایش می‌افتد که چند زمستان را پشت سر گذاشته و مثل صاحبش ناله‌ای به زبان نیاورده است. می‌گویم چرا آرام صحبت می‌کنی. می‌گوید: «فرشته خوابیده. تو الان رسیدی؟» و صدای مردانه‌ای را می‌شنوم که از دور دورها می‌گوید: «این زن روزگارم را سایه کرده؟» می‌گویم این زن چه هیزم تری به تو فروخته پدر؟

«چرا همه‌اش می‌گویی شله‌زرد؟ پرسیدم ساعت چیه!»

صدای پسرک من را از گذشته می‌کند. نگاهی به ساعت می‌اندازم و می‌گویم: «یک ربع به شش.» و زیر چشمی نگاهش می‌کنم و آب شور دهانم را فرو می‌دهم. زیر لب چیزی می‌گویم که نمی‌فهمم. یک لحظه ذهنم انگار با جرقه‌ی شهابی بلند و اریب روشن می‌شود. رنگی که من را یاد شله‌زرد می‌انداخت، از برابر چشم‌هایم می‌گذرد. اما دلم می‌خواهد هر چه زودتر آن را فراموش کنم. می‌گویم: «دنبال کسی مسی‌گردی؟» سرش را برمی‌گرداند و چشم‌های سیاهش را توی چشم‌هایم می‌دوزد و بعد نگاهش دور صورتم می‌چرخد و روی لبم می‌ایستد. می‌گوید: «از لب خون می‌آید!»

آب شور دهانم را بیرون می‌ریزم. با می‌شوم. همین که ساعت را توی جیبم می‌گذارم، قارقار کلاغی را می‌شنوم که صدایش توی محوطه می‌پیچد. سر به سمت صدا می‌چرخانم. کلاغ به آرامی پایین می‌آید و بال‌بال زنان روی لبه‌ی حوض بزرگ می‌نشیند. برمی‌گردد و به طرف شیر آب راه می‌افتم تا دهانم را بشویم. سر شیر آب می‌نشینم. خم می‌شوم و با احتیاط، دهانم را پُر آب می‌کنم و آب را توی دهانم می‌چرخانم و بیرون می‌ریزم. با خودم می‌گویم چاله‌ی زیر شیرآب را چرا دفعه‌ی قبل ندیده‌ام. نگاه می‌کنم و آبی به صورتم می‌زنم، و لحظاتی به آب زلال چاله خیره می‌شوم. صورتم توی آب چاله موج می‌خورد. با می‌شوم و برمی‌گردم.

بغل دست پسرک که می‌نشینم، با دیدن سایه‌اش که توی آب به نرمی تکان می‌خورد و ماهی قرمز درشتی که توی سایه، دور خودش می‌چرخد، به وجد می‌آیم. پسرک، اما حواسش هم‌چنان به آن سوی حوض بزرگ است. پیش خودم می‌گویم لایند دنبال کسی می‌گردد. من هم مثل تو دنبال کسی می‌گردم، کسی که مثل پرنده می‌پرد و غیب‌اش می‌زند. و یک دفعه از دهانم می‌پرد: «روزی چقدر کار می‌کنی؟»

می‌گوید: «هزار و پانصد تومان.» مطمئنم که اشتباه می‌کند. و بهش

هیچ اتفاقی نیفتاده
همچنان این شهر
برای رقص‌ها و بازدن‌هایمان / اندکی کوچک
است
(شب یلدا، عید، چهارشنبه سوری‌ها...)
سیگار،
شعله‌ورترین آتشی است
که بر پا می‌کنیم
(درخت‌ها!
درخت‌ها که می‌بالند؟!)
می‌بالند
و ما زیر سایه‌هایشان می‌خوابیم
(لایب‌گرم ما گرم خواب می‌خک است و فاخته)
تعبیر خواب‌هایمان؟!
گاهی تبر چرا / اما ترانه نیست
(یعنی هیچ هیچ ...)
هیچ هیچ هم که نه
گویا سال پیش
چیزی شبیه باد / وزیده است

می‌گویم که اشتباه می‌کند. حرفم را قطع می‌کند و می‌گوید: «بدرم گفته
با هزار و پانصد تومان یا مدرسه بی‌مدرسه.» می‌گویم: «هزار و پانصد
تومان زیاد نیست؟»، حرفی نمی‌زند. فکر می‌کنم این مبلغ از درآمد
روزانه‌ی من بیشتر است. خنده‌ام می‌گیرد، اما جلو خودم را می‌گیرم.
می‌گویم: «امروز چقدر کار کرده‌ی؟»، می‌گوید «سیصد تومان»، با
خودم می‌گویم هوا که تاریک شود آن وقت پسرک قادر نیست باقی
پول را جور کند. بی‌اختیار دستم به طرف جیبم می‌رود. حرکت دستم
را احساس می‌کند. یک مرتبه برمی‌گردد و با کنجکاری نگاهم می‌کند و
می‌گوید: «چکار می‌خواهی بکنی؟»، می‌گویم: «هیچ چی، صبر کن.
می‌خواهم...» که با صدای بلند می‌گوید: «نه، نه» و رویش را از من
برمی‌گرداند.

صدای دل‌خراش قارقار و صدای به هم خوردن بال‌های کلاغی که
ناگهان از لابه‌ی حوض بزرگ به هوا بلند می‌شود، حواسم را پرت
می‌کند. می‌گویم: «من منظور بدی نداشتم.»، پسرک می‌گوید: «ساعت
شش است؟» و رو به آن طرف حوض بزرگ لیخند می‌زند و از جایش
بلند می‌شود. ساعت را آهسته از سوی جیبم درمی‌آورم، نگاهی
می‌اندازم و می‌گویم: «آره.» و از پایین، پاهایش را می‌بینم که دارد
دور می‌شود. سرم را بالا می‌گیرم و با نگاه تعقیبش می‌کنم. می‌رود.
کجا می‌رود؟ بگذار برود. آدم‌ها هیچ وقت قدر مصاحبت‌ها را
نمی‌دانند. سرم را پایین می‌اندازم و به آب خیره می‌شوم که هیچ تکانی
نمی‌خورد. دیگر سایه‌ای در کار نیست. جای ماهی قرمز درشت هم
خالی است. ولی، ولی وقتی فکر می‌کنم، می‌بینم همه از بچه‌های شیک
و پیک خوششان می‌آید، از بچه‌های تر و تمیز، حتی فرشته. اما این
بچه‌ها پناهی ندارند؟ مثل پرنده‌ها.

ناچار پا می‌شوم و پشت به مسیر پسرک، می‌ایستم به تماشای
مردمی که آن پایین، در حاشیه‌ی چمن‌ها، روی نیمکت‌ها، زیر درخت
نشسته‌اند. به ذهنم می‌رسد که آن‌ها گمشده‌ای ندارند. آیا واقعاً ندارند؟
دارند؟ آیا آنها گمشده‌ای دارند؟ آیا آن‌ها هم کسی را دارند که نشود
یک لحظه تنه‌ایش گذاشت؟ آیا کسی را دارند که همین‌طور سرش را
پایین بیندازد و برود و غیث بزند و انگار نه انگار که بقیه هم آدم‌اند و
دلواپس‌اش می‌شوند، دست و دلشان می‌لرزد. دلشان به هزار راه
می‌رود، حتی ... حتی برایش اشک می‌ریزند؟

بله‌ها را که پایین می‌روم، تازه می‌فهمم که راه افتاده‌ام. ساعت را
توی مشت گرفته‌ام. یک لحظه یاد زنی می‌افتم که روسری مسی رنگ
داشت و بار آخر هیچ توجهی به حضور او نکرده‌ام. راه می‌روم و از
پشت سر صدای فرشته را می‌شنوم که صدایم می‌زند. می‌گویم نه، نه.
باید صبر کنم. باید صبر کنم. باید صبر کنم. صدای فرشته توی گوشم
می‌پیچد. پشت لبم دیگر نمی‌خارد.

می‌نشینم و سرم را به پشتی نیمکت تکیه می‌دهم. صدای دور
فرشته، نزدیک و نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود. از پشت سرم. از
چمنزار. از پشت نیمکت. برمی‌گردم. درست پشت نیمکت ایستاده و با
تبسم کودکانه‌اش نگاهم می‌کند. انگار از سوی آینه می‌بینمش.
کفش‌های زنانه‌ای در دست دارد و صورتش سرخ سرخ است. لیخند
می‌زند. یک دفعه انگار که از خواب پریده باشم، با صدای بلند
می‌گویم: «هیچ معلوم هست...»

دست روی دهانم می‌گذارد و آهسته می‌گوید: «بیمارستان.» و بعد
همدی ماجرا را تعریف می‌کند مو به مو. با حرف‌های او تصویر یک
کالسکه‌ی بچه تو ذهنم جان می‌گیرد که شعله‌کشان، به سرعت پیش
می‌رود و زنی، درحالی که به شدت جیغ می‌زند، دنبالش می‌دود.
با سرمی پنهان، نگاهی به فرشته می‌اندازم که در کنارم راه می‌رود.
تارمویی خیس از زیر روسری مسی رنگش بیرون زده و روی گونه‌اش
چسبیده است. من به وجود تو افتخار می‌کنم، می‌گویم، البته توی دلم.
و ساعت را توی جیبم می‌گذارم. ■

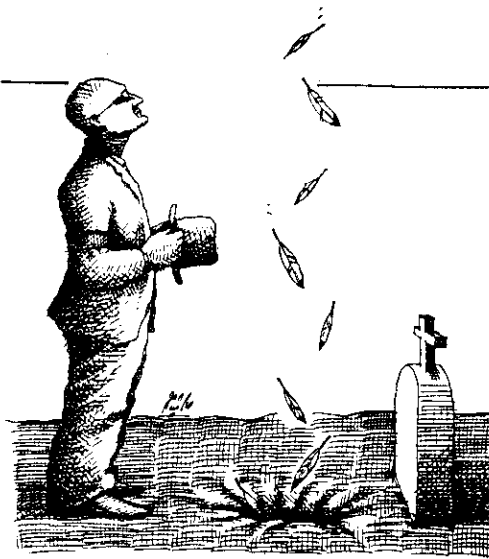
(و می‌داند که خواب نمی‌برد
مگر / به تأویل نگاهی یا لیخنده‌ای از او
بنشینم و هی دست و پا زدن
میان متن و پدیدار و معنا و نمی‌دانم
زبانم لال - زبانم لال
مؤلف مرده و خیال و چه ...
بماند اینکه مخاطبی تنبلم
و رؤیاهایم / پر از بلور و سنگ
و چیزی مثل حادثه است.)

زنگ ساعت / هفت خروس بی‌محل
و هنوز / هزار نگاه و هزاران لیخنده ... /
بماند!

۲-
بمانوا!
(آفتاب مرده بود ایکاش...
وقت کارزار است و من ... / هیچ)
به یادبود کوچکی بر گونه‌هایم
روینده‌ام کن
و دیگر اینکه ...
(می‌گوید دیر است / می‌دانم، بی‌یاد تو از
گیسوانم به شانه‌ها

چیزی نخواهم گفت)
می‌گویم همین!
و تا هفت ساعت و چندی
خیال می‌کنم
خیال می‌کنم خواب می‌بینم
تا عصر





نمی‌دونستم کجا می‌رم. دایم تو هول و ولا بودم که آگه مأمور قطار سر برسه و بلیت بخواد، چیکار کنم. هیچی همراه نبود. تو همین گیر و دار، از پشت شیشه‌ی کوبه‌ی شماره ۱۱۰، نگاه خندان به نفر منو به طرف خودش کشید. عجیبه که این شماره به خاطر من موند! ۱۱۰. شاید دلیلش کبابی تو بازار امین‌الدوله بود که سال‌ها پیش، آخر هفته‌ها یا سر برج، پدرم مارو می‌برد اون‌جا تا با ریحان و سماق، کباب و گوجه کبابی بخوریم. مزه‌ی نون سنگک زیر کباب هنوز لای دندونمه. اسم اون جا هم بود «کبابی ۱۱۰».

اون روز خانم معلم مون تازه شمارش صد به بالا رو درس داده بود. من درس حسابم رو با صدای بلند خوندم: ۱۱۰، تا پدرم متوجه‌ی هوشم بشه. آخه حساب یاد گرفته بودم. که چی؟ نمی‌دونم. پدرم متوجه شد یا نشد به رو خودش نیاورد. خلاصه، نمی‌دونم چرا، اون نگاه منو کشید به طرف خودش. لبخند می‌زد. ولی همین که در کوبه رو به باز کردم و نزدیکش شدم، لبخند از روی لباس پرید و چهره‌اش رفت تو هم. خب چکارش باید می‌کردم؟ از این آدم‌ها هم پیدا می‌شن. ولش کردم به حال خودش و رفتم روپروش نشستم. البته او کنار در بود و من کنار پنجره. قطار تند می‌رفت و دلم شور می‌زد. بیرون همه چیز سیاه بود. گناه‌گذاری چیزهایی مثل پالتوهای خاکستری از جلو چشم می‌گذشتن».

غرق صحبت بود. بی‌اراده و مدام پوست دستش را با ناخن می‌خراشید. مدت‌ها دنبال کسی می‌گشت تا در خلوت با او درباری این حالاتش گفت‌وگو کند. حالا او را یافته بود و بر خلاف تکیه کلامش که «خلاصه» بود، هیچ خلاصه نمی‌کرد.

«خلاصه بگم. یه دفعه صورت طرف رو تو شیشه‌ی پنجره دیدم. انگار منو نگاه می‌کرد. روم رو برگردوندم. چهره‌ش با لبخندی آشنا، به هم صحبتی دعوت می‌کرد. اعتنا نکردم. آخه هر کس برای خودش غروری داره. خواستم سرم رو برگردونم که پرسید اهل کجایی؟ گفتم: تهرونی‌ام.»

پرسید: «از زندگی راضی هستی؟»

از زمانی که پوسته ترکاند و درونش را بیرون ریخت، نخستین بار بود که این چنین از ته دل می‌خندید. خنده‌اش مسری بود و فضا را شاد کرد. ولی خیلی زود تلخی حالش بازگشت: «میدونی، از سووالش جا نخوردم. چون می‌دونستم بعضی‌ها به خودشون حق می‌دن از هر کس و از هر چیز، هر جور که بخوان، بی‌رسن؛ فقط نمی‌دونستم به لبخندش اعتنا بکنم یا نه. گفتم: «مشکل بتونم جوابت رو بدم.» گفتم: «اما برای من اصلاً مشکل نیست. درسته که سن و سال زیادی ندارم - مثل خودم سی و چند ساله بود - هر جور که فکر کنی، زندگی رو زیر و رو کردم. با هر نوع آدمی نشست و برخاست داشتم. آخرش...»

همین وقت قطار وارد تونل شد و دیگه نهمیدم داره چی میگه. خواستم دنباله‌ی حرفش رو بشنوم. خودم رو سروندم طرفش. حالا درست روپروش نشسته بودم. قطار از تونل بیرون اومد. ولی دیگه نه حرف می‌زد و نه لبخند! بهش گفتم: «آخر حرفات رو نشنیدم.» روش رو از من برگردوند و از کوبه به بیرون خیره شد.

هوای اتاق سنگین بود. چهره‌اش درهم رفت و آهی بلند از ته دل کشید. حالا دیگر پشت دستش خونی شده بود و برخاست تا دستمالی بیاورد. دستمال را روی دستش فشرد و ادامه داد:

«خلاصه برات بگم، سخت بکرم کرد. خواستم از کوبه بزنم بیرون. ولی یه دفعه متوجه شدم ای داد و بباده، من قاچاقی به این قطار سوار شدم. آگه پام رو می‌ذاشتم بیرون و مأمور واریس بلیت مجرمو می‌گرفت چی؟ تازه کجا را داشتم بروم؟ با خودم فکر کردم نکنه طرف هم کوبه‌ایم متوجه‌ی قضیه بشه؟! خودم رو جمع و جور کردم و پس کشیدم. ولی تا برگشتم سر جای قبلیم، باز چهره‌ی متبسم‌اش رو توی شیشه پنجره دیدم.»

دیگر دستمال کاغذی و دست خراشیده‌اش، باز بچه شده بود. ناخودآگاه با قطره‌های خون، پشت دست‌اش را نقاشی می‌کرد.

«خلاصه داشت پاک دیونه‌ام می‌کرد. نه گذاشت و نه برداشت، یه دفعه گفت: «تو خاطره چی داری؟» دیگه بعد از اون ادا و اطوارهاش، هیچ دلم

عباس شادروان خیال سفر کرده

دیوانه نبود. ولی خودش هم نمی‌دانست چرا با دیدن قطار مسافربری، خیالاتی می‌شود. شب‌ها پاک خیالات برش می‌داشت. پنجره اتاق رو به خیابان باز می‌شد و زوزه‌ی خودروها کلافه‌اش می‌کرد. بیش‌تر صدای سرسام‌آور قطارهای باری و مسافربر، عذابش می‌داد.

«خلاصه که سرم بدجوری درد می‌کنه. اما می‌دونم آگه پنجره رو باز کنم، مثل همیشه قطاری همون وقت سر می‌رسه و از جلو چشم می‌گذره. بعد بی‌اختیار از پنجره پا می‌کشم و به درون قطار نفوذ می‌کنم. باز سفر نامعلوم و دور و درازم شروع می‌شه. سر آخر، خسته و کوفته، چشم باز می‌کشم و خودم رو سرچام می‌بینم، تو اتاقی خالی و زوار در رفته!»

اتاق تقیده و هوایش مانده بود. دیگر عادتش شده بود که با قطارها مسافرت کند و هیچ‌کس هم این را نمی‌دانست.. او همه چیز را از همه کس پنهان می‌کرد. درست حالت معنادار را داشت.

«بار اولی که خیالم پرواز کرد و به مسافرت رفت، کیفی عجیب سر تا پام رو سست کرد. بعد کرخش شدم و به خواب خوشی فرو رفتم. از بار دوم و سوم به بعد وقتی دیدم پرواز خیال هی داره تکرار می‌شه. یه دفعه ترس برم داشت.»

غرق رخسارش را پاک کرد و چشمان نگران و از هم دریده‌اش را به پنجره دوخت: «می‌دونی، یه روز متوجه شدم که درست سر زمان‌های معینی پنجره رو باز می‌کنم و منتظر می‌مونم تا اون قطار معین سر برسه. می‌رسید و من باز از چارچوب پنجره می‌گذشتم و می‌رفتم تو راه‌روها و کوبه‌ها؛ میون مسافره‌های ناآشنا و غریب؛ به گذشته‌ها و خاطرات تو در تو سفر می‌کردم.»

ترمک لوزه‌ای در اتاق و صدای خفیف چرخ‌های آهنین، خبر داد که قطاری نزدیک می‌شود. چند لحظه بعد، درست از فاصله‌ی چند قدمی پنجره‌ی لوزان، قطاری گذشت. او گوش‌هایش را گرفته بود و چشمانش را به هم می‌فشرد... حالا همه چیز آرام شده بود.

«خلاصه کنم. بار اول، شب بود، پنجره رو باز کردم تا کمی هوا بخورم. همون وقت یه قطار با چراغای روشن لوزان از جلو چشم گذشت. خودم نمی‌دونم چطور شد رفتم طرف پنجره و بازش کردم. یه دفعه راهی رو دیدم. پاروی سنگفرش هوا گذاشتم و رفتم تو قطار. اولش سرگردان بودم.

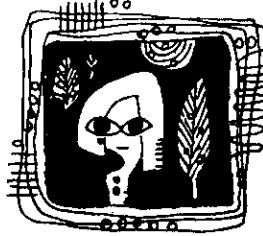
دگر دیسی

این سالها از دست دادن شروع شد
از دست دادی روزها
روزنامه‌ها
و نام‌ها
نام‌هایی که
شش صبح از خانه بیرون می‌زدند
که برسند به ایستگاه
و انویوس
بی‌اعتنا به ایستگاه و آدم‌هایش
رد شود

و رد می‌شود از ایستگاه
مجبوری پیاده برگردی
عصر

راه می‌رود
و نمی‌رسی
کوچک شده‌ای
نه از باجه‌ی تلفن سرکوجه خبری هست
نه از خود کوچجه
که بایست می‌پیچیدی توش

پیچیدی توی باجه تلفن
و شماره‌ای را گرفتی
تلفن زنگ زد
گوشی را برداشتی
یکی شروع کرد به صحبت
نمی‌شناختی‌اش
چند روز بعد قرار شد او را بشناسی



قرار بود با هم دوست بشید
[و شدید]
قرار بود با هم ازدواج کنید
[و کردید]
بچه‌ی اولتان قرار بود پسر باشه
[و شد]
بچه‌ی اول پدر و مادرت بودی
پسر هم بودی
به سبب می‌گفتی: بیب
تازه به راه افتاده بودی

تازه به راه افتاده بودی
یکی ترا برداشت
[با تو می‌شه مشق‌های عید نوشت]
و گذاشت توی کیفش
با مشق‌های عید نوشته شدی:
.... آن مرد آمد
آن مرد سوار بر اسب آمد
آن مرد
و تمام شده بودی
تمام شده بودی یک مرد
دست داده بودی
و سال‌ها شروع شده بود
و سال‌ها از دست دادن شروع شده بود.

نمی‌خواست باهاش هم‌کلام بشم. ولی خیلی سماجت کرد تا بدونه. منم
مجبور شدم... راس راسی که خوب‌های تهرون رو هیچ جا نداره. یادته بچه
که بودیم با بر و بچه‌های محل می‌رفتیم جو بگردی. خوب‌هایی با آب کم و
لجن زیاد. تو لجن‌ها دنبال پولی، چیزی می‌گشتیم. یه رضا سه کله بود که
سرش به خریزه می‌گفت زکی. ولی خیلی سرش می‌شد. می‌گفت: بچه‌ها
سیم‌های برق رو جمع کنیم. بعد که جمع می‌کردیم، اونارو آتیش می‌زد تا
رویه شون بسوزه. بعد سیم‌های مسی رو گلوله می‌کردیم و می‌بردیم پیش
کریم چوبکی نمکی - که حالا شده مشدی آفاکریم - اونم مس‌ها رو
می‌گرفت و به جاش نمک یا چوبک می‌داد. بعد تقسیم می‌کردیم؛ و
می‌بردیم خونه و می‌دادیم به مادرامون، به جاش یه قرون، دو زاری
می‌گرفتیم. راستی که چه عشقی داشت توی کوچجه بیخ دیواری، لیس پس
لیس یا شیر یا خط بازی! عجب حال و هوایی بود راس راسی! همه‌ش موند
تو گود مقدسی. دیگه این گودها رو با خاک پر کردن. اما من بدون توضیح
این‌ها گفتم:

«جو بگردی. خوب‌هایی که آگه رد یکیشون رو بگیر. می‌رسی به
دریاچه قم... تو چی؟»
گفت: «هیچی... خاطره و خیالم پریدن و پرپر شدن...»
هیچی نگفتم. فقط حاج و واج نگاهش کردم.
صحبت از جوی‌های آب، دم اتاق را بیش‌تر کرد. بدون شک می‌شد
به حرف‌هایش گوش داد. آن چه می‌گفت شیرین بود. ولی هم چنان با
باز کردن پنجره مخالف بود.

«آگه بازش کنی، حاله به هم می‌خوره. مثل غشی‌ها می‌شم. نمی‌خوام
اون حال و روز رو بیی. چند دقیقه‌ای تحمل کن و بعد تنهام بذار...
می‌دونی، خلاصه این که احساس می‌کنم به ته خط رسیدم. پیش خودم گفتم
باید حرف‌هام رو با کسی بزنم، آگه یه روزی زیر این پنجره افتادم و پا
نشدم. حداقل اون بدونه چه مرگم بوده تا بی‌خودی اسم این مریضی‌های
ناشناخته بر چسبمون نکنن... خیاله دیگه، نمی‌شه که جلوش رو گرفت...
یه دفعه دیدی پرید و رفت تو قطار و دیگه برنگشت... آدم بی‌خیال هم که
زنده نیس. مثل همون بابایی که شب اول توی قطار باهاش روبرو شدم.
اونم دیگه بی‌خیال شده بود. البته از یه نوع دیگه‌ش. برای این که بدونم
کجا دارم می‌رم، ازش پرسیدم: «کجا داری می‌ری؟» گفت: «می‌رم خودم
رو بکشم.»

این بار یکه خوردم. از اون لبخندهای دم به دمش و سگرمه‌های تو در
توش می‌شه حدس زد که میزون نیست. ولی مگه من میزون بودم؟ اصلاً
کی میزونه؟ خلاصه هنوز نفهمیده بودم که قطار کجا می‌ره. پرسیدم: «خب
کجا؟» گفت: «هر جا اعتبار بلیت تموم بشه.»

دیگه داشت حاله به هم می‌خورد. شایدم از تکون‌های قطار بود.
می‌دونی، خیلی وقت بود که این همه تکون نخورده بودم. طرف شروع
کرد آهنگی رو زمزمه کردن. انگار از باخ بود. حال و هوای کلیسا و دعای
آمرزش رو داشت. ازش پرسیدم: «چرا می‌خوای خودت را بکشی؟»
گفت: «چون خیالم دیگه پر نمی‌کشه و به جاهای دلخواه سفر نمی‌کنه؛
دنبال یه چیزی می‌گردم که بهش تکیه بدم، پیداش نمی‌کنم. بسکه تنهام؛
دیگه هیچی ندارم. حتی خاطره...» بهش گفتم: «بی‌خیال.»

بدجوری نگاهم کرد. یکباره ساکت شد. صدای رفت و آمد خودروها
و قطارها به خوبی شنیده می‌شد. حتی به نظر می‌رسید صدای بال شب‌پره‌ها
را هم می‌توان شنید که گاهی در پرتو نور خودی نشان می‌دادند و
می‌گریختند.

زمانی گذشت و دیگر او هیچ نگفت. صدای فریاد آمبولانسی فضا را
انباشت. نورگردان آبی رنگی از زیر پنجره به سرعت گذشت. ناگهان او
دوباره به حرف آمد. به زحمت کلامش شنیده می‌شد: «شب اول این‌طور
گذشت. شب‌های بعد همه چیز عادی شد. تو هر کویچه که می‌رم، یکی
هست که می‌ره آخر خط... خودی و بیگانه... راستی که چی؟ نظرت چیه؟
نکنه من دیونه شدم؟!»

تابوت و پیاله و مروارید

با برادرم از خانه‌ای درآمدیم، در چارچوب در آن خانه بودیم. تا صدای گریه و شیون شنیدیم دانستیم که از میان چارچوب خانه‌ای به کوچه می‌دویم یا می‌خواهیم بدویم که با مردان دیگری توی کوچه همراه شدیم. زن‌های توی آن خانه را نمی‌شناختیم، تنها صدای آن‌ها در گوشم آشنا بود که از ما می‌خواستند در خاکسپاری همسایه شانه به زیر تابوت دهیم. مردان و زنان سیاهپوش، نه چندان انبوه، این جا و آن جا به ته کوچه می‌رفتند.

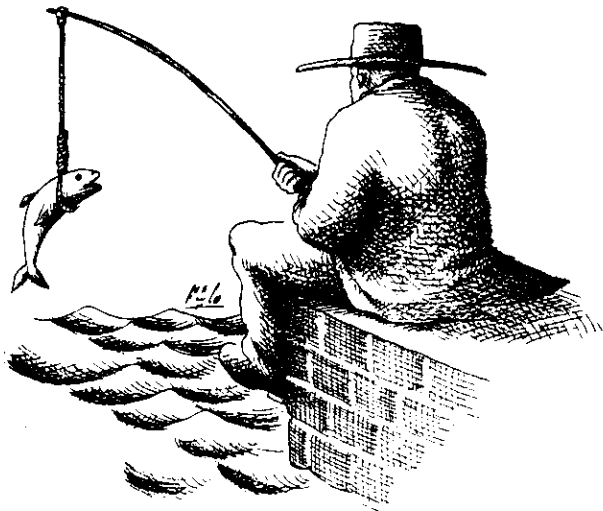
از خانه سوگوار گذشتیم، چون خاموش بود و از آن صدایی نمی‌آمد. ته کوچه از دروازه‌یی تو رفتیم. سرای بزرگی دیدم و دیوار بلندی که پیش رویم بود. نمی‌دانستم آن دیوار بلند سرای به آن بزرگی را از چه جدا می‌کرد. آیا از سربازی دیگر یا بیابان یا کشتزار؟ نگاه کردم بدانم سر دیگر دیوار تا کجا کشیده شده است. یادم رفت که بار دیگر دیوار را نگاه کنم، چشمم افتاد به پشته‌یی همان نزدیک، دست چپ دیوار که تابوت بسیاری روی آن پشته، پراکنده افتاده بود. تابوت‌ها همه کج و کوله بودند. اگر کسی زانوهایش را تا سینه بالا آورده بود تابوت برجسته شده بود. اگر به پهلو خوابیده بود و خمیده بود تابوت هم به اندازه و خمیدگی او درآمد بود. اگر یک زانو کشیده بود یک زانو بالا آمده بود چوب به همان سان تراشیده شده بود. جای تراش تیشه بر روی چوب گرسنهام کرد. چوب زمخت و ناهموار کنار با نشانه‌های تیشه روی آن نمی‌دانم چرا گرسنهام کرد. از گرسنگی یا اندازه‌های گوناگون تابوت‌ها بود که چوبی برداشتم و خواستم تابوت‌ها را بکوبم. کار دیگری نداشتم که بکنم. چوبی نمی‌دانم از کجا برداشتم، نه برای شوخی کردن و نه برای آزار دادن، به جایی نکویدم. صدای زنی شنیدم که توی تابوتی خوابیده بود، با جامه و دامن بلند گلبافت که اگر بلند می‌شد و چرخ می‌زد به اندازه خرمن گندم روی زمین بهن می‌شد، چون چنین نبود و خوابیده بود جامه‌هایش درون خانه چوبی‌اش را پر کرده بود و مرا در کنار خود جا داد و به شوخی پرداخت و من با او به شوخی پرداختم. دو زن از بالای تپه به پایین نگاه می‌کردند. چیزی به هم می‌گفتند. شادی یا اندوهی نداشتمند. ما را نگاه می‌کردند. دیگران هم بودند که نگاه نمی‌کردند و می‌گذشتند. بی‌گمان سینه‌های کوچک‌اش جا را بر مادر آن جا تنگ کرد. برای گرفتن چیزی شاید همیشه چنین است که خود را باید پس کشید به گونه‌یی که تن خدنگ می‌شود. دو تن خدنگ شده آویخته درهم در آن جای تنگ به جای مهرورزی خواهان چیز دیگری شد و به یکدیگر چنگ انداختیم و از جا بلند شدیم و از تابوت بیرون افتادیم. سنگی بهن به دستم آمد. آن را به سرش کوفتم. سرش از پشت شکافت و او پیش‌رویم به زمین افتاد. دمی دیگر او از پشت با سنگ به سرم کوفت و خواست مرا بر شانه بگذارد و به راهی برود، و از من خواست که نترسم. پس من می‌مردم و او بی‌گمان با من می‌مرد. ■

محمد طاهر

آبی

آقای آبی بعد از این که در یک محکمه‌ی عادی محکوم شده که آبی زندگی کند، آبی فکر کند و آبی حرف بزند؛ بدون درخواست هیچ تخفیفی، احکام صادره را پذیرفت و راهی خانه شد. تصمیم گرفت برای رفع خستگی تنی به آب بزند. رفت کنار ساحل، مایو پوشید و شیرجه رفت میان آب‌های کف‌آلود، زیر آب گریه‌اش گرفت. اما خوشحال بود کسی گریه‌اش را نمی‌بیند. پس شنا کرد و شنا کرد تا حسابی از ساحل دور شد.

چند لحظه دست و پا نزد، روی آب دراز کشید و نگاهش به مرغ‌های دریایی افتاد که گه‌گاه در آب فرو می‌رفتند تا روزی خدا دادشان را از عمق آب بیرون بکشند. آقای آبی مانده بود که چرا برای رزق و روزی، باید این قدر سختی کشید؟! ولی متوجه شد که نباید از آبی فکر کردن دست بردارد. چون قول داده بود و به قولش وفادار بود. در این مدت حال و احوال، صدای جیفی شنید! جیف و صدایی که بعید بود از حلق آدمیزاد خارج شود. پس اهمیت نداد! با خودش گفت: «مربوط به انسان‌ها نیست.»



رنگ صدا

صدا بود
میل رفتن نبود
رنگ بود
لذت درنگ نبود
از صدا
به رفتن
از رنگ
نه درنگ

چیزی به ژرفای شنگرفی خود می‌رسد
به پیوست تاریکی
تمام رنگ‌ها در صبح صدای تو
تمام در رنگ‌ها در شب گام‌های من.

همین امروز

کمی تحمل کن
حتماً اندکی باران
از محله‌ای که نمی‌شناسیم
کوچه‌ی ما را هم تمیز خواهد کرد

فقط یادت باشد
هر که زودتر صندلی خود را به خیابان بیاورد
و بنشیند

آفتاب را
زودتر از دیگران
خواهد دید.

آنجا دیگر تنها نخواهیم بود
این جا هم تنها نیستیم
فقط نمی‌دانیم از کدام سمت نگاه کنیم
و یا برای دیدن گل‌های آن سوی دیوار
باید به روی پنجه رفت و
قد کشید.

از ما نشینیده بگیر
اما همین امروز
به کوچه که رفتی
صدایت را بلند کن
و زیباترین ترانه‌ای را که می‌دانی
برای آسمان کیود بخوان
ما هم صندلی‌ها را
کنار خیابان
ردیف خواهیم کرد

این بار صدای جیغ را از نزدیک شنید. این جیغ با موج آب تو گوش آقای آبی رفت و تعادلش به هم خورد و حالت پا دو چرخه زدن گرفت و فوری تعادلش را برقرار کرد و به دنبال صدای غریب گشت. متوجه یک ماهی شد که سراسیمه در اطرافش می‌چرخید و تقاضای کمک می‌کرد. ماهی تقریباً روی گردن آقای آبی قرار گرفته بود، که او عصبانی شد:

پرسید: چرا این طور وزجه وزجه می‌کنی؟ من دارم غرق می‌شم! خوب مثل جانور درست و حسابی بگو چی می‌خوای؟! ماهی آرام گرفت و گفت: «کمک کن، کمک کن...!»

آقای آبی گفت: «چه کمکی از من ساخته است؟»
ماهی گفت: «مرا می‌خواهند به همسری کوسه لندهور و نکره‌ای در بیاورند خواهش می‌کنم منو با خودت ببر!»
آقای آبی مات و متحیر مانده بود. آن قدر گیج شده بود که یادش رفت دست و پا بزند و یکی دو متری رفت زیر آب. زیر آب متوجه شد هوایی برای تنفس ندارد و دارد خفه می‌شود. خودش را جمع و جور کرد و سریع آمد بالای آب و نفس تازه کرد. ماهی همان طور دور آقای آبی می‌چرخید و می‌گفت: «چه کنم؟!»

آقای آبی گفت: «عقلم به جایی قد نمی‌ده. ولی بهتره بری بگی من با تو ازدواج نمی‌کنم.» ماهی گفت: «ما این حق را نداریم. تو قبیله ما تنها یک نفر تصمیم می‌گیره چه طور شنا کنیم، چه طور حرف بزنیم، چه طور نگاه کنیم و باکی ازدواج کنیم! هر دستوری او داد، باید بگوییم چشم!»
آقای آبی گفت: «این که خیلی سخته. مگر خداوند در وجود هر کس این اختیار و اراده را قرار نداده که چه طور زندگی کنه!»

ماهی گفت: «تو قبیله ما کسسی از خدا فرمان نمی‌بره. ما شب‌ها یواشکی خدا را ستایش می‌کنیم!» آقای آبی تو فکر فرو رفت. ولی هنوز غرق نشده بود که ماهی جیغ بلندی زد که: «کمک می‌کنی یا نه؟» آقای آبی باز بی‌گدار به آب زد و گفت: «آره!» و هر دو به طرف ساحل شنا کردند. آقای آبی در ساحل دم ماهی را گرفت و گفت: «بدون آب چه طور زندگی می‌کنی؟»

ماهی گفت: «آب نباشه، بهتر از اینه که با کوسه زندگی کنم!» و هر دو خوشحال به طرف خشکی رفتند.

لحظه‌ای بعد آسمان سیاه شد و موج عظیمی از مرغ‌های دریایی در هم و بر هم مثل بلا بر سر آقای آبی و ماهی بیچاره ریختند. آقای آبی ماهی را انداخت وسط ماسه‌ها و خودش را جمع و جور کرد تا از نوک زدن پرندگان در امان باشد.

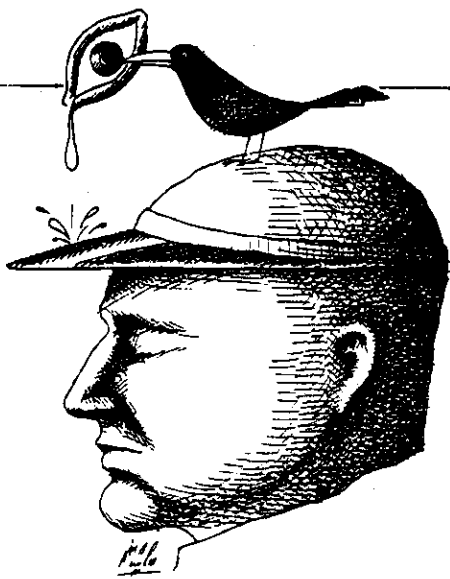
آقای آبی دید که یکی از مرغان دریایی ماهی را به متقار گرفت و پرواز کرد، ولی به روی خودش نیاورد!
نتیجه اخلاقی: فقط آقای آبی می‌تواند جمع را تفریق کند.

آبی ۲

آقای آبی خسته و کسل شده بود. از چی؟ خوب معلوم است دیگر: از فیلسوفان، از دانشمندان، از سیاستمداران، از نادانان، از دانیان، از کلاهداران، از مال باختگان، از شرف فروختگان، از با شرفان و از همه مهم‌تر از خودش و امثال خودش.

با خود گفت: «چه باید کرد؟» و هر چه فکر کرد نتوانست راهی پیدا کند. تصمیم گرفت حداقل یک ساعتی در جای خلوتی از دریا قایق سواری کند. هوا داشت تاریک می‌شد که قایق کوچک و یک نفره را به آب انداخت و خودش با کلاه حصیری و یک جفت پارو به آب دریا زد.

خوب گاهی هر چه از ساحل دورتر باشی استقلال و آزادی بیشتری داری. خودتی و خودت! می‌توانی تصمیمی چه منفی و چه مثبت بگیری. آقای آبی پندارش را نیک کرد و با خود گفت: «فعلاً دم را غنیمت است!» و پارو زد و رفت روی کرور کرور متر مکعب آب شور آبی رنگ. هنوز



موسی علی جانی آن کلاغ

بعد از ظهر داغی است. روی نرده تراس نشسته‌ام. دیروز همین جا نشسته بودم که زخم آهسته خودش را رساند به من و انگشتانش را لای موهایم لغزاند یکه خوردم. نزدیک بود بیفتم پایین. بغلم کرد و گفت هیچ فکر نمی‌کرد که بترسم. دخترتم توی حیاط مشغول دوچرخه‌سواری است. دیروز زخم گفت تا چند هفته دیگر پسری خواهد آورد.

کلاغی روی حصار نشسته قارقار می‌کند. حرکاتش شبیه کلاغی است که در کودکی دیده بودم، قارقارش هم. مادر برادری برآیم آورده بود. نازش می‌کرد و من افسرده می‌شدم. دوست داشتم بغلش کنم و لپ‌هایش را گاز بگیرم. مادر اجازه نمی‌داد. همیشه او را از من دور می‌کرد و سال بعد برادرم مرد. خاکش کردند و یک سنگ مرمر سفید گذاشتند رویش. چند ماه در اتاقی حبس بودم. اوایل گریه می‌کردم، دلم برای برادرم تنگ شده بود برای دوچرخه هم.

کم کم عادت می‌کردم به تنهایی، خودم را با اسباب بازی سرگرم می‌کردم، گاهی که خسته می‌شدم جیغ می‌زدم. پدر غذا می‌آورد. تر و خشکم می‌کرد و بعد می‌رفت. مادر حاضر نبود قیافه‌ام را ببیند - این را پدر می‌گفت - تمام روز زوزه می‌کشید، پدر گاهی کنکش می‌زد اما او همچنان زوزه می‌کشید، مثل شغال.

تکیده شده بود، آنقدر؛ که وقتی در گور دیدمش - نشناختم. پدر اصرار می‌کرد بگویم چرا آن کار را کرده‌ام، لبخند می‌زد.

«چه کاری؟ من چکار کرده‌ام؟»

«تو نمی‌دانی بچه؟»

«نه.»

سرش را تکان می‌داد. در را پشت سرش قفل می‌کرد و می‌رفت. دیوارهای اطاقم از زوزه‌های او می‌لرزید. پدر دیگر حوصله‌اش سر رفته بود. هر روز که می‌آمد پیش من از دستش می‌نالید. گفتم می‌خواهم مادر را ببینم. راضی نمی‌شد. می‌گفت:

«اگر ببیندت، تکه پاره‌ات می‌کند، تو قاتلی قاتل.»

«قاتل یعنی چه پدر؟»

پدر توضیح می‌داد اما من نمی‌توانستم منظورش را بفهم. در حالی که از شدت عصبانیت دست و پایش می‌لرزید، می‌رفت بیرون.

فراغت را حس نکرده بود که صدای فریادی شنید. صدایی که کمک می‌خواست.

آقای آبی خواست توجهی نکند و تو حال خودش باشد! اما باز فریاد کمک کمک آزارش می‌داد. برگشت طرف صدا. کسی تو آب، از فاصله‌ای نه چندان دور کمک می‌خواست. آقای آبی به سرعت تصمیم گرفت و به طرف غریق پارو زد. مرد را که از حال و هوش افتاده بود کشید و آورد توی قایق. داشت از مهلکه دور می‌شد که ناگهان صداها سر از آب بیرون آمدند و از او کمک خواستند. در یک آن، آقای آبی وحشت کرد، که این زنده‌های نیم مرده از کجا پیداشان شده؟!

این بار هم فکر نکرده و سریع تصمیم گرفت. مرد نیم جان نجات یافته را به آب انداخت و از خیر خلوت‌گزینی گذشت و خود را به ساحل رساند!

نتیجه اخلاقی: از آقای آبی پرسیدند چطور شد که آبی شدید؟ گفت: بیخ حوض را شکستم و رفتم توش. ■

آبی ۳

آقای آبی از کار روزانه بسیار خسته و کوفته شده بود. به محله‌ی قدیمی‌اش رفت و سری به دوستان زد. دوستان گرمابه و گلستانش گفتند: «برویم حمام عمومی، هم کیسه و صابونی به تن بزیم و هم مشت و مالمان بدهند. پراک - ساج حرار ناسیپ بدن مرطابی مار...»

آقای آبی پذیرفت و همگی به حمام رفتند. آقای آبی بعضی از کاسب‌های قدیمی را که می‌دید می‌شناخت. بعضی‌ها را هم از دوستان سوال می‌کرد. تا این که یکی از دوستان گفت: «آقای آبی این مردی را که وارد شد می‌شناسی؟»

آقای آبی هر چه فکر کرد به خاطر نیاورد. دوستان گفتند: «این، همان حسن گداست که رفت تو بازار و حالا وضعش خیلی خوب شده، تقریباً نصف این جزیره را می‌خرد و می‌فروشد. این روزها دوستان قدیم صدایش می‌کنند - حسن آقا داراگدا - این، همان آدمی ست که یک روزه می‌تواند قیمت همه اجناس را بالا ببرد و یا پایین بیاورد. ولی این حسن گدا، کُفر ابلیس گرفته‌اش! تازگی‌ها اتفاق عجیبی افتاده و حسن گدا تو خودش فرو رفته. با هیچ کس صحبت نمی‌کند. از سال‌گدایی تا سال دارا شدنش، این اولین باری است که به حمام محله آمده! می‌دانی که کارگرای این حمام واقعاً چرک صد ساله‌ی آدم را هم در می‌آورند.»

آقای آبی دیگر خودش را فراموش کرد. رفت تو فکر حسن گدا. و همان طرز نگاهش می‌کرد. حسن از زیر دوش بیرون آمد و زیر دست دلاک نشست و گفت: «خوب کیسه بکش! انگاری سنگین شدم.» دلاک تن حسن گدا را وازلین مالید و بعد زیرترین کیسه را برداشت و سفیدآب مالید و افتاد به جان حسن گدا. حالا نکش و کی بکش!

باور کردنی نبود. آقای آبی از حیرت داشت شاخ در می‌آورد. فیتله فیتله چرک از تن حسن گدا کنده می‌شد و حسن گدا زیر بار این کیسه کشی، عرق می‌ریخت و نفس نمی‌کشید. دم فرو بسته بود و انگار راضی بود به رضای خدا!

دلاک وقتی دست از کیسه کشیدن برداشت که انگاری دیگر گوستی به تن حسن گدا نبود. دلاک در همان مکان لیف صابونی را پر از باد می‌کرد و کف فراوانی به سر و روی حسن گدا می‌ریخت. تقریباً تمام چته‌ی نحیف حسن گدا، زیر کف صابون محو شده بود. آقای آبی با دل نگران تاس را برداشت و پر از آب کرد و رفت سراغ حسن گدا. وقتی تاس پر از آب را ریخت روی سرش، دیگر چیزی از آقا حسن داراگدا نمانده بود. همه‌اش چرک و کثافت بود که توی چاهک حمام فرو می‌رفت.

نتیجه‌ی اخلاقی: هر که نان از عمل خویشتن خورد! ■

خودم

اگر این چهار تا دیوار نبود
تا تو را جدا کند از دنیایی
که همه چیزت را می خواهد، مگر خودت را
کجا می توانستم در حالی گیرت بیاورم
که هر کاری دلت بخواهد می کنی
و نیاز نداری توضیح بدهی
حتی برای خودت که من باشم؟

منی که چقدر از این صبح تا حالا
گوش به زنگ توی چهار دیواری هایی همین
طور نشسته ام

و به هیچ تلفنی جواب نداده ام
مگر یکی که همیشه تو می آیی
و خودش می خواهد گوشی را بدهی به من
منی که اگر این چهار تا دیوار را نداشتی
معلوم نبود
صبح ها به کجا می آویختی و ...

بخت نوشته

نوشته بر پیشانی ی کوکب بخت
شمله و باشم به غربت و
به فراموشی
در به گشت روزگار
بیایی و گلی تنها، بگذاری بر گوری.
من رفته ام دور دور
نبض تو از سنگ
نبض من از آه گیاه

نشسته غبار
بر پلک بخت و
بازوی کوکب ام

سر انگشت اشاره‌یی

این همه سال سراغی از من نگرفتی.
حالا چه وقت آمدن بود؟
گفته باشم:

سر وقت آهوی از نفس افتاده آمدی.
باشد، من هم حرفی ندارم
اما نه مگر تو بوی
که دیروز شتاب نیامدنت بود
و امروز هم که ... بگذریم.
هر چه هست فردا هم که معلوم نیست
با بی مجال

بعد از ظهر داغی بود مثل حالا آن دو بالا خوابیده بودند او در ننواش
بود در طبقه پایین. به من لبخند زد. بغلش کردم، تنش گرم بود و نرم.
گازش گرفتم، گونه اش سرخ شد. شروع کرد به گریه کردن. کلاغی روی
حصار نشسته بود و قارقار می کرد. مثل همین کلاغی که الان نشسته روی
حصار. او را به طرف نرده های ایوان بردم. نشاندمش روی نرده. اما
همچنان گریه می کرد. طوری نگاهش داشتم که کلاغ را ببیند تا دید ساکت
شد. کلاغ پرید. بعد او لغزید روی کاشی ها. سرش ترک برداشته بود و
خونی که از شکاف سرش بیرون می زد به راه افتاده بود روی کاشی ها.
کلاغ دوباره نشست روی حصار و شروع کرد به قارقار کردن.

سوار دوچرخه شدم و شروع کردم به دور زدن. گاهی کنارش
می ایستادم و صدایش می کردم، جوابی نمی داد. با چشم های میشی نگاهم
می کرد. توانستم دوباره لب هایش را گاز بگیرم چون تمام صورتش سرخ
شده بود مثل لاستیک های دوچرخه ام. حیاط پر بود از خط های ماریچ
سرخ. داشتم تماشا می کردم که پدر نزدیک شد، صورتش سرخ بود و
چشم هایش پر خون. لبخند زد و او سیلی محکمی به صورتم زد. افتادم
روی کاشی ها. وقتی چشم باز کردم خانه شلوغ بود. همسایه ها آمده بودند و
گریه و زاری می کردند.

چند ماه شب و روز زوزه می کشید. بعد ناگهان خانه در سکوت فرو
رفت. کلیدی توی قفل چرخید و پدر در را باز کرد:

«بلند شو برویم مادرت را ببین.»

در گورستان دیدمش، لاغر و تکیده، پیچیده در پارچه ای سفید. او را
کنار برادرم دفن کردند و سنگ مرمر سفیدی رویش گذاشتند. پدر گفت
آن ها رفته اند بهشت، گفت کار من است.

پدر می رفت کارگاه چوب بری، پشت میز می نشست. به کارگران امر و
نهی می کرد. چند ماه مرا با خود برد. اولین روزی که رفته بودم، نشستم
روی کنده ای به تماشای اره هایی که به سرعت چوب ها را قطع می کردند.
پنج انگشت کارگری رفت زیر اره. پنج تکه گوشت خون آلود روی تخته
تکان تکان می خوردند. مرد بیهوش افتاده بود.

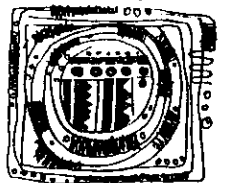
خانه شلوغ شد. زن هایی می آمدند و کنارم می ماندند. پدر ترانه
می خواند و بشکن می زد و آن ها می رقصیدند با لباس های رنگارنگ و
چهره هایی درخشان و موهای بلند. بعد خسته و عرق ریزان ولو می شدند
روی کاناپه ها. گاهی مرا روی زانو هایشان می نشاندند و نازم می کردند و
می گفتند چه بچه نازی. بعد ماچم می کردند. صورت شان را به گونه ام
می مالیدند. گاهی که لب هایشان را گاز می گرفتم، چیغ می زدند. از دست من
شکایت می کردند و پدر نصیحت ام می کرد. اما گاه سرم را در آغوش شان
فرو می بردم. چه بسیار وقت ها. بغلشان به خواب می رفتم.

سال ها پشت سر هم می آمدند و می رفتند مثل زن ها، بعد ناپدید شدند.
من دیگر بزرگ شده بودم. بعد از ظهر داغی بود مثل امروز روی تخت
دراز کشیده بودم که یکی شان آمد و در را پشت سرش بست و نشست
کنارم. تا غروب همه آمدند. بعد پدر فهمید. آن ها ناپدید شدند و خانه در
سکوت فرو رفت. طوری که صدای موربانه ها را که افتاده بودند به جان
نرده های چوبی، میل ها و صندلی ها؛ می شنیدم.

بعد از ظهر روزی که هوا داغ بود مثل امروز، پدر، من و زنم را - که
تازه عقدش کرده بودم - در اتاق غافلگیر کرد. دختر تا پدر را دید شروع
کرد به گریه کردن. من خندیدم. پدر حرفی نزد سرش را انداخت پایین و
رفت بیرون. شب که برگشت. دختر هنوز نرفته بود. سه نفر شده بودیم.
پدر طبقه پایین را داد به ما. خودش بالا می خوابید.

سال بعد دخترم به دنیا آمد. هنوز دارد دوچرخه سواری می کند. کلاغ
رفته است اما صدای قارقارش می آید. با او می رفتم کارگاه. آن کارگری که
زمان کودکی ام پنج انگشتش را بریده بود، هنوز با پدر کار می کرد. بعد از
ظهر داغی بود مثل امروز که پنج انگشت دیگرش هم رفت زیر اره. پنج
تکه گوشت سرخ که هر کدام گوشه ای افتاده. می لرزیدند.

ظهرها که بر می گشتیم خانه؛ غذاهای لذیذ روی میز چیده می شد. پدر،



زنم را دوست داشت. هر هفته برایش هدیه‌ای می‌گرفت. زنم دست در گردن پدر می‌انداخت و می‌گفت:

«باید پدر را داماد کنم، خودم باید برایش یکی پیدا کنم.»
وقتی دخترم به دنیا آمد، پدر دیگر تنها نبود. با او بازی می‌کرد. دخترم که بزرگتر شد. پدر برایش دوچرخه خرید و سواری هم یادش داد. یک ماه قبل از مرگش تصمیم گرفته بود داماد بشود. زنم ناراحت شد.

«فکر نمی‌کنی کمی دیر شده پدر؟»
«نه اصلاً دیر نیست.»

شب هنگام روی تخت دراز کشیده بودم که کنار لاله گوشم گفت:
«فکر می‌کنی چند سال دیگر زنده است؟ اگر زن بگیرد همه چیزش می‌افتد دست زنش.» بعد گفتم به پدر بگویم تکلیف دارایی‌اش را مشخص کند چون ممکن است هر لحظه اتفاقی بیفتد. گفتم. پدر. زل زد به من و زنم و بعد زهرخندی تحویلیم داد.

یک ماه او را ترک کردیم رفتیم خانه مادر زنم. پدر می‌خواست دخترم را پیش خودش نگه دارد. زنم نگذاشت. دخترم گریه کرد. پدر تسلیم نشد اما سکه کرد و مرد. کنار قبر آن دو دفنش کردیم. یک سنگ مرمر سفید هم گذاشتیم رویش. هر سه کنار هم. برادرم وسط آن دو است. کنار قبرشان که ایستاده بودیم، فکر کردم مرا کدام طرف دفن خواهند کرد. بغل مادر یا پدر؟ دخترم با ما آمد گورستان و یک شاخه گل سرخ گذاشت روی قبر پدر بزرگش. نفهمیدم از کجا آورده بود. به زنم گفتم:

«فکر می‌کنی برود بهشت؟»

«فکر نمی‌کنم، نه نه، فکر نمی‌کنم.»

دخترم گریه کنان پرسید:

«بهشت دیگر کجاست پدر؟»

«پدرم می‌گفت جای سرسبزی است یا رودخانه‌های شیر و عسل، درختان سیب و خیلی چیزهای دیگر.»

«همه می‌روند آنجا؟»

«پدرم می‌گفت بعضی‌ها.»

دخترم می‌خواست سوالی بکند که زنم نگذاشت. گفت: «ساکت»

به خانه برگشتیم. زنم همه جا را زیر و رو کرد اثری از وصیت‌نامه نبود. در کارگاه هم نبود مدتی خانه شلوغ بود. همسایه‌ها آمده بودند و خیلی‌های دیگر. آن کارگر بی‌انگشت هم که هی به من می‌گفت: «اریاب، اریاب.» آمده بود.

بعد یک روز بعد از ظهر. فکر می‌کنم سه روز پیش که هوا داغ بود مثل حالا، زنگ در به صدا درآمد. وکیلی از دادگستری آمده بود. از کیف چرمی رنگ و رو رفته‌اش، چند برگه بیرون آورد و به من نشان داد. طبق وصیت پدر، او صاحب اختیار بود به محض رسیدن دخترم به سن قانونی، املاک و دارایی پدر را به دخترم واگذار کند. زنم تا فهمید ذوق زده شد. دخترم را بغل کرد و بارها بوسید. بعد خنده کنان گفت:

«امروز دخترم را می‌برم برایش لباس نو بخرم.»

مرد رفت. کلاهی آمد و نشست روی حصار، مثل حالا که دوباره آمده است. روی تراس نشسته بودم، زن از پلکان چوبی بالا آمد، نشست کنارم. گفت: «حتماً رفته بهشت.»

لبخند زدم. کلاغ قارقار کرد. یکی از نرده‌ها که پوسیده‌تر از بقیه بود شکست. افتاد روی کاشی‌ها و چند تکه شد. کلاغ از جایش تکان نخورد. دخترم وسط حیاط ایستاده بود و تماشامان می‌کرد. زنم گفت:

این نرده‌ها باید عوض بشوند.»

بعد از ظهر داغی است. صدای چرخ خیاطی می‌آید. زنم دارد برای پسری که قرار است به زودی بیاید، لباس می‌دوزد، هنوز روی تراسم. کلاغ هم نشسته است روی حصار و قارقار می‌کند. دخترم چند بار به طرفش سنگ می‌اندازد، اما کلاغ خیال رفتن ندارد. دخترم باز سوار دوچرخه شده دارد دور می‌زند. چه موهای بلند و سیاهی دارد. زل زده‌ام به کلاغ. حرکاتش خیلی شبیه کلاغی است که در کودکی دیده بودم. قارقارش هم. ■

یوسف علی خانی

گاهی یک سوسک...

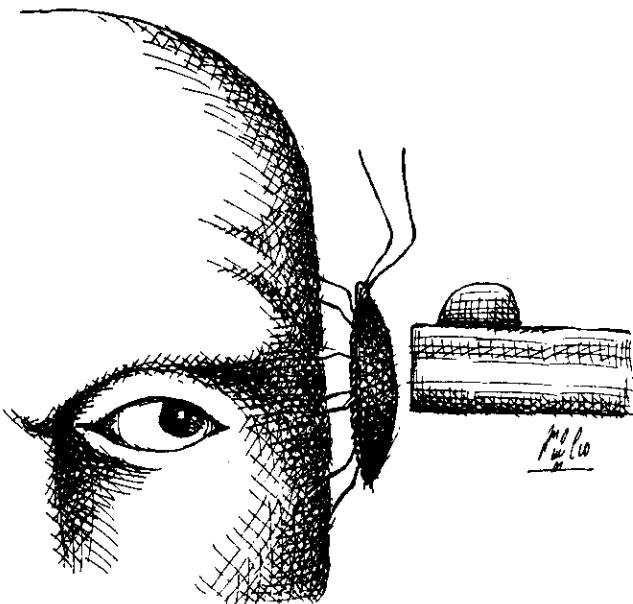
هیچ وقت فکر نکرده بودم که یک سوسک هم می‌تواند دشمن باشد. گاهی فکر می‌کردم، این که یک سوسک می‌تواند دشمن باشد یا بشود، حرف یک آدم بی‌دردی است که با کلمات بازی کرده است. تا این که اولین تجربه‌اش را از سر گذراندم.

شب با اولین صدای همان سوسک، از خواب پریدم. دیگر خوابیدن عذابی شد و از این پهلوی به آن پهلوی غلتیدن عادت می‌شد. دست آخر بیدار شدم.

فکر کردم، اگر لامپ اتاق را روشن کنم، هم اتفاقی‌ام از خواب بیدار می‌شود. یا می‌نشیند، نگاه می‌کند، یا دوروبرش را می‌سنجد و بعد باز آرام یک پهلوی می‌شود و مثل یک آدم کاملاً سر به راه می‌گیرد می‌خوابد. یا وقتی می‌بیند دارم چیزی می‌خوانم یا می‌نویسم. روی می‌گرداند که یعنی: «بگیر بخواب!»

شب دوم، با چند صدا بیدار می‌شوم. می‌بینم که هم اتاقی بیچاره‌ام زودتر از من بی‌خواب شده و توی تاریکی نشسته است خیره به شکاف زیر در نگاه می‌کند به آن جا که نور راهروی روشن از چند تکه سیاه، سایه‌هایی درازتر از اصل خودشان، ساخته است.

به هم نگاه می‌کنیم. من اما در تاریکی ورزش می‌کنم تا باز بدنم خسته شود و خوابم ببرد. اما در فکرم که نکند زمانی که خواب هستم، یکی از آن دو سوسک، بیاید و از روی صورتم بگذرد.



۱۰

تو می رویاندی
شکوفه‌ها را بر درخت
ورنه، بارها بهار آمد و رفت
یاس رازقی
بدرقه‌اش کرد
و حال تو دگرگون نکرد.

۲۰

هر بار که بیدار شوی
در خانه‌ای یا کناره‌ای
نیستی آن نیلوفر نمناک
که در آن باغچه‌ی کوچک دور
صلای صبحی به من می‌داد.

۳۰

خالی مانده
چهار ستون این جدول
بی‌نصیب از رنگ را
سایه می‌گذارم در افق
درمانده از راه را
بن بست

اسب بی سوار را
مرگ

و کوچ بی نفوس
بی معنا در می‌آید در عمود.

۴۰

فقط کمی دور شد
از حوالی زندگی
به تماشای رنگ‌های پروانه‌ای
و در بازگشت
میزها را بر چیده بودند
و برگه‌های سهم
تمام شده بود.
شاید داد او را
گلی از پروانه بستاند.

۵۰

چقدر باید می‌دوید
تا به بیابان نمی‌رسید؟
گام‌هایش بلند بود
و از سبزه‌ها پریده بود
این را کسی گفت
که ندیده بود.

۶۰

سایه به سایه‌ی مه
از جاده بالا می‌رود
چیزی نمانده
به روشنایی جانکاه
هنوز باید بکاهد
تا جاده در وضوح
غرق شود.

۷۰

بعد شمع‌ی روشن کرد
و از فرشته‌ها
شکیبایی را تمنا.
چند تایی آمدند به زیارت
و نیرو اندوخته
بال کشیدند به آسمان
و او فقط شمله‌ی را دید
که لرزید و خاموش شد.

۸۰

به نقش انگشت شباهت داشت
اندوه.
نمای آن همانند
و درهم پیچیدگی خطوط
برای هر کس
جور دیگر بود.

این بود
که اندوه نگاری را ابداع کرد.

بعد

آثار برخی پرید
و شناخته نمی‌شدند
به نقش اندوه.

به خودش شبیه بود
اندوه.

قبل از این که به روی گونه‌های صافم برسد، پُرزهای پاهای
جلویش را احساس می‌کنم. چندشم می‌شود. دستم را محکم روی
صورتم پرتاب می‌کنم. و بعد که صورتم از سحر شدن بیرون آمد. آرام
آرام احساس می‌کنم که چیزی به صورتم اضافه شده، و باز آرام آرام،
کفی دستم را نزدیک می‌کنم. احساس چندش آور، دوباره می‌آید. از
خواب می‌پریم. تخت چنان صدایی می‌کند که هم اتاقی‌ام بار دیگر از
خواب می‌پرد: «باز هم سوسک!؟»

این را چند شب بعد می‌فهمم که یک سوسک می‌تواند علامتی
برای وجود چند سوسک و یا حتی چندین سوسک باشد و این چندین
را به ده‌ها و صدها و هزارها سوسک هم جمع می‌توان بست.

حتی فکرش را هم نمی‌توانم بکنم که شبی، از خواب بیدار بشوم و
روشنایی راهروی بیرون اتاق را از شکاف زیر در هم نتوانم ببینم. بلند
می‌شوم و با صدای بلند می‌گویم: «چقدر سوسک!!!»، بعد کلید لامپ
اتاق را می‌زنم. هم اتاقی‌ام خود را کاملاً توی پتو پیچیده است. فقط
صدایش می‌آید: «سوسک!؟»

نگاه می‌کنم، از آن چند صد هزار سوسکی که فکر می‌کردم، خبری
نیست، در اتاق را باز کرده‌ام. لامپ راهرو سوخته است. به شکاف زیر
در نگاه می‌کنم. نمی‌توانم بگویم: «خوشبختانه»، چون ترسی سرموز
نمی‌گذارد.

می‌گویم: «دیگر صدایی نیست.»

می‌گوید: «صدای تو چطور!؟»

در را می‌بندم. قفلش را می‌اندازم. به شکاف زیر در، نگاه می‌کنم.
تختم صدا می‌دهد. یعنی که: «خوابیدم، دوست عزیز.»

همیشه فکر کرده‌ام. آن سوسکی که می‌گویند، می‌تواند دشمن
باشد، همین سوسک مورد نظر من است، و تنها در خواب و خیال هر
کس می‌تواند دشمن او بشود. این را باور داشتم. هم اتاقی‌ام معتقد
است: «تو صدایت از صدای آن‌ها بیشتر است.»

صدای تخت از دست من خارج است. بارها سعی کرده‌ام، تخت
چوبی‌ام را با چارچوب فلزی‌اش از اتاق بیرون ببرم، حتی یک بار با
کمک او این کار را کرده‌ام - اما بی‌فایده بوده است. چون زمین خطر
بیشتری دارد. سوسک اگر بیاید....

می‌گوید: «باز هم سوسک!؟»

می‌گویم: «باز هم سوسک!؟»

چنان از درزهای چارچوب در داخل می‌آیند، که دیگر به شکاف
زیر در هم نگاه نمی‌کنم، به سوسک اول ایمان می‌آورم. همان که
می‌گفتم: یک سوسک گاهی می‌تواند راهنمای یک گردان سوسک
باشد.

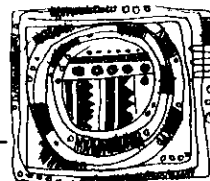
دوستم معتقد است: «یک لشکر سوسک!»

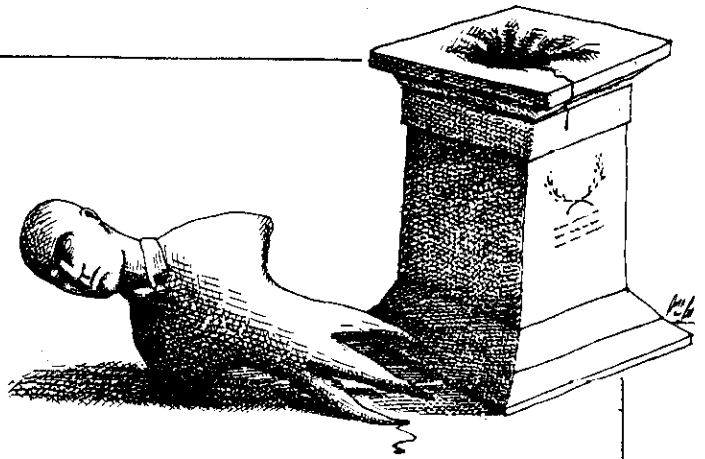
از جایم تکان نخوردم، حتی وقتی صدای او را شنیدم که گفت:
«چقدر سوسک!!!»

خواستم بگویم: «تو صدایت از سوسک‌ها بیشتر است.» اما تلافی
نکردم، بیچاره فریاد که می‌زند و می‌بیند، که به رامی و صبوری من
کسی نیست، زیر پتویش می‌خزد و پناه می‌گیرد.

سبکی‌اش را روی صورتم، احساس کردم. بعد سنگین شد و قلقلکم
آمد. خواستم دستم را بالا بیاورم و پرتاب کنم روی صورتم. اما فکر
کردم: «چه فایده!؟» و با چشم‌های بسته فکر می‌کردم که روی من
غباری می‌نشیند و بعد سنگین و سنگین‌تر می‌شود. تا این که دیگر حتی
نمی‌توانم بگویم: «بلند شو، پنجره را باز کن!»

هنوز فکر می‌کنم، کسی که فکر یک سوسک را چند و چند را
چندین و چندین را به ده‌ها و صدها و هزارها... سوسک تبدیل
می‌سازد، می‌تواند در معابر عمومی، در اتوبوس‌ها و جلوی
خبرنگاران و دوربین‌های مخفی با صدای بلند بگوید: «گاهی یک
سوسک می‌تواند دشمن باشد.» ■





حسابی هستن.»

در حالی که با حرص غذا می خورد، جویده جویده می گوید:
«قیمت اجناس خیلی بالا رفت. بابت خرید پاییز کلی سود کردم.» از
او روی بر می گردانی. و یک هو می بینی که آسمان روشن شده است و
رنگین کمان، بازیابی فریبدهی خود، جلوه نمایی می کند، بی اختیار به
سوی پنجره خیز بر می داری و فریاد می زنی:
«خدای من! چه قشنگه!»

شوهرت از خوردن دست کشیده است، اما تکان نمی خورد. سرش را
به سردی تکان می دهد و می گوید:
آره، قشنگه؛ ولی قشنگ ترین چیز زایدین چند تا بچه است.»
سکوت می کنی، شوهرت می پرسد:
«پسرم رفت مدرسه؟»
می گویی: «آره، پیش پای تو فرستادمش.»
شوهرت بر می خیزد.
«این روزها وقت طلاست.»

و از خانه بیرون می رود. باز تو می مانی و کسی که در درونت فریاد
می کشد. یک بار دیگر به آخرین تابلوی رنگ و روغن خیره می شوی؛ به
تابلوی زنی که با دسته گلی از عشق به پیشواز مردی ناپیدا می رود.
شوهرت تنها یک بار به تابلو نگاه کرد. و حرفی زد که یک ماه تمام
خوابت بُرد.

«صورتش شبیه مازندرانی هاست؛ اما چشماش جنوبیه، به ارواح پدرم
چشماش جنوبیه، این روزا شمال پر از جنوبی شده. بعضی ها دارن زنی
جنوبی می گیرن و تجدید فراش می کنن؛ اما من یکی خیالت جمع باشد.»
بر می خیزی و قلمو را بر می داری تا بر بوم، زندگیگت را نقش کنی؛
نقش زنی را در صُحبی بی نشاط که در ابتدای کوچهی سیزده پیچ ایستاده
است و با حیرت و تردید به انتهای آن نظر دارد.
از چشم راست شروع می کنی. باید چشم های تو باشد؛ ولی چقدر به
چشم برادرت شباهت دارد! ناگهان جانت از اشتیاق او لبریز می شود. دو
سه روزی است که از او خبر نداری. کجاست؟ چرا به دیدنت نمی آید؟
«نکنند باز...»

باشد برای بعد. تابلو را رها می کنی. لباس می پوشی و از خانه بیرون
می روی. نزدیکی میدان ساعت غفله است. هر طرف صداست؛ صدای
آهنگرها، مسگرها، و صدای مردان و زنان روستایی که در گوشه و کنار
بساط پهن کرده اند و برنج و تخم مرغ و سبزی می فروشند. چقدر این
صداها را دوست داری! صداهایی که بوی زندگی می دهند؛ اما زندگی چقدر
تهی و پر رنج است! پُر از رنج های درونی؛ رنج هایی که ذره ذره وجودت را
می جوَند و نمی توانی برای کسی باز گو نمایی. به خانۀ برادرت می رسی.
برادرت در را به رویت می گشاید؛ اما لبخند مرده ای بر لبانش نقش بسته
است: «یعنی باز...»

از دالان نموری عبور می کنی و به درون اتاق کاهگلی ای پا می گذاری
که تنها یک پنجره ای آن رو به آسمان، باز می شود. بچه ای دو ساله اش را
می بوسی و می پُرسی:

«مادرش کجاست؟»

«رفته.»

«رفته؟ کجا رفته؟»

«با یک کفش فروش ارقه رفته تا زنش شود. خنده دار نیست.»

و غش غش می خندد. خنده ای درد آلودش قلبت را می لرزاند و مات و
مبهوت به او نگاه می کنی.

«سه سال تمام میون اشباح گُم شده بودم. از زَنم می پرسم این اشباح
کی ها هستن؟ زَنم می خندد. خنده اش مثل خنده ای ماده ببر، تنمو می لرزونه:
[فکر می کنی من بی کس و کارم؟] و من، ابله کور همه چیز و می پذیرفتم،
تردید اراده موخفه کرده بود. تردید، تردید، تردید، آه! من هم مثل هملت
گرفتار تردید بودم.»

اسدالله عمادی

نقاش کوچی سیزده پیچ

باید تصویر زنی را بکشی؛ زنی با چهره ی شرقی؛ زنی که در صبحی
بی نشاط در ابتدای کوچهی سیزده پیچ ایستاده است و با حیرت و تردید به
انتهای آن نظر دارد. اول باید از چشم هایش شروع کنی؛ ولی یک جفت
چشم بی حالت مزاحم است. شوهرت با کج خلقی می گوید:
«چشمای من؟»

فریاد می زنی: «آره، چشمای تو، چشمای تو.»

چشم هایش به رنگ آبی است، مثل دریا. و تو همیشه دریا را دوست
داشتی؛ اما نه، چشم هایش از جنس شیشه است، سرد و بی احساس. و تو
زندگی را در آبی این مردمک ها گم کرده ای. شوهرت با چشم های سرد
بی احساس می گوید: «بینم، تو از زندگی چی می خواهی؟»
چه می شد که چشم هایش مثل شعله ای آبی آتش بود و تو را به سفر
عشق، به دیدار گل ها و پرندگان می بُرد؟

و باز باران، یک ریز و ریز، مثل فرود یک آهنگ، بر بام خانه ضرب
می گیرد. قلم مو را کنار می گذاری و به باران خیره می شوی. و باران تو را به
گذشته می بَرَد، به روزهای خوش کودکی.

صدای باز شدن در می آید. شوهرت است، و مثل همیشه سرد و
بی لبخند به درون خانه پا می گذارد.

«چه می کنی؟»

«مثل روزهای گذشته.»

شوهرت بسته های اسکناس را روی میز آشپزخانه می گذارد.

«خرید عید امسال معرکه است.»

می گویی: «مردم که بی پولن!!»

می گوید: «داریم پول پارو می کنیم. شنیدی چی گفتم؟ داریم پول پارو
می کنیم.»

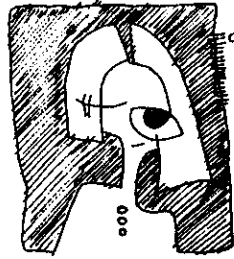
و یکهو مثل هنر پیشه های سینما جیغ می کشد: «وی هووو»

بعد از یک سال، این نخستین لبخندش است.

«ما از این جا می ریم. از این کوچهی سیزده پیچ لعنتی می ریم. سیزده
نحسه، شنیدی چی گفتم؟»

بی تفاوت می گویی: «کجا؟»

«چه می دونم؟! کوی برق، کوی میرزا زمانی، یه جایی که آدمای



مدادت را

اعظم شاه‌بیداغی

مدادت را بر می‌داری
تا جنگلی میان ابرها بکشی
باد می‌آید
و کاج‌های خشک را به خیابان می‌ریزد
ما به انتهای خیابان پرت می‌شویم
و همراه ما
عکس‌های مجاله
و روزنامه‌های گذشته می‌آیند

باد درهای بزرگ بهشت را باز و بسته می‌کند
و من از صدای به هم خوردن پلک‌هایت بیدار
می‌شوم
فقط ماه و یک بلیت پاره شده

من به تو نزدیک‌تر شده‌ام
آنقدر که در روشنایی سیگار
ختم می‌شوم
تا عکس‌ات را از آب بردارم
باد به صورتم می‌خورد
و نگاهم را می‌برد
همه چیز تاریک

با پر شانه‌ی سایه‌ام می‌گذارم و بالا می‌روم
تا کبریتی بکشم

ماه مرده است
و هنوز جسدش به روی آب شناور است
دست به دریا نمی‌زنم
تا صحنه‌ی جنایت به هم نخورد
پلک‌هایت به هم می‌خورند
و باد
ته مانده‌ی سیگارم را خاموش می‌کند

کورمال، کورمال
به جنگل پناه می‌برم
دست‌هایم به آسمان می‌چسبند
ورد انگشتانم بر جای خالی ماه می‌ماند.



به تو نگاه می‌کند؛ اما در مردمک‌های بی‌قرارش، روشنایی زندگی نیست.

«یک قلب شوریده در دنیای وانفسا به چه کار می‌آد؟»

در درون می‌گیری و به نجوا می‌گویی:

«تو با سنگ زندگی می‌کردی؛ با یک قالب یخ. مثل خودم.»

آخرین سیگار را خاموش می‌کند؛ بر می‌خیزد و به سوی سازش می‌رود؛ در کنار سنتور زانو می‌زند و مضراب می‌گیرد. از «مویه» شروع می‌کند و به «جامه‌دران» می‌رسد. برادرزاده‌ات گریه می‌کند؛ در آغوشش می‌گیری و آرامش می‌کنی؛ و موسیقی تو را به دنیای کودکی‌ات می‌برد. مادر می‌گوید: «این پسر، فکر و ذکرش شده ساز و تُنیک. تو هم که همه‌ش نقاشی می‌کشی.»

برادر، دیوانه‌ی موسیقی است؛ دیوانه‌ی صداها و نچواهای طبیعت؛ دیوانه‌ی صدای طبل زدن، قورباغه‌ها، صدای فلوت زنجیره‌ها، و دیوانه‌ی رقص بالی پروانه‌ها. و تو را به حال بر می‌گرداند. زن داداشت می‌گوید:

«...ولی اون خُله. بالا خون‌شو اچاره داده.»

«چه طور خُله؟ دادشم لطف بهاره.»

صدای دلنشین سنتور اوج می‌گیرد. می‌گویی:

«گوش کن، گوش کن.»

زن داداش ساکت می‌شود. صدای سنتور، پرندگان را به همنوایی دعوت می‌کند و ده‌ها گنجشک را می‌بینی که بر شاخه‌های چنار به گوش نشسته‌اند. می‌گوید:

«صدایی نمی‌شنوم.»

کلافه می‌شوی و فریاد می‌کشی: «چه طور نمی‌شنوی؟ چه طور نمی‌شنوی؟ نگاه کن این همه پرنده!»

زن داداشت موهای مشکی لخت زبایش را به یکسورها می‌کند، چشمان میشی تمنایی‌اش را به تو می‌دوزد و می‌پُرسد:

«ببینم، شب‌ها توی خواب راه می‌ری؟»

حیرت زده می‌گویی: «چرا این حرف رو می‌زنی؟»

«چون فکر می‌کنم تو هم مثل داداشت پری عاشقی.»

و قافه‌های می‌خندد و از طنین خنده‌اش، گنجشک‌های هراس زده پَر می‌کشند و می‌گریزند.

«...»

صدای سنتور با آه بلند برادر فروکش می‌کند. بچه شوهرت از مدرسه بر می‌گردد. باید برخیزی و به خانه بروی.

«بچه رویا خودم ببرم؟»

برادرت، قبول نمی‌کند و خُرد و شکسته به خانه بر می‌گردد.

همین‌که به خانه می‌رسی، تلفن زنگ می‌زند.

«الو.»

«سلام ستاره جون.»

یکی از دوستان است:

«سلام عزیزم، حالت چه طوره؟»

می‌خواهد چیزی بپرسد؛ اما تردید می‌کند. و بعد از مکشی طولانی می‌گویی:

«خواستم بدونم راسته؟»

«چی راسته؟»

«این‌که زن داداشت فرار کرده.»

با خشم گوشی را سرجایش می‌گذاری، دقیقه‌ای بعد، باز تلفن زنگ می‌زند.

شوهرت است و ماجرا را می‌پُرسد. با بُفص می‌گویی:

«هر چی شنیدی دُرسته.»

سرگشته‌ای. نمی‌دانی چه بکشی. بی‌اختیار به سوی تابلو می‌روی. قلم مو در دست می‌ارزد. رهایش می‌کنی، بر مُبل یَله می‌شوی و شعری از فروغ را زمزمه می‌کنی.

تمام روز گریه می‌کردم،
بهار پنجره‌ام را،
به وهم سبز درختان سپرده بود.
دوباره تلفن زنگ می‌زند. دوست دیگرت است. جوابش نمی‌دهی و
پریز تلفن را می‌کشی. یک بار برادرت گفت:
«کافی خوشبخت نباشی تا هر گند دهانی به خودش حق قضاوت و
دخالت بده.»

گفتی: «گور پدر مردم.»
ولی این حرف فقط دلداری بود، دلداری. حالا چه جوری می‌خواهی
دلداریش بدهی؟!

و شعر را ادامه می‌دهی:
تم به پیله‌ی تنهایی نمی‌کنجید،
و بوی تاج کاغذیم...
فضای آن قلمرو بی آفتاب را،
آلوده کرده بود.
نمی‌توانستم. دیگر نمی‌توانستم...
چرا مردمک‌های چشمانش بی حرکت اند؟! شوهرت با خشم می‌گوید:
«مردمک‌های من؟»

با صدای بلند می‌گویی: «آره. آره.»
مردمک‌های چشمانش مثل سنگ مرمر است. زیبا و چشم نواز، اما
سرد و بی احساس، شوهرت فریاد می‌کشد:
«چی می‌خوای از جان من؟»

«می‌خوام بدونم چرا برام هوو آوردی؟»
«چون تو یک شبی، یک شب ناآرام، نه یک زن.»
و یکهو به سوی تابلوهای خیز بر می‌دارد. تابلویی را به حیاط
می‌افکند، و به سوی تابلوی «زنی با دسته گلی از عشق که به سوی مردی
ناپیدا می‌رود.» قدم بر می‌دارد که به سویش می‌روی. در برابرش زانو
می‌زنی و می‌گویی:

«خواهش می‌کنم این کاررو نکن، التماس می‌کنم...»
شوهرت بی‌اعتنا و خشمگین تابلو را بر می‌دارد، و می‌خواهد آن را به
حیاط بیندازد که چنگ در بازوانش می‌زنی و فریاد می‌کشی:
«قاتل!»

تحکم فریادت او را در جا می‌خشکاند و نگاه مبهوتش به تو خیره
می‌شود. می‌گویی و می‌گویی:
«اگر خواستی ده تا زن بگیر. ولی او نو نکش.»

«کی رو نکش؟»
«زنبه‌ی دیگر متو. اون‌کی که باهاش زنده‌ام و نفس می‌کشم، عزیزتر از
خودم.»

پس یکی رو زیر سرداری‌ها؟ اون‌کیه؟ حرف بز.»
با قدرتی که بیشتر در خود نشان نداشتی، دستش را پس می‌زنی؛ و در
حالی که اشکت می‌جوشد، دیوانه‌وار می‌خندی:

«اون؟ اون؟ اون‌کیه که قلم به دستم می‌ده تا نقاشی بکنم؛ روحم،
روح بی‌قرار و دیوانه‌ام.»
«پس می‌دونی که دیوانه‌ای‌ها؟»

بیر خشمگین آرام می‌شود. لبخند می‌زند و بی‌هیچ غرضی از خانه
بیرون می‌رود. و تو باز در برابر بوم می‌نشینی تا تصویر کسی را بکشی که
در صبحی بی‌نشاط، در زیر آسمان خاکستری، در ابتدای کوچی سیزده
پیچ ایستاده است و با حیرت و تردید به انتهای آن نظر دارد؛ آیا قادری
تصویر آن مرد ناپیدا را بکشی که هر لحظه در درونت بزرگ و بزرگ‌تر
می‌شود؟! ■

● کوچی سیزده پیچ و کوی برق و میرزا زمانی از محله‌های معروف
ساری است.

_____ امید غضنفر

مسخ به روایتی شرقی

از خواب که بیدار شدم، به حشره‌ی سیاه با چهره‌ی مفلوک تو
رختخوابم می‌پلکید... گفتم: شما؟ ... گفت: نمی‌شناسی؟ منو کافکای
لمنتی به این روز انداخته! گفتم: بدرک! بمیر... به نفتم... و راحتش
کردم!

خمیازه‌ای به وسعت سه چهار تا شب زنده‌داری روی چهره‌ی
چروکیده‌ی تو آینه کشیدم و رفتم سراغ پنجره... اون طرف ادامه‌ی
دیروز بود که تن نارین فردا رو با تازیانه‌ی امروز می‌کوید...
می‌دونستم آدمای دیروزی که امروز اومده بودن، فردا هم میان!

تنی نخت پنجره رو با پیرهن پرده پوشوندم و اوادم سراغ خودم...
یه تختخواب چوبی به نفره به شکل بلوغ گهواره‌یی که کم‌کم اندازه‌ی
امروز من و تنهایی همیشگی‌ام شده بود، یه تابلو بدلی از نیشخند
ژوکوند به اون‌کی که لبخند به چهره‌ی غمگینش تحمیل کرده بود، یه
صندلی راحتی که هیچ وقت نفهمیدم کی این اسمو روش گذاشت و یه
کفپوش زهوا در رفته، خالی اتاقو می‌پوشند میون این دکوراسیون
حقیر، یه تلفن سیاه به رنگ روزای هفته تو چشم می‌زد!

اوادم سراغ تلفن... یه شیوه‌ی قدیمی برای فرار از سکوت که
کم‌کم تو فضا منتشر می‌شد!

دفترچه تلفن از انبوه نام‌ها و اعداد کبود و متورم شده بود... مثل
جسدی که روی تنش اسم و شماره خالکوبی کرده باشن... دفترچه رو
برداشتم تا شاید یه اسم آشنا منو به مهمونی صدا دعوت کنه... تا چند
شماره و یه اسم، پایانی سلطنت سکوتو اعلام کنه!

از اول تا آخر دفترچه رو خوندم، یه دفعه هم از آخر تا اول... اما
چیزی به خاطر نیومد... این اسما رو کی توی دفترچه‌ی من نوشته؟
... دفترچه رو بستم... دوباره باز کردم... چند تا شماره رو چرخوندم...
اون طرف خط صدایی گفت: شما؟ اما صدایش تنهاییمو تکثیر
می‌کرد... حرفی برای گفتن نداشتم... یه حشره‌ی سیاه تو گلولم
مسی پلکید... گفت: نمی‌شناسی؟ منو کافکای لمنتی به این روز
انداخته!...

گوشی رو کویدم روی تلفن... دفترچه رو برداشتم و رفتم
رو بروی بخاری دیواری که از هرم شعله‌گر گرفته بود. نشستم روی
صندلی و دفترچه‌ی تلفن رو پرت کردم میون اون جهنم کوچک! ...
چند لحظه بعد انبوه‌ی نام‌ها با سیماچه‌های غریب و اندام‌های نیم
سوخته وسط شعله‌ها قد کشیدند و همراه اعداد مشتعل برای گریز از این
دوزخ نوزاد دست و پا می‌زدند... گاهی از گذار گلولی صدایی سوخته
قبل از اون که توی سکوت تشییع بشه، به سمت من می‌مرد: شما؟...
ساعتی بعد دیگه اثری از دفترچه نمونه بود، به جز تلی از
خاکستر اعداد و نام‌ها...

خسته و خواب‌آلود رفتم سراغ آینه... یه حشره‌ی سیاه با چهره‌ی
آدمای مفلوک تسوی آینه می‌پلکید... گفتم، شما؟... گفت:
نمی‌شناسی؟... منو کافکای لمنتی به این روز انداخته! ■

شش شعر برای الیانا

شش شعر لنگرودی

۱
مگو که فاصله ها بس غریب است دخترم
می بینم تو را
با چتر گلی رنگت
که به کوچه قدم می گذاری
برف می بارد
بر شانه ی کوچکت می نشیند
در قلبم
آب می شود.

فهیسه غنی نژاد مرحله سوم

آقای اصغرزاده ی فرد از همان روز متوجه شد که اعصابش بیش از پیش خرد و خمیر شده است. روزی بود مثل روزهای دیگر و همکاران اداری اش هم درست مثل روزهای پیش بودند اما آقای اصغرزاده ی فرد حس می کرد که خودش کمی فرق کرده است. این حس وقتی شدت گرفت که چند تن از همکاران در راهرو جلوی او را گرفتند:

«سلام، جناب اصغرزاده ی فرد.»
سلام علیکم قربان، مرحمت سرکار زیاد، سایه ی عالی مستدام.»
«ان شاء الله که رفع سلامتی شما!»

الحمدلله، شکر خدا، کمی بهترم. سایه ی مبارک کم نشود.»
صدای شلیک خنده ی همکاران، آقای اصغرزاده ی فرد را به خود آورد. همان طور که سرش پایین بود حس کرد داغ شده است و گوش هایش می سوزد. به نظرش می رسید که درونش خالی است و هر آن ممکن است در حالت بی وزنی، این طرف و آن طرف بچرخد. گردنش بی اختیار به زیر کشیده می شد و چشمانش جز یک نقطه روی موزاییک پایین پایش را نمی دید. در خلاء و سکوتی که به تدریج در آن بلمبیده می شد، صدای پیش خدمت طبقه طنین انداخت:
آقای اصغرزاده، جناب رییس می خواهند اتاقها را سرکشی کنند. کارمندان همه پشت میزها نشسته اند. شما...
«بله بله. چشم.»

مثل این که حال آقای اصغرزاده ی فرد تازگی ها بدتر شده بود و به هیچ وجه مثل گذشته نمی توانست خیلی چیزها را تحمل کند. سی سال در اداره، همین وضع و همین کارمندان را دیده، و تمامی پیشامدها را زیر سبیلی در کرده بود و حالا آنچه بیش از هر چیز عذابش می داد، از دست دادن صبر و تحملش بود. سعی کرد منطقی فکر کند و برای اولین بار در طول سی سال خدمت اداری تقاضای استفاده از مرخصی استحقاقی کند گرچه این یک ماه مرخصی، تعجب خیلی ها را برانگیخت اما به سادگی با آن موافقت شد.

روز اول مرخصی آقای اصغرزاده ی فرد بیش تر در خواب گذشت. گرچه بنا بر عادت همیشه، سر ساعت چهار صبح از خواب پرید اما زود یادش آمد که روز مرخصی اش است و می تواند باز هم بخوابد. شمد را بر سر کشید و وقتی از زیر آن بیرون آمد، ساعت یازده صبح بود. بر خلاف همیشه، خیلی کند از رختخواب بیرون آمد. با همان عرق گیر و زیر شلوار، دور از هر گونه عجله، اول سری به توالت زد و بعد کنار حوض به شستوی دست و صورتش نشست. آن روز پس از سی سال خدمت اداری، برای اولین بار احساس می کرد که دلش نمی خواهد به سراغ فرجه و تیغ ریش تراشی برود و باز برای اولین بار احساس می کرد که دلش می خواهد همان طور نیمه عریان باز هم دراز بکشد و رادیو برایش آواز بخواند. با جرحاندن پیچ رادیو، صدای آذان گو در گوشش پیچید: «حَسَّ عَلَی

۲
بیهوده نیست که در این شامگاه تلخ
عطرابه ی گیلاس
از پوستم می تراود



آنجا صبح است و
پلک های تو اینک
در جانم
باز می شود.

۳
مشقت را که تمام کردی، دخترم
باغستانی رسم کن
بسا سوسن ها، زنجیره ها، و زمزمه های
اندوهگینت
زنبوران عسل را از خاطر مبر
- قشالانی که خاطره های شیرین بر جای
می گذارند -

پرندگان مدادی را اما پاک کن
آنها جمع می شوند
از فراز آقیانوس ها می آیند
پر دفتر من می نشینند
نک می زنند و همین سطور شعر مرا
می نویسند.

۴
پرنده ی سرمازده بر من فرود آی!
دانه ی گندمی
که در راهم گم کردی
در قلبم خوشه کرد.

۵
آقیانوس ها را در می نوردم
کنار تو می نشینم و
باز می گردم
بی آنکه مرا دیده باشی.

۶
حیرت مکن که پسنجره باز است و
عرومک هایت می خندند.

خیر العمل؛ حقی علی خیر العمل»، که گرسنگی آزارش داد. خواست مقاومت کند اما یادش آمد که تصمیم گرفته است در برنامه‌ی زندگی‌اش تجدیدنظر کند. برنامه‌ای که در سن پنجاه و یک سالگی از پایش انداخته و از هر چیز طبیعی و مطلوب دورش ساخته بود.

وقتی از مغازه‌ی چلوکبابی بیرون آمد، سر حال‌تر به نظر می‌رسید. آنقدر سر حال که سبزی خیارها و درخشندگی جبه‌های انگور در چرخ‌های میوه‌فروشان دوره‌گرد، با عشو، نگاهش را می‌خربند. با سه چهار پاکت بزرگ میوه به خانه برگشت و با رختی مطبوع، روی تخت فتری و گود کنار اتاق فرو رفت.

روز دوم مرخصی، برای آقای اصغرزاده‌ی فرد شیرین‌تر بود. چون کم‌تر از روز قبل خسته بود و هم این که کم‌کم متوجه‌ی چیزهایی می‌شد که قبلاً به آن‌ها فکر نکرده بود. مثلاً تازه می‌دید که درخت انگور خشکیده‌ی گوشه‌ی حیاط و داربست موربانه خورده‌اش، هر دو زایدند و باید دور انداخته شوند. یا این که آب حوض وسط حیاط را مدت زیادی است که عوض نکرده و بوی لجنی که گاه‌گاه در دماغش می‌پیچد از آن است. روز سوم مرخصی او صرف خالی کردن و شستن حوض، کندن و دور انداختن درخت مو و داربست پوسیده‌ی آن، و همین‌طور نظافت خانه شد. در تمام روز چهارم هم مشغول آب انداختن حوض و کاشتن نهال‌های جوان تازه خریداری شده، بود.

آقای اصغرزاده‌ی فرد که تازه به یاد خود افتاده بود، هر روز که می‌گذشت، حالش بهتر می‌شد. با این که مثل همیشه دلش نمی‌آمد

لباس‌هایش را که همه برق افتاده و مدلهای قدیمی شده بود دور بیندازد اما سه چهار دست‌کت و شلوار دوخته‌ی نو برای خود خریداری کرد. حتی عینک ذره‌بینی را که کم‌کم رو به عتیقه شدن می‌رفت، و ساعت جیبی قدیمی‌اش را که با زنجیر به جلیقه‌هایش وصل می‌شد عوض کرد - گرچه به اجبار اما به هر حال - دو سه فیلم شاد خانوادگی را هم دید.

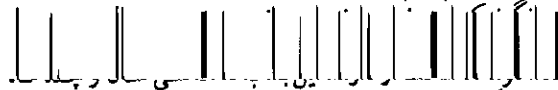
فقط سه چهار روز دیگر به پایان مرخصی مانده بود که مجدداً تغییراتی در حال آقای اصغرزاده‌ی فرد پیدا شد و البته تغییرات خوشایندی نبود. آرامشی که اخیراً به آن دست یافته بود تدریجاً تبدیل به التهاب و اضطرابی می‌شد که سابقاً هم آزارش می‌داد. باز اشتهايش کمتر و کمتر می‌شد و وحشتی بدون علت وجودش را پر می‌کرد.

روزی که می‌بایست دوباره کارش را شروع کند، اتفاقاً حالش خیلی بد بود. با این که ساعت چهار صبح از خواب بیرون آمد و به سراغ وسایل ریش تراشی رفت. لرزش دست، کار دستش داد و چند جای صورتش را زخمی کرد که به روی خود نیاورد و با همان عجله راهی توالت شد. پس از آن، کنار حوض وسط حیاط به شستوی دست و صورتش نشست. با این که آب

حوض تازه عوض شده و زلال بود اما بوی گند لجن در دماغش پیچید. برای خوردن صبحانه هم اشتهايي نداشت. با تردید، یک دست از لباس‌های نویش را پوشید. ساعت مچی جدیدش را بست و عینک تازه‌اش را به چشم گذاشت. اما خیلی زود پشیمان شد، احساس غریب می‌کرد، می‌ترسید. فوراً به سراغ لباس و ساعت و عینک قدیمی‌اش رفت. با آن‌ها انس گرفته و راحت‌تر بود.

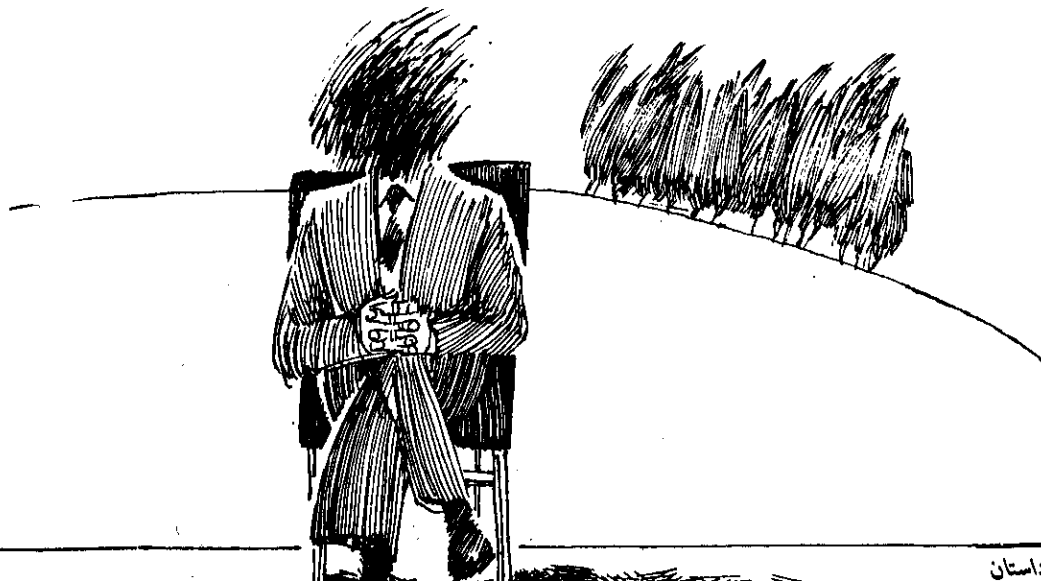
با آن که کارش، هفت و نیم صبح شروع می‌شد، ساعت پنج از خانه بیرون زد و اتوبوسی که لیک‌لیک کنان پیش می‌رفت، ساعت یک ربع به شش او را به اداره رسانید. آن روز پیش از همیشه از برخورد با همکاران می‌ترسید. به نگهبان دم در سلام گرم و محترمانه‌ای کرد و تعظیم‌کنان داخل شد. هنوز هیچ یک از کارمندان نیامده و سرایداران مشغول نظافت بودند. با تمام‌شان سلام و علیک گرم و گیرایی کرد و آهسته به اتاق کارش وارد شد. وقتی پشت میز نشست و پرونده‌ها و کارهای انبار شده را از نظر گذراند، یک حالت بخصوص مثل دل به هم خوردگی هم به دل‌شوره و اضطرابش اضافه شد. سرش گیج خورد و چشمانش سیاهی رفت. نه، به هیچ وجه حالش برای کار کردن مساعد نبود و باید قبل از این که کار از کار بگذرد، فکری به حال خود می‌کرد. از دسته‌ی یادداشت‌های روی میز ورقی سفید کند و هم‌چنان که قلبش تند و تند می‌زد و دستانش می‌لرزید، شروع به نوشتن کرد:

«حضور محترم مقام ریاست،



افتخار خدمتگزاری در این اداره‌ی محترم را داشته و پیوسته بدین جهت مباحی بوده‌ام. حقوق و اضافه‌کار و مزایای دریافتی این اداره‌ی محترم پیوسته گرداننده‌ی زندگی حقیر بوده و مصاحبت همکاران ارجمند و بهتر از جان، موجب خرسندی. لکن اینک معترف به ناسپاسی و شرمنده از آن، اجازه می‌خواهم که بالاچار تقاضای بازنشستگی از خدمت بنمایم. چه، جسارتاً تصور می‌کنم دوره‌ی زندگی اداری‌ام که به دنبال اتمام دوره‌ی زندگی تحصیلی آغاز گردیده بود، رو به خاتمه است و این‌جانب ناگزیر می‌بایست مرحله‌ی سوم زندگی خود را که شاید بتوان زندگی خانوادگی‌اش نامید، مد نظر قرار داده، به موقع خود، آغاز نمایم. بدلائل فوق، عاجزانه تمنا دارم مقرر فرمایند با تقاضای بازنشستگی حقیر موافقت، و تا آخر عمر دعا گویم نمایند. با تقدیم احترامات فائقه اصغرزاده‌ی فرد»

نوشتن نامه که تما شد، چشمان آقای اصغرزاده‌ی فرد دیگر هیچ جا را نمی‌دید و حالت تهوعش شدت گرفته بود. نامه را به پوشه‌ی تمیزی گیره زد و برای ارسال به اتاق رییس، به دست پیشخدمت طبقه سپرد و خودش برای استفراغ به طرف دستشویی اداره دوید. ■



هنگام

کیانوش شمس اسحاق

هنگام، که بی هنگام
می روی
هنگامه ای نمی ماند
ز آن جلوه های ناب اساطیری
که عشق ها درها یهودی هماری تاریخ
جولان داشت...
و خورشیدی که دیرگاه
عرصه ی این شب سترون را
روشن کرد
آن سوی ابرهای پر اندوه
انبوه انبوه - چون کوه -
غروب کرد...

اکنون، دوباره بیا
در اوج سیاهی دلگیر
طلوع کن
که روشنایی چشمانت، تیرازه هزار رنگ مهر
را بر افروزد
بازآ، دوباره بیا... یارا، تا دوباره جهان روشن
شود...



خسرو فروغی

مالیخولیای جوانی که خود را کارمند می دانست

«دوست و همکار گرامی! ضمن تشکر و قدردانی از وظیفه شناسی و تلاش آگاهانه ی شما و دوستان و همکاران به اطلاع می رسانم که مکتوب آن فرزند عزیز را با دقت و وسواس بسیار خواندم. بی شک جدیت و پافشاری شما تحسین برانگیز است، اما نواقصی نیز دارد - درک می کنید که کار ما تعارف پذیر نیست - متأسفانه حالا من نمی توانم مورد به مورد آن ها را ذکر کنم زیرا برای رفع این نواقص احتیاج به زمان و تجربه دارید. جای خوشوقتی بسیار است که تجربیات تئوریک آدمی در کمترین زمان عملاً قابل استفاده بشود. بگذریم، اعتراف می کنم که می بایست به پیام شفاهی شما قبل از آن مکتوب توجه می کردم تا در شرایطی قرار می گرفتم که منظور نظر تان قابل اجرا باشد. شاید مصلحت چنین اقتضا می کرد که اشتباهات کوچک و پیش پا افتاده ای که ناخواسته مرتکب آن شده اید، در محدوده ی من و شما مطرح و فوراً فیصله پیدا کند. این طور به نظر می رسد که اصرار داشتید حتماً مقام محترم ریاست - آن بزرگوار - را مشاهده و در صورت لزوم ایشان حاشیه نویسی نموده دستور سریع و صریح بدهند. بدون آن که بخواهم به ارزش و اعتبار کار شما خدشه ای وارد کنم - در آن صورت خدا از من نگذرد - عرض می کنم به دلایل بالا لزومی ندیدم مصدع آن بزرگوار شوم. بگذارید شوخی کوچکی با شما بکنم: از کی تا به حال رییس شناس شده اید؟! گذشته از شوخی، من حساسیت شما را درک می کنم و همان طور حساسیت زمانه را... من می دانم شما چه اعتقاد ژرفی به آن بزرگوار داشته و دارید... به قول دوست مشترکمان شما مانند یک اسب نجیب یکه شناس هستید. اما در عین حال قسار روزهای اول را یادآوری می کنم. پرهیز خدا پسندانه و هوش مندانه از عوام زدگی و خیال بافی های پرت و نامطلوب. نمی دانم تصور شما از سلسله مراتب در این جا چه گونه است؟ نه حالا و نه هیچ وقت جواب انسان مخلصی مثل شما را روی یک کاغذ آرم دار در دو خط تایپ شده با شماره و تاریخ دفتر مراسلات نخواهم داد. شما که به داشتن درک مستقیم و احساس وظیفه ی بی قید و شرط شهرت دارید

حسین طالبیان

دور کن مرا از این خیال
از این خیال
مرا دور کن
که
می آیی.

هرگز

رفته ای!
لابد نرفته ای
هرگز انگار نرفته ای...
که سال های ابری از ته نشین باران برگشته اند.

امروز

امروز، سوم فروردین
حالا یک ماه تمام گذشته است
گذشته از شیار روی گونه ی تو، دل من...
البته هنوز تو هستی، تو هستی هنوز
و ماه، ماه تنها
که تنها میوه ی بالغ تمام درختان است.
اما، کدام سوی زمین، کجای شبی
امشب که سوم اسفند است
تا البته هنوز تو باشی، تو باشی هنوز
و ماه، ماه تنها
با آن شیار روی دل و گونه اش.

امیر حسین طاهری

چرا مقایسه نمی‌کنید؟... به هر حال همان طور که در گرد هم آیی‌های مختلف عرض کردم همه‌ی ما، در همه حال مشغول آموزش و آزمایش هستیم. پس هر کار و اندیشه‌ای که از ما سر می‌زند و منشاء خیر و خدمت داشته باشد هرگز بیهوده و تلف شده تلقی نخواهد شد. کافیست اهداف خود را شناخته و زمانه را درک کنیم.»

بیژن معمولاً متن‌های این چنینی را بلند بلند برای خود می‌خواند تا به اصطلاح از فهم یک (واو) هم غافل نشود. لذا وقتی پاراگراف به اتمام رسید او هم ناگهان ساکت شد. ادامه‌ی مطالب از اهمیت درجه دو برخوردار بود. دلیلی نداشت بقیه را با صدای بلند بخواند. سکوت ناگهانی او «هام» غریبی در سرش به وجود آورد. شیر آب را تا به آخر باز کرد تا آن «هام» در سرش محو شود. همین طور هم شد، صدای شُرشر آب آرامش کوتاهی به او داد. در این فاصله به کفش‌هایش خیره ماند تا تمرکزش را به دست آورد. از خیر خواندن ادامه‌ی مطلب گذشت و اجازه داد تا کلمات و حروفی که با صدای بلند خوانده بود، خودبه‌خود در ذهن‌اش مرور شود. خوب که فکر کرد نه ناامید شده بود و نه عصبانی. فقط تعجب کرده بود که چه گونه آن‌هایی که او را به خوبی می‌شناختند چنین برخورد کودکانه‌ای با او کرده‌اند. یک صفت بارز در او بود که بلااستثنا همه به آن معترف بودند: او بوی نامحرم را از هزار کیلومتری تشخیص می‌داد. این نه یک ادعا که حقیقتی کرا‌اً ثابت شده بود. این بی‌اعتنایی بی‌انصافانه و توهین آشکار به تشخیص او چه معنی داشت؟ مطلبی که با آن همه دقت و ظرافت تهیه شده بود نقطه به دلیل آن که (مصدق) نتواند گمراه‌کننده بودند. ذهن او دنبال درک صحیحی از موضوع بود تا با رسالت فردی‌اش در تضاد قرار نگیرد. با این که صراحتاً از چیزی منع نشده بود اما او را به مجربانی سوق می‌دادند که ممکن بود منجر به نفی کلی همه توانایی‌هایی شود که او در این راه به داوری گذاشته بود. این یک خطر ریشه‌دار است که کسی مثل او به آن تن نخواهد داد.

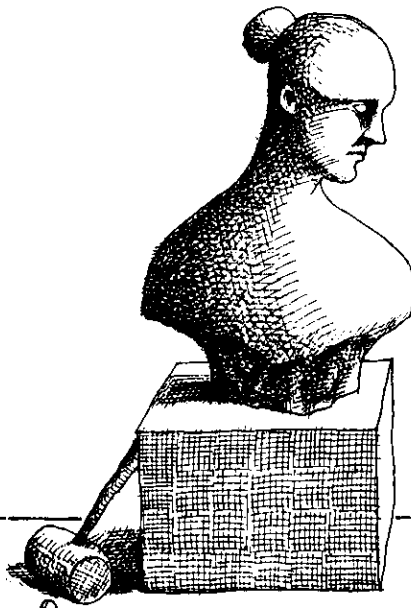
بیژن با خود گفت: فعلاً در تفسیر مطلب از این جلوتر نخواهم رفت. بعد طول و عرض اتاق را دوبار رفت و برگشت. بند کفش‌هایش را باز کرد تا احساس راحتی کند. بیژن همیشه با کفش و جوراب در اتاق راه می‌رفت و با همان‌ها هم می‌خوابید. فقط کاپشن سفید ژاپونی‌اش را موقع ورود به اتاق از تن خارج می‌کرد و به صندوقی کنار تخت‌اش می‌آویخت و هنگام خروج با دو انگشت از روی صندوقی بر می‌داشت و همین‌طور که از اتاق بیرون می‌آمد تا به پله‌ها برسد آن را به تن می‌کرد. با این که این مسئله او را حاضر به براق نشان می‌داد اما باعث شده بود که بوی خفیفی از عرق پا از او به مشام برسد. آمادگی همیشگی و سر وقت حاضر شدن در هر شرایط بهانه‌ای بود که او را از ولنگ و باز بودن در خانه معاف می‌کرد. ضمن این که با خود می‌گفت: همه‌ی این‌ها باشد برای روزی که از «اجرایی» به «ستادی» منتقل شدم و پشت یکی از آن میزهای پرچم‌دار و تقویم‌دار نشستم. او به رشد و ترفیع سریع خود اطمینان کامل داشت. به نظر بیژن امروز که چهار سال از استخدام او می‌گذشت باروزی که او تحت تأثیر یک اشتیاق شعله‌ور پای به اداره گذاشته بود تا نگهبان باشد خیلی تغییرات بنیادی در او اتفاق افتاده بود. او آن روز قدش ۱/۷۳ سانت بود و امروز ۱/۸۱ سانت... آن روزها او اصولاً خواب نمی‌دید و یا خواب‌های پیش‌پا افتاده‌ای می‌دید، در حالی که اخیراً خواب‌هایش مرموز و هیجان‌انگیزتر می‌شد. از روزی که این خواب‌ها شروع شد بیژن ریاضت سختی را به خود تحمیل کرد چون هر چه این ریاضت‌ها سخت‌تر می‌شد پیام رؤیاها آشکارتر می‌گردید. از یکی دو ماه گذشته مُتکا و بالمش را از رختخواب حذف کرده بود و از یک هفته‌ی پیش هم از تُشک برای خوابیدن استفاده نمی‌کرد. یک ملحفه‌ی سفید و تمیز روی تخت چوبی‌اش پهن می‌کرد و دراز به دراز روی آن می‌خوابید با این که فصل تغییر کرده بود سعی کرد از همان پتویی استفاده کند که در

اوایل پاییز روی خود می‌کشید و عهد کرده بود تا زمانی که هوا واقعاً سرد نشده چیزی به آن اضافه نکند. بیژن برای این که این ریاضت‌ها به ریاکاری تعبیر نشود آن را از همه پنهان می‌کرد. این ریاضت‌ها از نظر او به کلی بی‌سری بود، اما علی‌رغم این، جمله‌ای در دفتر یادداشت‌هایش به چشم می‌خورد که احتمالاً می‌بایست درباره‌ی همین موضوع باشد. بیژن نوشته بود: ضعف‌های آدم دایره‌ایست به شعاع بی‌نهایت، انسان باید هر روز شعاع این دایره را محدود کرده تا به نقطه تبدیل شود و سپس با یک جهش آن را محو نماید....

کاپشن را برداشت و از خانه بیرون آمد. یکر است رفت سلمانی. توضیح مختصری به آرایشگر داد و پس از ربع ساعتی با قیافه‌ی تغییر یافته از آن جا خارج شد. نزدیک بازارچه‌ی کنار میدان پا سست کرد تا یک بار دیگر از بیرون و از پشت شیشه‌های مُشک به ارزیابی مجدد «تیم» داخل سالن بپردازد. با توجه به موقعیت تابش نور آفتاب این تلاش بی‌نتیجه ماند، چون انعکاس نور مانع از دقت نظر می‌شد. در هر زاویه‌ای که می‌ایستاد اول تصویر مجازی خود را روی افراد داخل سالن مشاهده می‌کرد. لذا مکث کوتاهی کرد و سپس مانند گریه‌ای مظلوم از لای در وارد شد.

«عاقله مرد»، امروز پیدایش نبود، اما دیگران سر جای همیشگی خود بودند، درست مانند مهره‌های روی صفحه‌ی شطرنج. سه مرد و دو زن که جمع آن‌ها ظاهراً یک خانواده را تشکیل می‌دادند. بیژن برای هر کدام، از یک اصطلاح عجیب و غریب استفاده می‌کرد که در واقع نام آن‌ها محسوب می‌شد. این بازی بود که در کودکی از خودش اختراع کرده بود. با این بازی سر به سر بزرگترها می‌گذاشت و کلی از کلافگی‌شان لذت می‌برد. مثلاً اسم عاقله مرد را گذاشته بود «کیسه‌ی سفید دُم دراز» و به دختر جوانی که همیشه کنار پنجره می‌ایستاد می‌گفت: «سپهره‌ی توری غروب»، به همین ترتیب زن عاقله مرد را «عصای گل شربت» و غروس مرده‌ی خانواده را «چادر شب روی قهوه‌ای» و جوانک پا دوی سالن را «قسم متکای سه فتیله‌ای» اسم گذاری کرده بود که در پرونده‌ی کارهای خصوصی خودش برای هر یک از همین کلمات استفاده می‌کرد.

با خود گفت: احتمالاً امروز «کیسه سفید دُم دراز» برای خرید یا انجام کاری بیرون رفته و «سپهره‌ی توری غروب» کنار پنجره‌ای که پرده‌هایش در سمت چپ لوله شده رو به غروب ایستاده و احتمالاً بیرون را تماشا می‌کند یا نمی‌کند - خدا می‌داند - ولی حتماً به فکر نامه‌ای است که برای نامزدش، آن سرباز بی‌گناهی که از همه جا بی‌خبر در یادگان مشغول خدمت است خواهد نوشت. دخترک «سپهره‌ی توری غروب» با تمام ظاهر سر به هوا و شلختگی‌اش طوری روسری را به کلاه‌اش چسبانده که حتی یک خال از موهایش هم دیده نمی‌شد.



میان رویاها

میان رویاها

شناورم

با زورقی که از موجی به موجی می‌غلتد

از تصویری به تصویری

و ناگهان در دلان گردابی فرو می‌افتد

و می‌رسد به سکویی در معمبری

مسافر غریب

از پله‌هایی بالا می‌رود

و در اوج

کتابش مرا می‌گشاید

ستاره‌ای می‌افتد

روی کلام

کلمات و نام‌ها

آب می‌شود برف

در حرارات حرف

به جست و جوی کلامی

کتاب‌ها ورق می‌خورد

پر طاووسی ما را

به هند عشق می‌برد

کسی دیده نمی‌شود اما

شنیده می‌شود

صدای گام‌هایی

که عطرافشان می‌گذرد

پیش از آنکه زمان آب شود

بر کلمات و نام‌ها

شکفته می‌شود

آه

چه راه درازی

درین فاصله‌ی کوتاه!

من، تو

من نیستم درین پیراهن

تویی تو

که فرود آمده‌ای بر دریاچه

و آب را بی‌تاب کرده‌ای

تو نیستی درین پیراهن

منم من

که عبور کرده‌ام از در

و ماه را در آب دیده‌ام

سفرنامه‌ی برگ

خواب تو باغی‌ست پر از شعر ماه

بر تن هر ساقه‌ای

پیچک سبز نگاه

خواب تو باغی‌ست که از رخنه‌ی دیوار آن

می‌توان

دید که در حوض بلور ش بیتی

آبتنی می‌کند



همسفر آب شدم، آمدم

باغ تو را دیدم و چیدم گلی

برگ سفرنامه‌ی من سبز شد

(حتماً به خاطر همان سرباز....) و بر عکس مادر او «عصای گل شربت»

- اگر واقعاً مادرش باشد - زن هفت خط و هفت قبیله در رفته‌ای بود

که با همه‌ی جدیتی که در کار و نظارت خشک و خشنی که بر امور

داشت، نسبت به پوشاندن سر و کله‌اش عمداً بی‌توجه و بی‌خیال عمل

می‌کرد. همیشه چند تار از موهای رنگ شده از کنار روسری، بیرون

زده، مثل یک رشته روبان زرد کثیف - نه بلوند و نه طلایی - قابل

رویت بود. همه‌ی این جلالت با نام نامانوس او تکمیل می‌شد. طلعت؟

یا لعبت؟ زیاد مطمئن نبود واقعاً کدام را صدا می‌کنند. فقط دخترک،

او را «مادر» صدا می‌کرد، - اگر چه ممکن بود مادرش نباشد - یا که

مادر خوانده‌اش باشد.... اصلاً حیف این کلمه... به نظر بیژن مادر باید

زنی ۴۵ ساله و کمی چاق باشد، با چشمانی درشت و آبدار و صورتی

کم و بیش سبزه.... زنی که نه از سرما گله کند و نه از گرما بنالد. مادر

یعنی این که هیچ وقت مستراح رفتنش دیده نشود، مادر زنی است که

لباس و چادرش وقت مهمانی رفتن بوی خوش یاس و محمدی بدهد، و

وقتی در روز عید آدم را در آغوش می‌گیرد عطر و گل شمعدانی روی

لبه‌ی حوض خانه‌اش به مشام برسد. مادر قاعدتاً یک هم‌چو مشخصاتی

دارد نه زنی مثل این طلعت یا لعبت که جلوی همه‌ی مردها به مستراح

می‌رود و ربع ساعتی معطل می‌کند، این زنی که نه ۴۵ ساله که گاهی ۳۰

ساله و گاهی ۶۰ ساله به نظر می‌رسد. مشکل بشود سن و سال او را دقیقاً

حدس زد. از همه‌ی این‌ها گذشته یک عادت زنده هم داشت که ضمن

حرف زدن با خودمانی‌ها انگشت را تا بیخ آن در بینی فرو می‌کرد تا

موهای مزاحم را با سر انگشت و با یک تکان تند و سریع از ریشه

درآورده و با تلنگری آن‌ها را به اطراف پرت کند. چه‌طور بود که آدم

به هر کجای او نگاه می‌کرد اول آن بند سوتی‌بین مشکی زودتر از همه

به چشم می‌آمد؟ بیژن خیلی دلش می‌خواست در یک موقعیت با یک

چاقوری تیز یا یک قیچی نوک باریک این بند مشکی را می‌برد. اما

شک داشت که این زن تا به حال زاییده باشد و یا در آینده بخواهد یا

بتواند بزاید.

اما نفر سوم، داماد عروس مرده‌ی خانواده یا «چادر شب روی

قهوه‌ای»، خجالتی و مطیع به نظر می‌آمد. اما طلعت یا لعبت «عصای

گل شربت» حد اطاعت او را رعایت می‌کرد، ظاهراً او باید شوهر

دختر بزرگ «عصای گل شربت» بوده که حالا معلوم نیست این دختر

بزرگتر چرا مرده، و اگر واقعاً مرده چه‌طور تا به حال این روابط حفظ

شده؟ این دو، «عصای گل شربت» و «چادر شب روی قهوه‌ای» دو

ضلع و یا دو ستون اصلی این «تیم» را تشکیل می‌دادند، قاطعیتی که

«چادر شب روی قهوه‌ای» داشت آن چنان بود که بیژن را به احتیاط و

می‌داشت. بیژن با خود گفت: از «چادر شب روی قهوه‌ای» نمی‌ترسم.

هر چند از آن مردهایی است که می‌تواند پنج نفر را به راحتی کشته و با

تا کسی به خانه‌اش برگردد، و بعد از خوردن یک لیوان آب با یک

مسکن تا صبح تخت بخوابد، ولی دخترک «سهره‌ی توری غروب»،

احتمالاً تنها دل‌خوشی‌اش نامه‌هایی است که برای نامزدش، آن سرباز

بی‌گناه و بی‌خبر از همه‌جا (در پادگان خارج از شهر مشغول خدمت

است) می‌نویسد و یا از او دریافت می‌کند، به هر حال دخترک

بی‌ارتباط با کل این ماجرا نبود. چه‌طور می‌شود با این خانواده زندگی

کرد و کاری به اهداف و اعمال آن‌ها نداشت، البته خیلی دلش

می‌خواست او را جدا از خانواده تحلیل کند....

بیژن با خود گفت: اگر «سهره‌ی توری غروب» خواهر یا نامزد او

بود هرگز نمی‌گذاشت در ماجراهای کاری او مداخله‌ای داشته باشد. با

آشنایی که در پادگان داشت نامه‌نگاری‌های دخترک و سرباز را گاه

برای او فرستاده بود. چیز به خصوصی وجود نداشت الا غمی ناشناخته

و دردی مبهم که ناشی از جوانی و جوشش مهار شده‌ی آن‌ها بود و

کنجکاوی هیچ کس را بر نمی‌انگیخت. البته بعضی از جملاتی که

دخترک در نامه‌ها استفاده می‌کرد نمی‌توانست از او باشد، مخصوص نویسنده‌های راحت‌طلب و خانه‌نشسته‌ای بود که دورا دور برای ملت از خودشان صادر می‌کردند، مانند: «زندگی گاهی آن قدر دل‌پذیر است که شکست غیر ممکن به نظر می‌رسد.» و یا «عزیزم هیچ می‌دانی پشت تقوا چه رغبتی و پشت گناه چه ترسی وجود دارد؟» و یا «تحقق آرزوها و آمال - حتی عاشقانه - هرگز یا همیشه به نیک‌بختی آدم منجر نمی‌شود» مگر آن سرباز چه گونه بود که آن دخترک مانند استادی خیره به او می‌آموخت؟ برای چه زمانی؟ برای چه کاری؟ آن چه که از عشق خیر می‌دهد و نهال عاطفه می‌کارد احتیاج به این پیچ و خم‌های یحتمل و ناروا ندارد....

بیژن به رغم همه‌ی این‌ها باز خود را راضی می‌کرد که دخترک کنار بایستد، و ترجیح بند او تا ده قدم همین بود: دخترک در این بازار مکاره فقط تماشاگر است، او کنار ایستاده، او کنار ایستاده، او کنار ایستاده... حالا وقتی به قسمت دخل (صندوق) نزدیک می‌شد که پادوی خانواده «قسم متکای سه فتیله‌ای» سر راهش سبز شد، وقیح و چاپلوس بود، نه با دلیل بلکه بنا به عادت مجیز می‌گفت: وقاحت را هم برای حرف کشیدن و زیر پا کشی پیشه‌ی خود کرده بود. ریزه و فرزند بود، بین «قسم متکای سه فتیله‌ای» و «کیسه سفید دم دراز» چیزی وجود داشت که هر کس پا کمی دقت می‌فهمید در خفا، این «قسم متکای سه فتیله‌ای» است که ارباب است نه پدر خانواده: «کیسه سفید دم دراز»

بیژن راه عوض کرد، نمی‌خواست مستقیماً با پادو روبه‌رو شود، حتم داشت او را به گفت‌وگو می‌کشاند. از نادر موقعیت‌های خوب بیژن بود که قبل از یقه‌گیری پادو «قسم متکای سه فتیله‌ای» تلفن روی پیش‌خوان زنگ زد. «قسم متکای سه فتیله‌ای» پوزخندی از سر نامردی و وقاحت به بیژن زد که این معنی را داشت: شانس آوردی فصول! باز هم گیرت خواهم آورد، و به سرعت به طرف تلفن رفت و گوشی را برداشت و فقط گوش داد. بیژن به خروجی نزدیک می‌شد و وانمود می‌کرد که بازدیدش به اتمام رسیده و کم‌کم خارج می‌شود. در عین حال فهمید آن سوی خط تلفن کسی با عاقله مرد «کیسه سفید دم دراز» کار دارد.

بیژن از «محوطه» خارج شد و همان شب متنی را که از نوار گفت‌وگوی تلفنی «کیسه سفید دم دراز» با یک نفر از آن طرف سیم تهیه شده بود با صدای بلند برای خود می‌خواند.

تلفن: چه مرگت شده مرد گنده؟ من که خارجی نیستم، چرا کلمات را بالا و پایین می‌کنی؟ می‌دانی که در ادبیات (نه تا اندازهای که موضوع را درک کنم، بلکه بیش‌تر از آن) متخصص هستم. پس پیچ و خم در موضوع نینداز، سراسر باش و شجاع! مگر در این مدت چه اتفاقی افتاده؟

کیسه سفید دوم دراز: با من مؤدب باش من سیاهی لشکر تو نیستم!

تلفن: غیر از این که توی بی‌انگیزه و بی‌کس (منظورم ناکس نیست!) با کمک ما ...

کیسه سفید دوم دراز: من باید با یک مسئول صحبت کنم ...

تلفن: من را قانع کن، حرفی نیست....

کیسه سفید دوم دراز: من باید با یک مسئول صحبت کنم....

تلفن: می‌دانم دلت برای ولگردی بعد از بازنشستگی در خیابان‌ها و پارک‌ها لک زده، بله سی سال کار کردی، نزدیک همین مدت هم کتاب خواندی، شاهد خیلی از حوادث هم بودی، خوب، کسی می‌خواهی خوانده‌هایت را پس بدهی؟ مگر نه این که همه‌ی دانایی و تجربیات داشت به هدر می‌رفت، نه زنی، نه بچه‌ای، و نه پایگاهی، فکر می‌کنی یک دختر بیست ساله داشتن کم چیزیه، حالا داری. زن هم همین‌طور، نمی‌گویم برایت الیزابت تیلور فرستادیم ولی با قیافه و سن و سال تو



.... ای بَدَک نیست، مگر همین مادر مرده جمع و جور نمی‌کنه؟ توی بی‌کس، حالا یک خانواده داری، این کم چیزیه ... در ازای این همه مگر چه کار فوق‌العاده‌ای خواسته شده؟ ... دخترک و زن (ات) و آن مرد، هر کدام وظایف خود را به خوبی می‌دانند، و آن پادویی که آن جا هست، تنها همو تمام گرفتاری‌های شما را حل خواهد کرد، به او اطمینان کن و نترس! می‌گویی ادامه نمی‌دهی، می‌پرسم چی می‌گویی می‌گویی مواظب ما هستند، می‌پرسم: چه کسی یا چه کسانی؟ می‌گویی نمی‌دانم، احساس می‌کنم. خیلی خوب من برای احساس تو ارزش قائلم اگر مطمئن هستی، اجازه داری به پادو یا داماد دستور بدهی که با گناه یا بی‌گناه حذفش کنند. تامل نکنید.... به راستی دخترک تا به حال در جریان کامل کار قرار گرفته؟

کیسه سفید دوم دراز: فعلاً به این سئوال جواب نمی‌دهم. تلفن: ضروری است، می‌فهمی لازم است که ما هم در چند و چون اطلاعات او قرار بگیریم. گذشته از همه‌ی این‌ها بگذار دوستانه بگویم این جریان ممکن است یک دهه یا بیشتر طول بکشد، شماها جریان عادی زندگی را طی می‌کنید، اگر بدت نیاید می‌گویم که بی‌مسئولیتی عادت ثانوی شما شده، فرض که نه، اصلاً فکر کنید که مسئولیت یک خانواده را به عهده دارید، در آن صورت چه می‌کردید؟ آیا آن‌ها را ول می‌کردید به امان خدا؟ با عواطف شدیدی که در شما سراغ دارم هرگز دست به این کار نمی‌زدید.... من قطع می‌کنم، موفق باشید! ضرورتی نداشت تا بیژن متن را مثل همیشه چند بار بخواند. به نظر همه چیز روشن می‌نمود. در ته دل از این که عاقله مرد، «کیسه سفید دم دراز» از خود ضعف نشان داده بود متأسف شد. این قضیه باید تحلیل می‌شد. مردک یا قصد فرار داشت که در آن صورت نباید قصر در می‌رفت یا که قدرت بیشتری می‌خواست. شاید هم نمی‌خواست که آلت فعل اشخاص جوان‌تر از خود باشد. (هر چند همه غیر از پادو خودشان را مطیع او نشان می‌دادند) به خصوص «چادر شب روی قهوه‌ای» که با او مناسبات محترمانه‌ی داشت و کم و بیش او را به عنوان



فردای آفریقا سیبا

عباس عارف

مرگ از ریشه‌های بیابانش بر می‌خیزد
دل می‌زند به فراز و فرود رودخانه‌ها،
مرگ از فراسوی کمین و کمند و حصار
هلهله می‌افرازد
سلسله می‌آید دریا
می‌توفد به سوی جزر و مد دل‌ها و ترانه‌ها
برچم می‌شکوفاند

در

پنجه‌ی قاره‌های به تنگ آمده
[از

تنگنای پنجاب تا هنگ‌های پلنگینه پوش،
اقیانوس جوانه‌ها...

و ریشه می‌دواند به سرعت برق
زرقستان زر و زور

در شورآباد بر بادرفتنگی،
فرو می‌نشیند آوارسانه‌ها هوریاها
در خراب آباد غرب و

بر بادستان شرق؛

و شکسته طلسم از خواب قرون بر می‌خیزد
کم کمک، ناگاه

مملکت قبوره؛

چنگ در آسمان خواهد زد جنگل افراهای
قیام

و روانه در جهان
طنین خواهد افراخت

آن جا

در پایتخت نهران

به آهنگ جزر و مد دریا
سلسله برچم‌های آتش‌گرفته‌ی فریادها،
آه از نهاد سنگ بر خواهد خاست
و ققنوس حقیقت از دل خاکستر

پر خواهد کشید

بر شانه‌ی زمین آشیانه خواهد ساخت؛
آنگاه

- که لحظه‌ی ابدیت بادا -

در هیبت سایه‌های سیاه
از کشور برف تا خانقاه خورشید
جفت جفت ستاره‌های بیدار
به سوی هم خواهند افروخت؛

انسان خواهد درخشید

ریس پذیرفته بود. و یا آن زنگ «عصای گل شربت»، آن‌ها در این
سن و سال حتی اگر ماهی یک بار هم با هم بودند احتمالاً عواطف ناشی
از این با هم بودن‌ها باید محاط به سایر امور باشد.

بیژن برخاست و چای خوش‌رنگی برای خود ریخت و با تکه
سوهانی که رویش مغز پسته نقش بسته بود آن را آرام و با حوصله
سرکشید. برنامه‌ی فردا این بود که به دیدن سرباز رفته او را از نزدیک
بشناسد. رادیوی زنگ‌دار را روشن کرد و سرش را روی متکا
گذاشت... صبح روز بعد بیژن نامه‌ای دریافت کرد که می‌بایست آن را
با صدای بلند برای خود می‌خواند:

«دوست و همکار عزیز، علیرغم بر حذر داشتن شما از ارسال
مکاتبات رسمی و اعلام مشکلاتی که در نتیجه‌ی چنین اعمالی
گریبان‌گیر همه خواهد شد. مه‌ها شما مکاتب خود را به آدرس آن
بزرگوار ارسال داشته و درخواست کسب تکلیف نموده بودید. فرزند
عزیز! ایشان در عین سعه‌ی صدر و با حلم بسیار بدون آن که از کسی
گله‌مند شوند آن مکتوب و رونوشت (فتوکی) ضمیمه را به این جانب
ارجاع فرمودند. برای اولین بار در حضورشان شرمند شدم. می‌پرسید
از چه چیزی شرمند شده‌ام؟ عرض می‌کنم از این که پروسه‌ی جدید
را درک نکرده و تصمیم گرفته‌اید که درک نکنید و بسیاری از چیزهای
دیگری که قادر به بیان آن‌ها نیستم. قدری انصاف داشته باشید، چه گونه
به خود اجازه داده‌اید زحمات استادانی که ساعت‌ها وقت و نیرو
صرف کرده تا روش‌های هزار سال گذشته فراموش بشود، به هیچ و
پوچ گرفته شود؟ باور کنید در طول خدمت سندی از این کودکانه‌تر
مشاهده نکرده بودم. می‌گویید چرا روش‌های هزار سال پیش؟ عرض
خواهم کرد. توجه کنید! نامه‌ای که دخترک به پادگان برای آن سرباز
(نامزدش) فرستاده و جوابی که آن سرباز به او داده برای ما
فرستاده‌اید. من نمی‌دانم این نامه نگاری با چه تمهیدی به دست شما
رسیده، ظاهراً دوست یا فامیلان آن جاست، که بی‌شک به خاطر این که
نامه‌ی خصوصی دو نفر علاقه‌مند به یک‌دیگر را در اختیار شما گذاشته
حتماً تنبیه خواهد شد، به شدت هم تنبیه خواهد شد. دقت کنید!
دخترک از نامزدش سؤال کرده که آیا شما در پادگان با کت هم
تیراندازی می‌کنید؟ و آن سرباز طی نامه‌ی مفصلی جواب نوشته: بله،
این اسلحه‌ی آمریکایی بسیار حساس و جالب است با این که امروزه
اسلحه‌های مدرن‌تری به بازار آمده اما این اسلحه کماکان مورد علاقه‌ی
کلاسیک کارهاست، این اسلحه آن قدر حساس است که اگر کسی سال‌ها
با آن کار کرده باشد و در یک شب دو ساعت کم‌تر از همیشه خوابیده
باشد در صبح روز بعد قادر به زدن هدف حتی در دو متری نیست.
منظور لرزش یا رعشه‌ی نامحسوسی است که در نتیجه‌ی کم‌خوابی،
دست‌ها دچار آن می‌شود. می‌بینید! شما یک کنجکاو دخترانه را
مستمک قرار داده‌اید. بگذریم، همه‌ی ما مسئله را ندیده گرفته‌ایم.
بیژن عزیز، فرزندم، شما هر چه زودتر باید ازدواج کنید، مقصر ما
هستیم که افسار شما را به گردن خودتان انداخته‌ایم. شیطان از این که
مشاهده می‌کند بنده خدایی افسارش به گردن خودش افتاده از
خوشحالی در پوست نمی‌گنجد،... اگر شما طبع ضعیف و ظریف زن‌ها
را می‌شناختید از یک سؤال زنانه این طور جا نمی‌خوردید.
این نامه دور از انتظار نبود، چیزی که بیژن را نگران کرد سئوالاتی
بود که به ضمیمه نامه ارسال شده بود و او می‌بایست سریعاً به آن‌ها
جواب داده سپس پست کند. سئوالات مانند سئوالات استخدامی بود.
لذا چرکنویسی از آن‌ها تهیه کرد و پشت سر هم به آن‌ها جواب داد.
بعد از بازبینی و پاک‌نویس با پاکت معمولی و تمبر آن را به صندوق
انداخت. آن روز کار دیگری نداشت. تا شب در خانه ماند و به نظافت
و شکار سوسک‌ها پرداخت، آخرای شب هنگامی که به رختخواب
می‌رفت ناگهان مانند این که هشدار غیبی او را به خود آورده باشد از
جا جست و فوراً به پُست‌خانه رفت تا نامه‌اش را پس بگیرد. نامه‌اش در

میان کوهی از نامه‌ها پیدا شد. با خوشحالی آن را گرفت و با خود گفت: اگر دستم برسد، این پست خانه هم یکی از آن محل‌هایی است که باید رویش کار شود و یک پاک‌سازی درست و حسابی در آن انجام گیرد. علت این بود که یکی دو نفر از نامه‌رسان‌ها با اکراه و غرولند متلک نامه‌ی او را به خودش پس دادند.

دیگر برای بیژن خواب بی‌معنی بود. آن شب را تا صبح به پاک کردن اسلحه گذراند. صبح زود به خانه‌ی «آغاسی» رفت و در زیرزمین خانه شروع کرد به تمرین تیراندازی. هیچ محدودیتی برای تمرین نبود اما «آغاسی» آن قدر اوقات تلخی کرد و بهانه آورد که بیژن به ناچار بعد از استفاده از پنج فشنگ مشقی و چهار فشنگ واقعی که هیچ کدام هم به هدف نخورد آن جا را ترک کرد. حالا فهمید که سرباز زیاد پرت نگفته، کسی که تا صبح نخوابیده باشد قادر به زدن هدف نخواهد بود. از مجموع نه تیر فشنگ همه در فاصله‌های ۲۰ تا ۴۰ سانتی متری دایره‌ی یولونیت سیبل فرو رفته بودند.

به قهوه خانه رفت صبحانه مفصلی خورد و یک سیگار خارجی را تا سر فیلتر با لذت کشید. یادش افتاد که خیلی وقت بود که خرید نکرده است و به پول احتیاج دارد. به بانک رفت و همی سه ماه حقوقش را روی چک نوشت. کمی بعد متصدی گیشه‌ی پرداخت، شماره‌ی پلاک او را صدا کرد و گفت حساب او مسدود شده و موجودی صفر است. با کم‌رویی و تعجب ساختگی نشان داد که مثلاً حواسش نبوده و اشتباهاً چک این بانک را کشیده. بعد با دستپاچگی چک را گرفت و با گوش‌های آویزان از بانک خارج شد. حالا به معنی و مفهوم سئوالاتی که از او کرده بودند پی می‌برد. با خود تکرار می‌کرد که اخراج نخواهد شد، این یک تنبیه موقتی است. قدری تأمل کرد و با خوش بینی دوباره تکرار کرد: این موقتی است...

امروز روز دومی بود که بیژن هیچ کاری نداشت. از رختخواب بیرون آمد. اما پشیمان شد. ملحفه سفید بود. بی‌سابقه بود که این طور منفعل بماند. این دو روز مثل یک سال به او گذشت. این سرخصی اجباری خارج از طاقت او بود. یادش نیامد چه گونه از خانه خارج شد و به چه وسیله‌ای خود را به «سالن» رساند. خانواده مانند همیشه آماده می‌شدند که روز پر مشغله‌ای را شروع کنند. در کمتر از یک دهم ثانیه بیژن فکر کرد که دخترک «سهره‌ی توری غروب» طاقت گفت‌وگوی طولانی و خسته‌کننده را ندارد. لذا هنگامی که وارد شد با اولین گلوله قسمتی از گوش چپ و کاسه‌ی سر دخترک را پراند. تیر دوم به شکم عاقله مرد «کیسه‌ی سفید دم دراز» خورد و او را نقش زمین کرد. «چادر شب روی قهوه‌ای»، در فرصتی کوتاه «عصای گل شربت» را روی زمین خوابانده، اما گلوله سوم نصیب او شد و خونش را تا حباب لوستر آویزان از سقف پخش کرد. «عصای گل شربت» متعجب و با دهان باز از لای کارتونها بیژن را می‌نگریست و چند بار آهسته پادو را به اسم صدا کرد. گلوله چهارم به شانه‌اش خورد و گلوله پنجم دهانش را پر خون کرد....

بیژن اسلحه را روی زمین انداخت. نگاهی به اطراف کرد. کسی دیگر آن جا نبود، درب ورودی را با احتیاط باز کرد و از سالن خارج شد. نفس‌اش به راحتی بیرون نمی‌آمد. به سرفه افتاد. خیابان مثل همیشه بود. رفت و آمد زیادی مشاهده نمی‌شد، خواست عرض خیابان را طی کرده و به پارک آن طرف وارد شود قبل از گذشتن تمام عرض خیابان و انت «قسم متکای سه فتیله‌ای» با سرعت زیاد به ساق پاهایش کوبید. بیژن دمر روی کاپوت وانت افتاد و چند لحظه قبل از این که از درد بیهوش شود از پشت شیشه‌ی خورد شده‌ی جلوی وانت چشم در چشم راننده خیره ماند. پادو دنده عقب را جا انداخت و همراه صدای گوش خراش لاستیک به عقب جهید تا بیژن از روی کاپوت به پایین پرت شود. «قسم متکای سه فتیله‌ای» وقتی از افتادن بیژن اطمینان یافت، دسته دنده را روی یک گذاشت از روی سر بیژن رد شد. ■

فریدون کوهدانی

زندگی و شب‌های صبحگاهی

آن روز صبح که از خواب بیدار شد، دید که دنده سمت چپش دچار دردی وحشت‌آور شده است. برخاست و پنجره را باز کرد. صدای کوس و کرنا از تقارخانه‌ای در دور دست بلند بود. رفت و دست را شست. به آینه نگاه کرد و ریشش را با تیغی کند تراشید. چند جا روی گونه سمت چپش زخم شده بود. جای تلخ را بدون پنیر لیقوان خورد. کره‌کراوات را محکم بست و پالتوی گشادش را پوشید و از خانه بیرون آمد. ازدحام کالسکه‌ها و ماشین‌ها و تراموای برقی بیش از هر روز شده بود. به ساعتش نگاهی انداخت. بیست و پنج دقیقه فرصت داشت تاگشتی در خیابان‌های اطراف بزند و یا به باغ ملی برود و روی نیمکتی، از هوای صبح‌گاهی لذت ببرد و بعد سوار قطار همیشگی بشود و به سرکار برود. جلو دکه‌ای در ایستگاه مترو ایستاد و به عکس زنی خیره شد که در روی جلد مجله‌ای بود. سیگار و بسته‌ای آب نبات سبز که بوی تند نمناع می‌داد خرید. دوباره نگاهی به عکس انداخت و به سمت باغ ملی رفت. درد دنده سمت چپ را فراموش کرده بود. سوار قطار شد و مثل هر روز روی صندلی سوم سمت چپ نشست. زنی آمد و پهلویش نشست. بویی که مخلوطی از بوی نمناع و کاغذ‌گاهی بود فضای واگن را پر کرد. مرد نگاهی به زن انداخت که کلاه توری صورتی بر سر داشت و پیراهن گلدار سبزی پوشیده بود. قطار به ایستگاه سوم رسید. مرد همیشه در این ایستگاه پیاده می‌شد و از پلکان مترو بالا می‌رفت و بعد از گذشتن از جلو سقاخانه سیگاری روشن می‌کرد. مرد می‌خواست پیاده شود که زن دستش را روی دست‌های او گذاشت. درهای قطار بسته شد و قطار به راه افتاد. مرد به صورت زن خیره شد. دانه‌های درشت شب‌های صبحگاهی از شیشه‌های قطار به پایین لغزیدند و وقتی به انتهای شیشه رسیدند، مرد احساس کرد که برای همیشه عاشق زن شده است.

به طور غریبی درد دنده سمت چپش برگشت و نفسش را در سینه بند آورد. قطار هم چنان به راه خود می‌رفت و فقط گاه‌گاهی می‌ایستاد و مسافرانی را با کلاه‌هایی عجیب سوار و پیاده می‌کرد. مرد احساس کرد که گرسنه‌اش شده است. ساندویچ پنیر لیقوان را از کیفش بیرون آورد و شروع کرد به گاز زدن. از پنجره به بیرون خیره شد که زن دوباره دستش را روی دست او گذاشت. رو کرد به زن و خندید. زن به آرامی دستش را پس کشید و آینه جیبی کوچکی از کیف آبی رنگش در آورد و شروع کرد به آرایش خودش.



سیاوشان اندوه

دیگر از پرندگان به آواها قصه‌ای نمی‌کنیم.

آنگونه‌ایم که به رویت ستارگان کیود
در آسمانی که زلف ما به خود دارد
که می‌بینیم آنقدر به تنهایی گریسته‌ایم که هر
یک
که استحال‌های ما به رودهای غمگین و بستر
یگانه‌اش

عیناً که حرف روزمره‌ست

تقدیر کودکان ما نیز آیا
عبور از شعله‌ها خواهد بود.

و خواب‌های بی‌رنگ‌شان در جوار علف‌های
سوخته

و درختانی یتیم به عصر خویش
و دیگر این که پوشیده از گیسوان من طشتی‌ست
در آینه

که اندوه سیاوش را رودخانه‌ها
سینه به سینه می‌سپارند و

آیندگان غمین خواهند شد چون بنگرند بر ما
چون ما.

چون روز است

چون روزست که مسافران آب‌هایند
این گفته‌ها که در هوا می‌چرخند
این گفته‌ها که این همه شبیه‌ی هم هستند

چون روز است که دیگر این مشق‌گریه‌هاست
و

نقش بی‌دریغ ماتم‌ست
به وقت شبنم سپیده دم‌ها و
آن‌گاه که ماه دیوانه‌ست به صحراها
و گفتگو دارد با دیوانگان و مسافری که از
مسافران دیگر دور است
و چون رندست که ما را برای آن که ضمیم
شود جان‌هامان

به این مکان آورده و نهاده و رفتند

که می‌شود مگر به چهره‌ی این ماه تبی اندک
بنشینند و

بعد آسمان نداند که تب از چیست و بنماید
که خفته بود و ندیده‌ست که ماه
در کنار آب‌های سرد پریده رنگ‌تر از
آدمیان این زمین گشته‌ست

چون روزست که گریه هنجار شاه‌ست : دیگر.

قطار در آخرین ایستگاه توقف کرد. زن با سر به او اشاره کرد.
صورت زن شباهت غریبی به عکس آویزان بر روی دکه ایستگاه مترو
داشت. با هم از خیابان‌های سنگ فرش شده گذشتند و به یک عمارت
قدیمی رفتند.

سر در عمارت، عکس خرچنگی بود که چنگک‌های خود را به دو
طرف گشوده بود و در سمت چپ در ورودی قاب عکس بزرگی قرار
داشت که رویش را با مخمل قرمزی پوشانده بودند. با هم از تالارهای
بزرگ گذشتند و به اتاقی رفتند که پنجره‌اش رو به باغی باز می‌شد. باغ در
مه و رطوبت فرو رفته بود و رطوبت زوار پنجره را ترکانده بود. گوشه اتاق
تختخواب استیل بزرگی به چشم می‌آمد که یک آینه بزرگ سنگی
روبروی آن گذاشته شده بود.

زن کلاه صورتی را از سر برداشت و به سمت پارچ بلوری رفت که
روی میز بود. مایع قرمز رنگی از پارچ را در لیوان ریخت و با ولع خورد
مرد به پنجره خیره شد. دانه‌های درشت شبنم صبحگاهی از شیشه‌های
پنجره به پایین لغزیدند و وقتی به انتهای پنجره رسیدند مرد باز احساس
کرد که بیشتر عاشق زن شده است. زن در آینه سنگی چکمه‌های عجیب و
غریبش را از پای در می‌آورد. غبار آینه تصویرش را مخدوش کرده بود.
دوباره به پنجره خیره شد. چند عنکبوت درشت در گوشه آن مشغول
تنیدن تار بودند. مرد به پای‌های زن خیره شد. دو زایده چنگک مانند از ساق
پای زن بیرون آمده بود. مرد عقب عقب رفت تا به میز خورد. تنگ
بلوری روی میز واژگون شد و بوی خون در هوا پخش شد. زن
دست‌هایش را گرفت و تختخواب استیل را نشان داد.

هنوز هوا کاملاً روشن نشده بود که چشم‌ها را باز کرد و خود را روی
یک نیمکت، گوشه باغ ملی دید. یادش نیامد چگونه به این جا آمده است.
تصویر گنگی از وقایع در ذهنش باقی مانده بود. به ساعتش نگاه کرد.
پانزده دقیقه به ساعت هشت مانده بود و اگر کمی عجله می‌کرد به قطار
ساعت هشت می‌رسید.

احساس کرد که دنده سمت چپش به شدت درد می‌کند. دستش را به
کمر برد. زایده تیز کوچکی از پهلوی سمت چپ بیرون زده بود. با خود
گفت: «امروز عصر حتماً باید کمی گل گاوزبان دم کرده بخورم».

قطار هنوز حرکت نکرده بود که سوار آن شد و مثل هر روز روی
صندلی سوم سمت چپ نشست. زنی که بوی مخلوط کاغذ کاهی و نمناع
می‌داد دوباره آمد و پهلوی‌ش نشست و دستش را روی دست او گذاشت.
دانه‌های درشت شبنم باز روی پنجره قطار غلتید و به پایین افتاد. در
آخرین ایستگاه زن به همراه مرد پیاده شدند و به سمت عمارت رفتند. این
بار، خرچنگ بالای سر در عمارت یکی از چنگک‌های خود را جمع کرده
بود. مخمل قرمز همچنان روی قاب عکس بزرگ سمت چپ در ورودی
خانه قرار داشت. به همراه زن از تالارهای مدور گذشتند و وارد اتاق آینه
سنگی شدند. زن پارچ بلوری خون را سر کشید و دانه‌های درشت شبنم باز
از پنجره به پایین غلتیدند. مرد هنوز در خلسه فرو رفته بود که پوسته
سخت و استخوانی روی پشت زن را دید. زن یکی از چنگک‌هایش را
روی چشم‌های مرد قرار داد.

باغبانی در گوشه باغ ملی داشت به درخت تمشک وحشی که معلوم
بود از نوع درخت‌های خودرو است، آب می‌داد. حالا دیگر نه تنها دنده
سمت چپش، بلکه دنده سمت راستش هم درد گرفته بود. دست زد به
کمرش. زایده سمت چپ بزرگتر شده بود. و زایده‌ای هم به همان بزرگی
در سمت راست کمرش بالا آمده بود. فکر کرد، حتماً گل گاو زبان اثر
عکس گذاشته است. با خود گفت: «امروز باید کاسنی را با بید گل امتحان
کنم». نگاهی به ساعتش انداخت. پنج دقیق به ساعت هشت مانده بود.
امکان نداشت که به قطار ساعت هشت برسد. با این حال پالتوی گشادش را
پوشید و به سرعت به سمت ایستگاه مترو رفت. قطار در آخرین
لحظه‌های حرکت بود که او سوارش شد و مثل هر روز رفت و روی
صندلی سوم سمت چپ نشست. دوباره زنی که کلاه صورتی به سر داشت

و بوی کاغذ کاهی و نمناع می داد، آمد و پهلویش نشست و بازویش را به بازوی او تکیه داد. مرد ترسید که سرش را بلند کند و به شبنم های صبحگاهی که از شیشه قطار به پایین می غلتیدند نگاه کند. در آخرین ایستگاه مرد دوباره به همراه زن پیاده شد و با او به سمت عمارت قدیمی رفت.

خرچنگ بالای سر در عمارت هر دو چنگک خود را جمع کرده بود. وارد عمارت شدند، بر روی مخمل قرمزی که روی قاب عکس سمت چپ در ورودی خانه قرار داشت لایه ای از خاک نشسته بود. به همراه زن از تالارهای مدور گذشتند و وارد اتاق آینه سنگی شدند. زن از پارچ بلوری روی میز دو لیوان پر کرد. یکی را به مرد داد و دیگری را خود سرکشید. مزه گس خون در گلوئی مرد شکست و او را به سرفه انداخت. زن دست مرد را کشید. دانه های درشت شبنم صبحگاهی پشت پنجره، راه خود را از میان عنکبوت های بی شماری که به پنجره چسبیده بودند باز می کرد و به پایین می غلتید. مرد در آینه نگاه کرد و دید که خرچنگ بزرگی در کنار او روی تخت دراز کشیده است. هراسان از تخت به پایین غلتید و سینه خیز از در اتاق بیرون رفت. خرچنگ بزرگ با شکم باد کرده و پشت سخت و استخوانی به دنبالش از تخت به پایین غلتید. پای خرچنگ به میز گیر کرد. تنگ بلوری از روی میز به زمین افتاد. دست و پایش در میان مایع لزج و قرمز و بد بو شناور شد. از تالارهای مدور گذشت و رسید به در عمارت. در چوبی بزرگ بسته بود. حالا قدش به دستگیره نمی رسید. به دست هایش خیره شد که به شکل دو چنگک فلزی درآمده بود. پاهایش نیز به شکل دو چنگک درآمده بود. به طرف تالار چرخید.

چنگکش در برگشت به مخمل قرمز گیر کرد و پارچه از روی تابلو به پایین لغزید و غبار غلیظی فضا را پر کرد. بعد از فرو نشستن غبار، عکس ترک خورده ای در متن قاب بزرگ و چوبی هویدا شد. عکس خرچنگی بود با دو دهان بزرگ، و داشت مردی را از دهان اول می بلعید و خرچنگی را از دهان دوم به بیرون می داد. ■

سیامک گلشیری قهوه ترک کافه فیاما

گفت: «همین جاس.»

با انگشت شیرینی فروشی را نشان داد. شهرزاد گفت: «این که شیرینی فروشیده!»

مرد گفت: «کافه پشت شیرینی فروشیده.»

بلند به راننده ای تاکسی گفت: «همین جا نگه دارین، آقا، ما پیاده می شیم.»

راننده آینه ی بزرگ میان شیشه ی جلو را نگاه کرد. سرعتش را کم کرد و کنار پیاده رو نگه داشت. مرد دست کرد توی جیب، کیفش را درآورد و اسکناسی از لای آن بیرون کشید و جلو راننده گرفت. از ماشین پیاده شدند. مرد بقیه ی پولش را گرفت، گفت: «تا حالا این جا اومده بودی؟»

شهرزاد گفت: «تا حالا هزار دفعه از این جا رد شده ام، ولی هیچ وقت چشمم بهش نیفتاده.»

مرد گفت: «مجرد که بودم، هفته ای لااقل یه بار می اومدم این جا.»

کنار در که رسیدند، مرد دستش را دواز کرد، دستگیره ی در را گرفت و چرخاند، گفت: «برو تو!»

شهرزاد داخل شد. مرد پشت سرش تو رفت و در را پشت سرش بست. شهرزاد گفت: «کجاس؟»

مرد دستش را گرفت، گفت: «اون درو اونجا می بینی!»

«آره.»

«همون جاس.»

بعد از در کوچکی وارد سالنی شدند که به بزرگی شیرینی فروشی بود. گارسن پشت سرشان تو آمد، گفت: «بفرمایین، خواهش می کنم.»

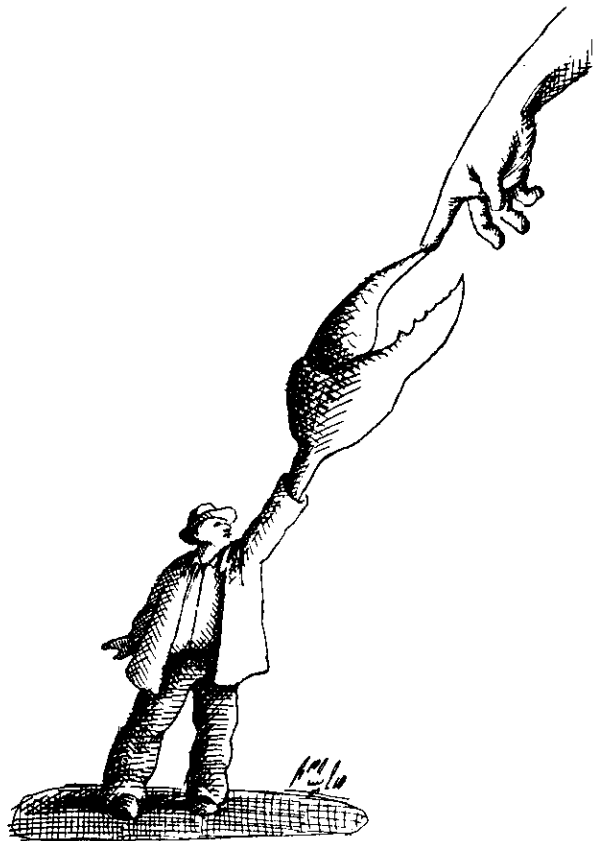
میزی را که درست میان سالن بود، نشان داد و برگشت. راه افتادند. سر همان میزی که گفته بود، نشستند. زن کیفش را روی میز گذاشت، گفت: «بین ناکس کجاها می اومده!»

«تازه هنوز قهوه شو نخورده ی.»

شهرزاد کیفش را باز کرد، آینه ی کوچکی از آن در آورد و جلو صورتش گرفت، گفت: «می دونی بهروز، من عاشق قهوه ی فرانسه ام.»

آینه را توی کیفش گذاشت. صورت سفارش ها را برداشت و شروع کرد به خواندن، گفت: «من یه قهوه ی فرانسه.»

«دیگه چی؟»



این قرن

کسری عشقانی

این قرن
در اشک‌های ما
حکاکی شده است،

ما را به یاد بسپارید.

هیزمی برای سوزاندن،
آهنی برای گذاختن،
تمام رسالت ما
همین بود
و اشک

در پگاه نخستین
بر گونه‌ی زنی جریان یافت
که مردی رانده شده از هیچ
نفرینش کرد
و زن دانست

قرن‌ها از او زاده خواهند شد
بی آن که عشقی در میان باشد.
از کنار دریا گذشتی
و گریستی
بی آنکه به امواج نگاه کنی.



ویرانی
ما را به خود می‌خواند،
خورشید

دریغی بود در آسمان
و مهره‌های شیشه‌ای بر سرگورها شکستند
تا صدای تنفس آب
سایه‌های تشنه را فرو بوشد.
در خانه

پنجره را رو به قرنی دیگر گشودی
و زمزمه کردی:
«این قرن را باید در ریه‌هایمان فرو بریم،
قرنی که

دست من
در دستان تو جای می‌گیرد
و در می‌یابیم
زندگی

بیهوده نبوده است
چرا که ما آن را زیسته‌ایم.
بگذار ویرانی ما را فرا خواند
ما بر هر درخت

نام این قرن را حک می‌کنیم
و هنگام آغاز ویرانی
با بر زمین می‌ساییم
تا از لمس خاک
لذت ببریم.»

دریا
فریادی بود
اشکی
در میان کهکشان‌های سکوت

«همین ... نه به دقیقه صبر کن!»

باز نگاه کرد، گفت: «با به شیرینی خامه‌ای.»
صورت سفارش‌ها را گذاشت جلو بهروز. گارسن که آمد، بهروز
دو قهوه با شیرینی خامه‌ای سفارش داد. گارسن روی دسته کاغذی که
دستش بود، چیزی نوشت. خواست برگردد که گفت: «من شما را به
جایی ندیده‌م. قیافه‌تون به نظرم خیلی آشناست.»
بهروز گفت: «چرا، مشتری خودتون بودم. من شما را خوب به یاد
دارم.»

مردی که کنار در، پشت صندوق، نشسته بود، بلند گفت: «آقای
شهبازی!»

گارسن گفت: «خیلی عذر می‌خوام.»
برگشت. بهروز صندلی‌اش را جلو کشید، گفت: «مغازهی قبلی مون
همین دو تا خیابون پایین‌تر بود. معمولاً چهارشنبه‌ها عصر با یکی از
بچه‌ها می‌اومدیم این‌جا. یکی دو ساعت می‌نشستیم. شاید باورت نشه،
ولی بعضی وقت‌ها چهار پنج تا فنجون قهوه می‌خوردیم.»
«می‌دونی چقدر ضرر داره!»
«کی به ضررش فکر می‌کرد؟»

گارسن با سینی قهوه و شیرینی برگشت. روی میز گذاشتشان.
بهروز گفت: «شکرا!»

گارسن گفت: «آخ، ببخشین، فراموش کردم.»
با عجله از در خارج شد. با یک ظرف پر از شکر برگشت. ظرف را
که روی میز گذاشت، گفت: «سه سال پیش بود.»

بهروز نگاهش کرد، گفت: «دقیقاً.»

«به آقا و خانم هم باهاتون بودن!»

«آفرین، عجب حافظه‌ای دارین!»

«هنوز هم بعضی وقت‌ها می‌یان این‌جا. زن و شوهرن، نه؟»
بهروز قاشقی شکر توی قهوه‌اش ریخت و هم زد، گفت: «آره، زن
و شوهرن.»

زوجی جوان از در کوچک تو آمدند. گارسن گفت: «عذر
می‌خوام.»

و به طرفشان رفت. شهرزاد گفت: «خیلی جای دنجیه!»
«گفتم که. اگه دو دفعه بیای، بهش عادت می‌کنی.»
شهرزاد داخل قهوه‌اش شیر ریخت، بعد شکر و هم زد. فنجان را به
طرف دهانش برد، گفت: «کیارو می‌گفت؟»
«کی؟»

«منظورم همون زن و شوهریه که با هم می‌اومدین این‌جا!»

«آهان، تو نمی‌شناسیشون.»

یک دفعه از میز پشت صدای قهقهه بلند شد. بهروز برگشت.
نگاهشان کرد. بعد سرش را برگرداند، گفت: «بیژن کنار مغازه‌ی ما ارز
می‌فروخت. خودم هم دو سالی می‌شه که ندیده‌مش.»
«از وقتی مغازه تو فروختی!»

بهروز دستانش را دور فنجان حلقه کرد، گفت: «نه، از وقتی زن
گرفت.»

«تو که گفتی وقتی می‌اومدین این‌جا زن و شوهر بودن.»
گارسن با پیرمرد و پیرزنی وارد شد. پیرمرد کت و شلوار طوسی با
کراوات سبزرنگ به تن داشت. گارسن میزی را که ته سالن بود، به
آن‌ها نشان داد. بعد خودش با عجله به طرف همان میزی که نشان داده
بود، رفت. صندلی‌ها را بیرون کشید، گفت: «بفرمایین خواهش
می‌کنم.»

پیرمرد و پیرزن نشستند. بهروز گفت: «اون موقعی که می‌اومدیم
این‌جا هنوز نامزد بودن.»

شهرزاد فنجانش را تا ته سر کشید، گفت: «من یکی دیگه
می‌خورم.»

«الان عزیزم»

بلند گفت: «گارسن!»

گارسن سر میزشان آمد، گفت: «خواهش می‌کنم!»

«به قهوه‌ی دیگه شیرینی هم می‌خوری عزیزم؟»

«نه... الان نه.»

«خیلی خوب، فقط به قهوه!»

گارسن گفت: «خب، نظرتون چیه؟ هنوز کیفیت قهوه‌ها مٹ سابق

هست؟»

بهر روز گفت: «آره، به همون خوشمزگیه.»

«شما لطف دارید. ولی باور بفرمایین هر وقت اون دو تا

دوستاتون تشریف می‌یارن این جا، این قدر تعریف می‌کنن، که خودم

هم به هوس می‌افتم، یکی بخورم.»

بعد روی دسته کاغذ چیزی نوشت و رفت. شهرزاد گفت: «چرا

دیگه باهاشون تماس نداری؟»

«چرا، دو سه بار هم به هم زنگ زده‌یم... می‌دونی، این ارز

فروش‌ها همه‌شون آشغالن. مٹ همین چهار تا مٹنگی که نشستن پشت

سرمون، دارن هرهر و کرکر می‌کنن.»

و با انگشت شست به میز پشت اشاره کرد. گارسن با فنجان قهوه

برگشت. آن را روی میز گذاشت. بهروز گفت: «آخ، داشت یادم

می‌رفت!»

به گارسن گفت: «می‌تونم به تلفن بزnm.»

«خواهش می‌کنم. روی اون میزه.»

بلند شد. به شهرزاد گفت: «الان بر می‌گردم، عزیزم.»

به طرف میز کنار در رفت. صندوقدار دسته اسکناسی از توکشو

میز برداشت و شروع کرد به شمردن. بهروز گفت: «ببخشین آقا!»

گوشی را برداشت و چند شماره گرفت. شهرزاد دست‌هایش را

مشت کرد و زیر چانه‌اش گذاشت و به چهار جوان میز پشتی خیره شد.

یکی از آن‌ها که موی بور و بلند داشت، برای بقیه لطفیه تعریف

می‌کرد. یک دفعه همه‌شان زدند زیر خنده. یکی از جوان‌ها که کلاه

نقاب دار آبی‌رنگ بر سر داشت، دستش را بالا برد و بشکن زد. بلند

گفت: «گارسن!»

گارسن با عجله سر میزشان رفت، گفت: «خواهش می‌کنم!»

جوان گفت: «چهار تا قهوه‌ی دیگه!»

«کیک، شیرینی فرانسوی؟»

«می‌خورین بر و بچه‌ها؟»

هیچ کس چیزی نگفت. گفت: «فقط چهار تا قهوه!»

بهر روز برگشت و روی صندوقدار، جلو شهرزاد، نشست. شهرزاد

گفت: «خیلی بامزه‌ان.»

توی قهوه‌اش شیر ریخت و هم زد، گفت: «دوست دارم

ببینمشون!»

«کی یارو؟»

«بیژن و زنتو می‌گم.»

«ولی دیگه ما با هم تماس نداریم.»

«خب بهشون زنگ بزnm!»

«خانم، جریان مال دو سال پیشه. شماره شونو از کجا بیارم؟»

گارسونه که می‌گه آخر هفته‌ها می‌یان این جا.»

«چشم، از این به بعد آخر هفته‌ها کارمو ول می‌کنم، می‌یام

این جا.»

گارسن چهار فنجان قهوه روی میز پشتی گذاشت و برگشت. جوانی

که کلاه آبی‌رنگ بر سر داشت، کلاهش را برداشت، موهایش را مرتب

کرد. کلاه را دوباره روی سرش گذاشت. جوان موبور هنوز داشت

لطفیه تعریف می‌کرد. شهرزاد گفت: «خب، شماره تلفنتو بده به

گارسونه که بهشون بده.»

«من هوس به قهوه دیگه کردم.»

«گارسن را صدا زد. وقتی آمد، گفت: «به قهوه دیگه!»

داشت روی دسته کاغذ می‌نوشت که بهروز گفت: «معمولاً چه

وقت‌هایی می‌یان این جا؟»

گارسن گفت: «با منین!»

«بله.»

«کیا، آهان، اون آقا و خانم... آخر هفته‌ها... معمولاً با هم می‌آن.

مگه دیگه همدیگه رو نمی‌بینین؟»

بهر روز صندوقدار خالی کنار میز را بیرون کشید، گفت: «بفرمایین

بشینین!»

«نمی‌تونم. باید به مشتری‌ها برسم.»

«اگه زحمت نباشه می‌خوام ازتون به خواهشی بکنم.»

«خواهش می‌کنم، با کمال میل.»

«می‌تونم خواهش کنم، شماره تلفنمو بدین بهشون.»

«روی چشمم. گفتین اسمش بیژنه؟»

«بله.»

«ولی اسم خانمشو می‌دونم... اجازه بدین... لیلا، آره، لیلا...

درسته؟»

«بله، دقیقاً.»

«آخه بعضی وقت‌ها اسمشو بلند صدا می‌زنه... عجیبه، اوایل فکر

می‌کردم نامزد شماست.»

بهر روز بی‌درنگ کیفش را درآورد. کارت‌های آن بیرون کشید و

به گارسن داد. گفت: «این کارتمه.»

«روی چشمم، بهشون می‌دم.»

برگشت. شهرزاد کیفش را باز کرد، آینه را با روژ سرخی از توی

آن درآورد. آینه را جلو رویش گرفت و لب‌های بزرگ کرده‌اش را

سرخ‌تر کرد. بهروز دستش را دراز کرد و فنجان شهرزاد را از

روبرویش برداشت، گفت: «اینو دیده‌ی!»

روژ لب شهرزاد بر جای جای لب‌های فنجان جا انداخته بود. شهرزاد

گفت: «آره، همیشه وقتی روژ می‌زنم، همین‌طور می‌شه.»

«بقیه قهوتو نمی‌خوری؟»

«نه، دیگه نمی‌خوام.»

شهرزاد دستاش را مشت کرد و گذاشت زیر چانه‌اش. گفت: «چرا

اون یارو گفت، اوایل فکر می‌کرده نامزد تونه؟»

«کی رو می‌گی؟»

«زن بیژنو می‌گم، لیلا.»

«چه می‌دونم.»

شهرزاد فنجاناش را از روبروی بهروز برداشت و بقیه‌اش را سر

کشید، گفت: «چرا دیگه بیژن به تو زنگ نمی‌زنه؟»

«گفتم که، این ارزفروش‌ها همه‌شون آشغالن. چشم‌شون که به یه

زن می‌افته، همه‌چی یادشون می‌ره... می‌خوای یه شیرینی فرانسوی

بخوری؟»

«گفتم که هیچی نمی‌خوام.»

گارسن با یک فنجان قهوه برگشت. روی میز گذاشتش، گفت:

«دارین میشین مٹ همون وقت‌ها.»

بهر روز گفت: «آخه قهوتون حرف نداره.»

«تقصیر خودتونه که دیگه نیومدین.»

گارسن به شهرزاد گفت: «شما چی خوشتون اومده؟»

«ای، بدک نیست.»

بهر روز گفت: «نامرد تو که گفتی عالیه!»

شهرزاد سرش را تکان داد. گارسن گفت: «اگه چیزی خواستین،

خبرم کنین!»

برگشت. شهرزاد گفت: «قرار نشد جای من حرف بزنی.»



تا ایستگاه بعدی

دیگر چیزی در آینه نمانده است
که به یاد بیاورم
حتی غبار را که پس می‌زنم
این موهای به هم ریخته جز از هجوم برف
نشانی ندارند
و مجال
به پر و بال گرفتن گنجشک‌هایمان نمی‌دهند.
حالا، بیا شال و کلاه مندرسات را آماده کن
ترانه و کلید و روّیا را در جمدان بگذار -
شب
تا ایستگاه بعدی
همراه ماست.

به دیدن آسمان

فقط یک تکه ابر در قاب پنجره کافی نیست
تا مطمئن شوم میز را که چیده‌یی
و پروانه‌ها و اطلسی‌هایت را که آورده‌یی
از همین یک گوشه‌ی برجا مانده
دست بر شانه‌ات بگذار
و با هر چه که بخواهی
بیارد
باید تقویم را باز کنی
و به دیدن آسمان پیش از تاریکی‌ها
بروی.

تا برگردی

همان برف و بورانِ دیروزی‌ست
و این شمع‌ها
فقط تا آخرین بله ادامه دارند -
بعد، در را که پس می‌زنی
تاریکی ایستاده است هنوز
و دست می‌ترد
بر اندام زخم خورده‌ات
تا به روّیاهایت نیز
راهی باز کند
همان برف و بوران است
نگران نباش،
این یک شمع باقی مانده را
گوشه‌ی پنجره می‌گذارم
تا برگردی.

«آخه، خودت گفتی عالیه.»

شهرزاد به میز ته سالن، که پیرمرد و پیرزن سر آن نشسته بودند، خیره شد. با هم حرف نمی‌زدند. روبروی هم نشسته بودند، آرام، و داشتند کیک می‌خوردند. شهرزاد از فنجان‌های کوچک‌شان حدس زد که باید قهوه ترک باشد. آرام گفت: «بهر روز، من دلم بچه می‌خواد!»

«آخه، حالا که زوده.»

«چرا زوده؟ کم کم به سال و نیمه که با هم ازدواج کردیم.»
«هنوز جا داریم عزیزم. می‌خوای همه چیز و با وقوق بچه خراب کنی!»

«نه، ولی آخه چه اشکالی داره؟»

«دست و پامونو می‌بنده. دیگه نمی‌تونیم جُم بخوریم. باید همه‌ش به اون برسیم.»
«ولش آخه...»

«دوباره شروع نکن. شهرزاد! مگه یادت رفته. توافق کردیم بعد از دو سال.»

شهرزاد گفت: «اونهارو دیده‌ی؟»

با سر به میز ته سالن اشاره کرد. بهروز برگشت، گفت: «خب، که چی؟»

«تمام مدت به کلمه هم با هم حرف نزده‌ن.»

«خب، آخه دیگه حالشو ندارن... تازه، اگه حالشو داشته باشن، دیگه حرفی ندارند.»

خندید، گفت: «از ریخت همدیگر خسته شدن.»

شهرزاد فنجانش را برداشت با انگشت جای روزها را از روی لبه‌ی فنجان پاک کرد. گفت: «می‌خوام ازت به چیزی بیرسم.»

بهروز فنجانش را هم زد، گفت: «بگو!»

«راستشو می‌گی؟»

«قول مردونه می‌دم.»

«اون دختره، زن بیژن دوست تو بوده؟»

بهروز فنجان قهوه‌اش را تا ته سرکشید. به شهرزاد نگاه کرد، گفت:

«راستشو می‌خوای؟»

«خب، اگه بگی.»

«آره.»

قهوه‌ی پیرزن تمام شده بود. فنجانش را بالا گرفته بود و داشت به گل‌های کوچکی که روی فنجان کشیده بودند نگاه می‌کرد. بهروز گفت:

«می‌خواستم باهاش ازدواج کنم.»

«خب؟»

«هیچی دیگه، نشد.»

«چرا؟»

بهروز گفت: «ولش کن شهرزاد نمی‌خوام در موردش صحبت کنم... می‌خوای به قهوه‌ی دیگه بخوریم، قهوه ترک؟»

شهرزاد گفت: «دیوونه شده‌ی. من که دیگه نمی‌خورم.»

بهروز بلند گفت: «گارسن!»

گارسن کنار صندوق ایستاده بود. با عجله سرمیزشان آمد، گفت: «بفرمایین، خواهش می‌کنم.»

بهروز گفت: «دو تا قهوه ترک.»

شهرزاد بلند گفت: «گفتم که، من نمی‌خوام.»

«خیلی خوب خانم، فقط یکی.»

«الان می‌یارم خدمتتون.»

برگشت. شهرزاد گفت: «بیژن نداشت؟»

بهروز نگاهش کرد. گفت: «آره، دوتاشون کثافت بودن. دیگه نمی‌خوام ببینمشون. اصلاً بیخود اومدیم تو این خراب شده. دلم نمی‌خواست چشمم به این گارسون لندهور می‌افتاد. نمی‌دونم به دفعه چه مرگم شد، گفتم بیایم این جا.»

گارسن برگشت. فنجان قهوه ترک را روی میز گذاشت. بهروز فنجان را کشید طرف خودش. سرش را خم کرد و قهوه را بو کشید. بعد فنجان را برداشت، به دهانش گذاشت و هُرت کشید. شهرزاد نگاهی به اطراف انداخت، گفت: «هُرت نکش! خوب نیست.»

بهروز گفت: «همه شون دون زوانن. یه مشت لات و بی سر و پا که تو همین خیابان پایینی پلاسن. حالم از ریخت همه شون بهم می خوره.» سرش را به طرف میز پشتی چرخاند. گفت: «نگاشون کن! صبح تا شب کارشون حرف مزخرف گفته.»

شهرزاد نگاهشان کرد. جوانی که ریش بور داشت، هنوز داشت لطفیه تمریف می کرد. گفت: «ولی اصلاً بهشون نمی یاد ارز فروش باشن. خیلی شیک و پیکن.»

بهروز گفت: «چرا، اتفاقاً ارز فروش ها خیلی شیک و پیکن. این جا پاتوقشونه.»

شهرزاد شانه هایش را بالا انداخت. گفت: «فکر نمی کنم.» «چرا، من مطمئنم.»

پیرمرد و پیرزن از جا بلند شدند و به طرف صندوق رفتند. بهروز فنجانش را به طرف دهانش برد و باز هرت کشید. شهرزاد گفت: «این کارت خیلی زشته.»

بهروز با سر به میز پشتی اشاره کرد. گفت: «از چرت و پرت گفتن که زشت تر نیست.»

شهرزاد گفت: «ولی من عجیب از این جا خوشم اومده. قهوه ش هم که حرف نداره. از این به بعد هفته ای یه بار بیایم این جا.» بهروز فنجانش را گذاشت روی میز. یک دفعه صدای قهقهه جوان ها به هوا رفت. شهرزاد با خنده ای آن ها خنده اش گرفت. گفت: «خیلی بامزه ن.»

بهروز گفت: «می خوامی بری بشینی سر میز شون.» شهرزاد گفت: «چی؟»

«گفتم می خوامی بری بشینی سر میز شون؟»

شهرزاد زهر خندی زد، گفت: «برای چی؟»

«که مزخرفاتشونو بهتر بشنوی. خوش تیپ هم که هستن.»

شهرزاد گفت: «مزخرف نگو!»

بهروز دستش را بلند کرد، بلند گفت: «گارسن!»

گارسن داشت چند مرد و زنی را که تازه وارد شده بودند، به میز ته سالن راهنمایی می کرد. بهروز گفت: «بلند شو!»

شهرزاد روسری اش را مرتب کرد و بلند شد. کیفش را از روی میز برداشت و پشت سر بهروز راه افتاد. بهروز کنار صندوق، بول قهوه ها را پرداخت و از شیرینی فروشی خارج شدند. هوا کاملاً تاریک شده بود. روبروی شیرینی فروشی، کنار خیابان، ایستادند و منتظر تاکسی شدند. اولین تاکسی که رد می شد، بهروز بلند گفت: «کریم خان!»

تاکسی کمی جلوتر از آن ها نگه داشت. سوار شدند. راننده بی آن که برگردد، گفت: «کریم خان؟»

بهروز گفت: «بله.»

تو دنده زد و راه افتاد. هنوز مسافت زیادی نرفته بودند که بهروز سرش را نزدیک گوش شهرزاد برد و آهسته گفت: «شهرزاد، شهرزاد خوشگل من!»

شهرزاد چیزی نگفت. از پنجره به بیرون خیره شده بود. بهروز گفت: «شهرزاد عزیزم، از این به بعد هفته ای یه بار می آیم، یه قهوه ی دیش فرانسه می زنیم... هر جا تو گفتی عزیزم، باشه؟»

شهرزاد هنوز به بیرون خیره بود. یک دفعه چشمش به پیرمرد و پیرزن افتاد که داشتند کنار پیاده رو قدم می زدند. هر دو دست هایشان را توی جیب هایشان فرو برده بودند و داشتند آرام کنار هم دیگر قدم می زدند، اما درست مثل وقتی که توی کافه نشسته بودند، بی هیچ حرف.

محمد محمدعلی

مو و پیچش مو

صبح زود چراغ های بزرگ و کوچک را به مدرسه «یاحقی» بردیم. دوربین سه پایه را در طبقه ی دوم مدرسه تنظیم کردیم، تا تصویر برداران از حضور احیاناً گسترده مردم نمای وسیع بگیرند. کارگردان، در همان ابتدای کار گفت که از رییس حوزه و بعد از صندوق مهر و موم شده ی اخذ رأی فیلم بگیرند. من مأمور حمل و نقل بودم، و گاهی هم وردست تصویر برداران چراغ سردست می گرفتم.

مردم داشتند صف می بستند، که فریده خانم را دیدم. بدم نمی آمد جلو بروم و سلامش کنم و حال و احوال پدر و مادرش را بپرسم. اما او مرا نمی دید. شاید هم می دید و ترجیح می داد که آشنایی ندهد. بله، دید و آشنایی نداد. از جوانی مرا آدمی شلوغ و موقعیت نشناس می دانست - که البته کاملاً حق با او نبود.

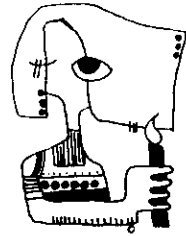
تصویر بردار که آدم خبله و بدعنتی بود، متوجه ی خانمی بلند بالا و سفیدرو شده بود. لباس های زن نشان می داد که از طبقه مرفه است، و حالا به هر علتی آمده تا همراه بقیه رأی بدهد. بیشتر زن ها نگاهش می کردند. فریده خانم هم نگاهش می کرد و لبخند می زد و فقط من می دانستم که او چقدر خوددار و در عین حال دریا دل است.

ما جوان بودیم، و او یکی دو سال از ما بزرگ تر بود. بی اعتنا از کنارش می گذشتیم. گاهی هم نمی توانستیم بی اعتنا باشیم. اگر در کوچه یا پیاده رو محله همراه دوستش پشت سر ما بود، حتماً آهنگ صدایش وادارمان می کرد برگردیم. یا قدم ها را آهسته کنیم، و در شادی و شیطنت های بی پایان جوانی لحظاتی هم به صدای او گوش بدهیم. زیر لب طوری که نشنود غالباً جملاتی به شوخی و جدی می گفتیم. یعنی که صدا و زبان فریده مار را از سوراخ بیرون می کشد. به شرط این که مار او را نبیند. یک همچنین چیزهایی...

او بعدها با دختر عمویم همکلاس شد. دختر عمویم هر بار چیزی از فریده می گفت. آن چه به یادم مانده این که فریده دختری است که اگر گوش شنوایی بیاید زیاد حرف می زند. با صدای آهنگینش از زیبایی و محسنات خود می گوید. اما وقتی وسط حرفش بدوی یک باره از خیالبافی دست می کشد، و چشمان کوچک و بینی پهن و لبان کلفت خود را به مسخره می گیرد. جالب این که فکر نمی کند خدا در حق او ظلم و ستمی کرده بلکه پدر سر به هوایش را مقصر می داند که توانسته است پول و پلهای به هم بزند، و او را دست دکترهای جراح و متخصص زیبایی بدهد.

در بحبوحه ی انقلاب کم می دیدیمش. وقتی هم که رویه رو می شدیم، او رو بر می گرداند، و از کنار ما می گذشت. انگار اگر کمی بیشتر نگاهش کنیم از خجالت خیس عرق خواهد شد. نه آرایش می کرد، و نه لباس مُد روز می پوشید. ساده بود، و چون راه رفتنش استوار بود، به رغم بی توجهی هایش به خود، راضی و مغرور می نمود.

از شروع جنگ به بعد گاهی می دیدیمش که هنوز سرزنده و شاداب به



متن یا حاشیه؟

دقایق هجران را
بلندگو

خش می اندازد
روی ذهن هوا.

گمرک
تازی چالاکی ست با ده کژدم جزار
که می کاو دم

به بوی مزده ریگ خاطره هایم
(خون آهویی مگر
می درخشند
به رگ هایم؟)

ناینه ها دیگر
در تنگ کوچک خود مرده اند

سپید
روی آب

و ما بر لبه ی تیغ ایستاده ایم
وقت نیست، برایم بنویس
عشق:
«ضمیمه» است

یا «متن»
یا «حاشیه»؟

تبارک الله

می کوشی تا به یاد نیاری
کم
دوست می داشتی
اما
کنار حافظ و بستری از گل سرخ
بسا چیزها
که در هاله ی غزل است.
سر می گردانی
که بازگردی
به موهای براق و
تبارک الله احسن العالین!

محل کارش، وزارت بهداری، می رفت. آن جا هم دوستانی داشتیم که گاه خبری از او به ما بدهند. فریده خانم باعث و بانای کتابخانه ای در محل کارش شده بود. منشی مدیرکل بود، و کارش را با دقت و وسواس انجام می داد. رفتارش در اداره طوری بود که همه با دیده تحسین نگاهش می کردند. با حقوقی که می گرفت، و کمک هایش به خانواده باعث شد پدر و مادرش در مدتی کمتر از ده سال از محله قدیمی ما به بالای شهر اسباب کشی کنند.

تورهای سیاحتی زیارتی می رفت. در سفر آخرش، وقتی در فروشگاه یک دست لباس مردانه گران قیمت دیده بود بی مطلق خریدم بود. همسفرها پرسیده بودند برای پدرش خرید؟ و او سکوت کرده بود. جرئت نکرده بود این راز را جز به دخترعموی من بگوید که دوست قدیمی اش بود. مطلب ساده بود. همکارش آقای مقصودی را که مجرد بود، سال ها با یک دست لباس دیده بود. کاش آقای مقصودی زن می گرفت تا زنش طرز لباس پوشیدن یک مرد کارآمد را یادش می داد.

هر بار که این اخبار را می شنیدیم انگار آرزو داشتیم به جایی ختم شود که منتظرش بودیم. یعنی ازدواج فریده خانم ... اما فریده خانم بی آن که تلاش چشمگیری کرده باشد از کنار این مسئله گذشته بود. ما هم با جابه جایی خانه ها، و رفتن هر یک از بچه های محل به سوی سرنوشت خود، آرام آرام فریده خانم و مسائلش را فراموش کردیم. تا این که روز انتخابات فرا رسید، و من در حالی که کابل برق دستم بود، متوجه او شدم. مردم آرام آرام به جلو صندوق رأی می رسیدند. گزارشگر دیر آمد. فریده خانم را از دور نشانش دادم. گفتم یکی از اقوام است و خواهش کردم با او هم مصاحبه کند. به نظرم فریده خانم متوجه شد که درباره اش حرف می زنیم. شاید هم متوجه نشد. محکم و استوارتر از پیش با سری افرارشته همراه صف جلو می آمد. گزارشگر به او نگاه می کرد. به نظر می رسید که با عظوفت و حس همدردی و اندوه نگاهش می کند.

تصویربردار و گزارشگر رفتند تا از آن خانم بلند بالا و سفیدپوش گزارش تهیه کنند. آن خانم با حرارت و هیجان صحبت می کرد. با افتخار می گفت که بچه هایش به مدرسه و دانشگاه می روند. آمده رأی بدهد تا به وظیفه شرعی و ملی اش عمل کند. البته همین جملات را با لکنت و دستپاچی می گفت و گزارشگر وادارش می کرد تکرارش کند.

صف رأی دهندگان و ازدحام مردم هر لحظه بیشتر می شد. صدا به صدا نمی رسید. تصویر بردار لحظه ای را از دست نمی داد. رفتار پیرمردها و پیرزن ها و جوان ها از نگاه تیزبین او دور نمی ماند. فریده خانم به آن خانم سفیدرو خیره بود. انگار گزارشگر و فیلم بردار را نمی دید که از آن خانم دور شده، و حالا به خودش نزدیک می شوند. روسری را محکم به زیرچانه اش گره زده بود، و انگار زیر لب با خود حرف می زد.

تصویربردار و نورپرداز روی صورتش مکت کردند. فریده خانم با انگشت های استخوانی اش قسمتی از چانه و دهانش را پوشاند، حتی در مقابل چراغ، چشم هایش را بست. تصویربردار بار دیگر چشم تیزبین دوربین را چرخاند طرف خانم سفیدپوش، و این بار علاوه بر صحبت بیشتر، تصویر کفش های پاشنه بلندش را هم گرفت. انگار که تمام حوزه انتخاباتی در تاریکی فرو رفته بود تا فقط آن خانم در نور و روشنایی قرار بگیرد، و هر چه دلش می خواهد از جملاتی که روی دیوار خیابان ها دیده بگوید.

فریده خانم آرام آرام به صندوق رأی نزدیک می شد. گزارشگر میکروفن را جلو دهان او گرفت. فریده خانم با دقت کامل شروع به صحبت کرد. کلمات تازه و بدیع به هم تنیده می شدند، و مانند یک متن روان از دهانش بیرون می آمدند. دوربین کاملاً به طرف او چرخیده بود. تصویربردار به فریده خانم گفت: «شما خیلی خوب و آهنگین حرف می زنید. خواهش می کنم این بار فقط به عدسی دوربین نگاه کنید. از واژگانی استفاده کنید که قابل فهم تر باشد.» تصویربردار گاهی نزدیک می آمد، و گاهی عقب می رفت، و فریده خانم ضمن صحبت دیدگاه تازه ای

را مطرح می‌کرد.

غم و اندوهی در چهره و کلام این زن ندیدیم. آن دوزن مخصوصاً آمده بودند حرف‌های جدی و بی‌تعارف و شانه‌شان را بزنند. می‌گفتم با این حال ممنونم که باعث شدید طنین خوش آهنگ صدای فریده خانم را پس از سال‌ها بشنوم. می‌گفتم چرا از ایشان دعوت نمی‌کنید با گروه شما همکاری کند؟ گزارشگر می‌گفت اتفاقاً ما نشانی منزل و محل کار هردوشان را خواستیم و ندادند. شما از طرف ما وکیل‌اید تا آن خانم مورد نظرتان را پیدا کنید تا یک آزمایش دیگر بکنیم. می‌پرسیدم چرا یک آزمایش دیگر؟ مگر صدایش عالی نبود؟ گزارشگر می‌گفت عالی بوده، ولی به نظرم موقع تلفظ سین، سوت می‌زد. می‌گفتم سوت یعنی چی آقا؟ گزارشگر می‌گفت مگر نگفتید از اقوامش هستید، خوب آستین بالا بزنید و بیریش سازمان رادیو و تلویزیون تا در صورت قبول شدن امتیازی هم برای شما محسوب کنند.

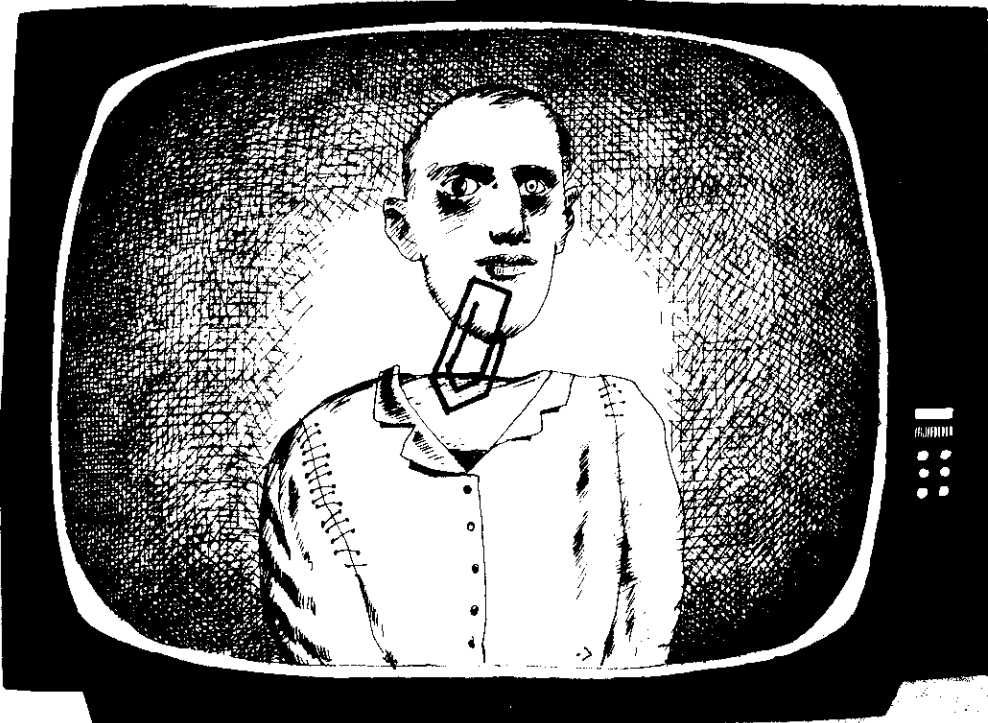
هفته بعد از انتخابات، وقتی از سازمان تلویزیون بیرون آمدم تا به سفارش همسرم از فروشگاه شهروند، میوه و گوشت بخرم، فریده خانم و آن زن آلامد را دیدم. در حال قدم زدن بستنی می‌خوردند. داشتم پس می‌افتادم. فریده خانم کمی آرایش کرده بود و می‌خندید. خوب که دقت کردم لباس‌هایش هم تغییر کرده بود. انگار بخشی از لباس‌های فریده خانم را آن زن پوشیده بود، و در عرض کفش‌های سفید و روسری گل منگلی‌اش را داده بود به فریده خانم.

هر دو به قسمت میوه فروشی فروشگاه می‌رفتند. بی‌آن که مرا ببینند تعقیب‌شان کردم. هنوز می‌گفتند و می‌خندید. انگار سال‌هاست که با هم دوست بوده‌اند، و حالا آمده‌اند برای هم خرید کنند. فریده خانم جلو بساط سیب‌فروشی ایستاد. فروشنده لاغر و سفید مو جلو آمد، و یک کیسه مشمی را پشت و رو کرد و فرو برد زیر سیب‌ها که فریده خانم گفت: «میهمان غریبه داریم آقا. لطفاً درشت‌هایش را بدهید.» فروشنده گفت: ریز و درشت، سالم و کرمو درهم است خانم. از دم کیلویی سیصد تومان.» فروشنده به طرز بانمکی همی‌سین‌ها را شین تلفظ می‌کرد. فریده خانم و آن زن نگاهی به هم انداختند و زدند زیر خنده. ■

آخر شب با زن و بچه‌هایم نشسته بودیم دور سفره شام، و به گزارش تلویزیونی از حوزه‌های اخذ رأی نگاه می‌کردیم. یک‌باره فریده خانم در صفحه تلویزیون ظاهر شد. تا آمدم به همسر و فرزندانم بگویم او کیست، تصویر گزارشگر روی صفحه ظاهر شد که جلو همان خانم سفیدپوش ایستاد و از شور و شوق عموم سخن گفت. پشت سر او، به فاصله‌ی چند نفر، تصویر نه‌چندان واضح فریده خانم بود. در حال صحبت گزارشگر گاه نیم‌رخش نمایان می‌شد. بعد باردیگر آن هم محو شد. مانده بودم که آیا فریده خانم را دیده‌ام یا نه که دوست گزارشگر ما به آن خانم سفیدپوش و آلامد اشاره کرد. خانم روی صفحه تلویزیون لبخند زد. بعد شروع کرد به گفتن از این که چرا در انتخابات شرکت کرده است. گفته‌های او را پخش نکردند اما تصویرش را چرا.

صدای فریده خانم منطبق شده بود روی تصویر لب‌های آن خانم شیک و آلامد و گاه تصویر قطع می‌شد و جای خود را به تصاویر دوربینی می‌داد که در طبقه دوم مدرسه بود. کلمات زیبا و آزاد در دهان فریده خانم می‌رقصیدند، و بیننده‌ای که او را نمی‌شناخت تصور می‌کرد که همه از دهان آن خانم سفیدپوش بیرون می‌آید. کلمات آن قدر سنجیده و آهنگین بود که مرا به وجد آورد. این زن با آن همه ذخیره لغت چه نطق و خطابه‌های خوب و آتشینی می‌توانست بکند.

شب در حال خواب و بیداری، در درون خود حرف‌هایی را به تصویر بردار و گزارشگر تلویزیونی می‌گفتم که برای خودم غریب بود. می‌گفتم قبول دارم که کار سخت و دشواری دارید، اما چرا تصویر این زن خوش صدا و سخن سنج را فقط یک لحظه نشان دادید؟ آیا آن قدر زشت بود که می‌بایست به جای چهره‌اش کفش‌های آن خانم متظاهر را نمایش می‌دادید؟ تصویر بردار می‌گفت شما تازه کارها مو می‌بینید و ما پیشش مو. باید بدانید که تلویزیون قوانین مخصوص به خودش را دارد. یک جا به صورت و اندام‌ها توجه می‌کند. جای دیگر به صدا و مفهوم حرف‌ها. می‌گفتم شما به غم و اندوه این زن توجه نکردید. تصویر بردار می‌گفت ما



نشانه‌ها

در بازی نشانه‌ها

درد هم نشانه‌ای ست

شادی

دندان کرم خورده را فاش می‌کند

نقل با تگرگ همسایه می‌شود

بلند می‌شوم

عکس دریچه را

از غبار پرده می‌رویم:

شکل شکسته‌ی تصادف در متن صریح خیابان

خط بلند فریاد را به آسمان می‌رساند

و علامت عبور ممنوع

در صفحه‌ی شلوغ کتابچه

در آزمون نشانه‌ها

تاوان فراموشی

تکرار بازی ست

عکس را لای پرده می‌گذارم

آلبوم را می‌بندم

یادمان باشد

پس

روشن است که نمی‌توان روی حرف افق

خط کشید

یادمان باشد

باران

چتر را به قطره‌ای نیز نمی‌گیرد

این جمله همین جا می‌شکفتد

و عطر سرخش

خیال را می‌آکند

گوش کن!

صدای خروس

از پژواک برجین

بلندتر است

من از دهان شیپور

هزار بار بیشتر شنیده‌ام

که مرزها را برای شکستن ساخته‌اند

ورق بزنا

پشت این صفحه

سفید است

سیاوش مختاری

چرا با او بازی می‌کنی؟

می‌دانستم که آستن نمی‌شوم، اما این طور شد و فکرم مشغول شد. وقتی فکر می‌کردم کسی دور و برم نیست به همین فکر می‌کردم و وقتی می‌فهمیدم که خیلی کسان دور و برم هستند باز به همین فکر می‌کردم. و درست وقتی آن طور شد، فکر می‌کردم که هیچ کس دور و برم نیست و فکر می‌کردم که می‌دانستم که می‌شد. بعد باز فهمیدم تنها نمانده‌ام و تنها نبوده‌ام و اگر کسی اسمم را صدا می‌زد و به خصوص اگر حروف اسمم را می‌کشید، یا اسم کس دیگری را صدا می‌زد و من حضور می‌داشتم به سرعت می‌فهمیدم که درست فکر کرده‌ام و اگر کسی چیزی را به طرف کس دیگری پرتاب می‌کرد، و من از خواب می‌پریدم به همان فکر می‌افتادم. اگر صدای کسی در اتاق می‌پیچید یا کسی پتویی به دور خودش می‌پیچید و آه می‌کشید یا اگر خودم پتویی دور خودم می‌پیچیدم و سوزنی از پتو به دستم فرو می‌رفت، باز فکر می‌کردم که چنین خواهد شد. اما گاهی فکر می‌کردم که هیچ وقت چنین نخواهد شد و اگر چنان می‌شد، از خودم می‌پرسیدم که مگر چه شده بود یا مگر من چه کار کرده بودم که چنان شد؟ آن وقت منتظر می‌ماندم تا صدای کسی را بشنوم و اگر این صدا خطاب به من بود، یعنی صدا می‌گفت: «غو... ژی»، فکر می‌کردم که درست فکر کرده‌ام و می‌پرسیدم که مگر چه کار کرده‌ام یا مگر تو چه کار کرده‌ای که این طور شده؟ اگر کس دیگری بود چه کار می‌کرد؟ و چرا اصلاً بایست من و تو این جا می‌بودیم؟ اما اگر صدا خطاب به من نبود، اگر کسی کس دیگری را نوازش می‌کرد، چه می‌گفتم؟ یا بایست چه می‌گفتم؟ می‌گفتم: «آه ببخشید من استراق سمع می‌کنم».

چرا بایست من آن جا می‌بودم که این طور شود؟ یا چرا آن‌ها بایست در حضور من می‌بودند؟ و درست آن لحظه‌ای که همان فکر به سرم زده بود و فهمیدم که تنها نبوده‌ام به همین فکر می‌کردم. ولی دیدم که کسی اشیایی را به طرف کسی پرتاب می‌کند و بعد می‌فهمیدم که دیگر نمی‌توانم از آن‌ها خلاص بشوم. درست آن لحظه‌ای که مثلاً برای خودم آواز می‌خواندم آن چیزها را می‌دیدم و از میان آن‌ها بعضی اشیاء را انتخاب می‌کردم و به آن‌ها فرو می‌شدم و بعد می‌فهمیدم که دیگر نمی‌توانم از آن‌ها خلاص بشوم. چون آن‌ها به من می‌چسبیدند و هر قدر تقلا می‌کردم یا خودم را تکان می‌دادم کننده نمی‌شدند. درست در همین وقت فکر کردم که این چسبندگی از خودم است. چون آن‌ها به من می‌چسبیدند و هر چقدر تقلا می‌کردم فقط پیچ و تاب می‌خوردم و درست مثل اولم، جانور دریایی نرمی بودم، شبیه جنین ناقص. مثل ماری بودم که لای چیزها می‌پیچد و تنش در آن‌ها فرو می‌رود و ستون فقراتش لای برآمدگی‌های آن‌ها گیر می‌کند یا

پوستش باز می شود و در آن ها حل می شود و تا بیاید خودش را خلاص کند، بدان ها جسیده است. به خصوص اگر در همین موقع کسی را نیش می زدم، می فهمیدم که درست فکر کرده ام. چون قبلاً دیده بودم وقتی کسی دمم را لمس کند، به سرعت بیچ می خورم و دور می شوم. این چنین در هوا موج می ساختم و تاب می خوردم و هر موج مثل بینی خوش ترکیبی از نیم رخ که احتمالاً «پولاتیولو» رسم کرده پراکنده می شد و مثل پشت گردن همان پرتره بر می آمد و موهایی از آن می روید که وقتی می روید انگار از جنس همان پوست بود.

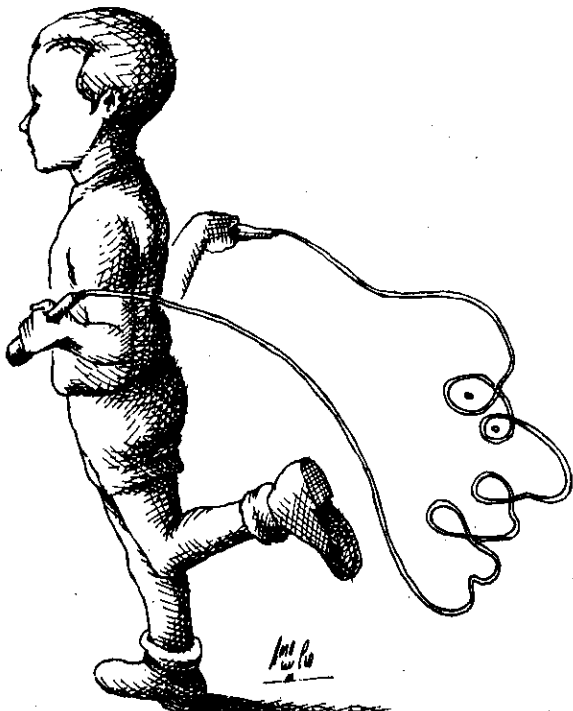
نگار جان! تو که از بچگی مرا می شناختی، می دانی چرا این طور بودم و این طور فکر می کردم. اگر کسی دستم را می گرفت، به سرعت دستم را پس می کشیدم و اگر کسی صورتم را می بوسید، می گریختم. آن که دستم را گرفته بود، از سرمای دستم شگفت زده می شد، چشم هایش را به من می دوخت و از گرمای حرکت در کشیدن دست شگفت زده می شد. به دست من نگاه می کرد و می کوشید مسیر حرکت دستم را از میان دست های خودش تا روی زانوهای دنبال کند. آن که صورتم را بوسیده بود، جذام می گرفت و من که گریخته بودم از شکاف در می دیدم که لب هایش خشک می شود و می ریزد و او هم چشم هایش را به شکاف در، به من، دوخته است. می دانستم که آن ها نگرانند و فکر می کنند چرا این طور شد و من خودم هیچ نگران نبودم و می دانستم که این طور خواهد شد. اما گاهی فکر می کردم که آن ها فهمیده اند چرا این طور شده است. و نگران می شدم. صبر می کردم تا صدای کسی را بشنوم و اگر این صدا خطاب به من می بود، به سرعت جواب می دادم که مگر چه کار کرده ام؟ یا اگر شما بودید چه کار می کردید؟ اما اگر صدا خطاب به من نبود پشت در صبر می کردم و می شنیدم که یکی زمزمه می کرد: «طفلک بیچاره، آستن شده...»

اما من می دانستم که اگر آستن می شدم، خودم بچه می شدم و می شدم و سرم از خودم بیرون می زد. وحتى خوابم نمی برد و ساعت های زیادی غلت می زدم و صبح که بیدار می شدم، نخوابیده بودم و صورتم پف کرده بود و با دست هایم که کوچک و باد کرده و نرم شده بود تخت را مرتب می کردم و همان طور که خم می شدم و سرم را تکان می دادم در آینه نگاه می کردم و نگاهم به پایین می افتاد و چون آینه کوچک بود شکمم را در آن نمی دیدم. چون همیشه چیزهایی را که نمی دیدم لمس می کردم، دستم را پایین می بردم و چون دستم کوچک شده بود، روی تخت می ایستادم تا شکمم را در آینه ببینم و بعد از آن که تخت را مرتب می کردم دوباره رویش دراز می کشیدم و دست هایم را زیرش قلاب می کردم.

گاهی سرم را از پنجره بیرون می بردم و زیر برف می گرفتم و خم می شدم و از لای دست هایم داخل را نگاه می کردم و کمرکوره را می کشیدم تا محکم به پشت گردنم بخورد. به طرف کمد لباس ها می رفتم. و در راه به انگشت های پایم نگاه می کردم. آن ها را از هم باز می کردم و فرش را نگاه می کردم و آن قدر به فرش خیره می شدم که به نظرم می آمد فرش از انگشت های پایم بالاتر ایستاده و روی پایم جمع می شود و بالا می آید. وقتی لباس می پوشیدم سرم را در آستین فرو می بردم و دستم را از یقه در می آوردم. چندان تقلا می کردم که دست دیگرم از آستین خودش بیرون می آمد. وقتی از اتاق بیرون می آمدم دیگران را می خنداندم و به اتاق که بر می گشتم صبر می کردم تا ببینم چه می گویند. برای آن که خودم را در آینه ببینم قوز می کردم و بدین ترتیب آن رجم از سرم بیرون می آمد و انحنای پشتم مثل انحنای بازویم می شد. انحنای شکمم مثل انحنای باسنم بود و ماریچی بدید می آمد که مرا بی درنگ به یاد کوهستان می انداخت و این چنین وقتی هم که نگارجان دستم به شکمش می کشید و می گفت: «می دانستم که هرگز آستن نمی شوم اما این طور شد.» باز همان را به خاطر می آوردم.

گاهی احساس می کردم که برف شدیدی می بارید و تا به خودم می آمدم، برف از لای انگشت های پایم بالا آمده بود و به گردنم رسیده بود و یخ می زدم و تنها می شدم و چون تنها می شدم، فکر می کردم یا صدا می زدم یا صبر می کردم تا صدای کسی را بشنوم و چون نگارجان مدام حرف می زد و جمله هایش در ذهنم می ماند، به یاد چیز عجیبی می افتادم. گاهی نگارجان می گفت: «نمی دانم چطور خلاص بشوم.» و گاهی که در پارک کسی مرا با برف می زد یا اذیت می کرد، مثل اردک نزدیک می شد و می پرسید: «چی بوده، عزیزم؟»

و همین مرا از کوره در می برد. حرکاتم چنان کند می شد که روی افکارم هم تأثیر می گذاشت. صدایی به من می گفت: «غوژی...» یا «غوژی چه برفی می بارد» یا خودم شعری را که ساخته بودم زمزمه می کردم: «غوژی ها وقتی هوا برفی است کند می شوند. اکنون هوا برفی است و این چیز یک غوژی است، پس این چیز کند می شود.» و باز صدا می گفت: «غو... زی...» یا گاهی همین اسم را به سرعت تکرار می کردم: «غوژی غوژی غوژی...» و این موقعی بود که من خم شده بودم تا برف را از کفش هایم بیرون آورم. چون باز این صدا تکرار می شد صورتم را مقابل شکمم می یافتم و کمی نگاهش می کردم و باز به همین فکر می افتادم که اگر غیز روی برف ها شر بخورم، ممکن است به پاهای نگارجان بخورم و او را به زمین بیندازم. و چون یک بار بیشتر خودش افتاده بود، خوب می توانستم تصور کنم که چطور می افتد. سقوطش چنان کند بود که من فکر کردم خواب می بینم. دو پای درشتش لای هم پیچید دست هایش را جلو برد و من که از پشت نگاه می کردم فکر کردم دست هایش یک باره کوچک شده و آب رفته است. از بغل وسط برف افتاد اما صدایی بلند نشد. فقط موهایش دور و برش ریخت. صورتش به زمین نزدیک شد و بینی خوش ترکیبش به برف سایید. وقتی من بالای سرش رسیدم، دیدم موهای پشت گردنش بالا رفته و از بالا کشیده شده. او می کوشید با دست هایش موهایش را مرتب کند و همه ی این ها بسیار کند بود و در تمام مدت همان صدا مدام به من چیزهایی می گفت و وقتی خم می شدم که به او کمک کنم گفت: «می دانستم که این طور می شود».... و چون خم شده بودم و خون به صورتم دویده بود، صدا کندتر و کندتر شد و تا وقتی نگارجان





آخرین واژه

من از کاغذ نانوشته می‌ترسم:

فکر می‌کنم

زیر این سفیدی چیزی است

که من آن را نمی‌بینم.

یکی بیشتر چیزی شاید بر آن نوشته باشد

یا نوشته‌ی نانوشته‌ای خود را در آن پنهان

کرده باشد!

پس شعر من

ستمی است

بر آن نوشته‌ی نانوشته.

پس درد می‌کشد آن چیز

که نمی‌دانم چیست؟

درست مثل آینده

که از وجود ما دردمند خواهد شد.

پس اگر شعر ننویسم، بهتر نیست؟

و همین جا

جهان را

در آخرین واژه تمام کنم

بهتر نیست؟

مجموعه شعر و فکر

برخاست و دست مرا گرفت و راه افتادیم، صدا درست مثل صدای
قدم‌های خودمان روی برف آهسته و شکستنی شده بود. با این حال
وقتی به طرف نیمکتی قدم می‌زدیم و من دست نگارجان را گرفته بودم
و او روسریش را زیر چانه‌اش گره می‌زد و موهای پشت گردنش را
مرتب می‌کرد، صدایی شبیه صدای یک دوست از دور به گوشم رسید
و حتی وقتی روی نیمکت نشستیم و سعی کردیم طرز نشستمان را به
حالتی پایدارتر تغییر دهیم، همان صدا یا صدایی شبیه همان صدا به
گوشم رسید و درست همان وقت فهمیدم که ما همیشه منتظریم کسی
اسمان را صدا بزند و حتی وقتی که دوست داریم تنها باشیم، یا با کسی
تنها باشیم، همین را دوست داریم. و حتی اگر صدایی بشنویم و ندانیم
که این صدا همانی بوده که می‌خواستیم بشنویم یا چیز دیگری بوده،
یعنی چیزی بوده که نمی‌خواستیم بشنویم یا اصلاً چیزی نبوده که
می‌خواستیم بشنویم و تصادفاً شنیده‌ایم، باز همان را دوست داریم...
آنگاه منتظر ماندم تا دوباره صدا را بشنوم و این بار می‌خواستم بدانم
که این صدا خطاب به من است و اگر چنین بود، یعنی صدا پر از «ژ»
بود، و مثل موهای پشت گردن صاف و لزج می‌بود، نفسی به راحتی
می‌کشیدم و می‌فهمیدم که درست فهمیده‌ام. ناگهان همان طور که روی
نیمکت نشسته بودیم گفتم: «ای صدا! چقدر من تو را دوست دارم.» ...
و چون هنوز برف شدیدی می‌بارید و سقایی که بالای سرمان بود آن
قدر بزرگ نبود که برف روی هر دوی ما نریزد، من جایم را به او دادم
تا سرما نخورد، چون بچه‌ای را حمل می‌کرد و ممکن بود هر دوشان
سرما بخورند. و چون مدتی فکر کردم که من خودم هم بچه هستم و
ممکن است سرما بخورم پرسیدم که مگر من چه کار کرده‌ام؟ و چرا
اصلاً باید من و تو این جا باشیم؟ یا این حال چون شما دو نفر هستید...
یعنی مثل دو مار درهم پیچیده‌اید و آنقدر درهم پیچیده‌اید که اگر
یکی‌تان سرما بخورد، دیگری هم حتماً سرما خواهد خورد، باید جایم
را به شما بدهم. شما از خودتان امواج خوش ترکیبی می‌سازید و آن‌ها
حل می‌شوند. پرسیدم: «چطور این طور شد؟ مگر به مسافرت رفته
بودید؟»

و درست در همان وقت فهمیدم که سئوالم احمقانه بوده است.
چون او روسری به شدت سرخ‌رنگش را جلوتر کشید و سرش را
برگرداند، دست‌هایش را در هم قلاب کرد و روی شکمش گذاشت. و
چون پشتش به من بود می‌دانستم که به چی نگاه می‌کند و به چی فکر
می‌کند. گفتم: «نگار جان! چطور به مسافرت رفتید؟»
و او به طرف من برگشت و پوزخند زد. صورتش چون باد کرده
بود، حالتش را نشان نمی‌داد، اما چون خندید، فکر کردم که این بار
سئوالم مناسب بوده. وقتی رویش را به من برگرداند هنوز نمی‌خندید و
نیم‌رخش چون صورتش یف کرده بود حالتش را نشان نمی‌داد و وقتی
کاملاً برگشت تا وقتی نخندیده بود باز صورتش حالتش را نشان
نمی‌داد. فقط وقتی دانستم خشنود شده که پوزخند زد و دستش را روی
موهای من کشید و به دست دیگرش قلاب کرد. او گفت: «طفلك
بیچاره، ما از جاده‌ی چالوس رفتیم.»

من سعی کردم جاده‌ی چالوس را به خاطر بیاورم که وقتی علایم
راهنمایی زیاد می‌شد یا برف شدیدی می‌بارید راننده هول می‌شد و
ممکن بود نرسیده به تونل تصادف کند یا به دره بیفتد. پرسیدم که آخر
چقدر باد می‌آمد؟ و نگارجان و من آنقدر حرف زدیم تا برف بند آمد
و به خانه رفتیم. و چون نگارجان بایست من را تحویل می‌داد، به
خانه‌ی ما رفتیم تا استراحت کند. مدتی بعد رفتم به اتاق خواب خودم
و نگارجان را دیدم که روی تخت افتاده بود و مثل کوهی بالا و پایین
می‌رفت و خرناس می‌کشید. سرش را کنار بالش گذاشته بود، چون اگر
کسی مجبور باشد طاق باز بخوابد، بهتر است سرش را روی بالش
نگذارد و چون عادت نداشت سرش را روی بالش نگذارد، خرناس
می‌کشید و دستش را یکسره روی پیشانی تکان می‌داد و روی شکمش

تنهایی

هیچکس از هیچ خانه نمی‌سازد

که تو ساخته‌ای، می‌سازی

هیچکس به میهمانی خواب خود نمی‌رود

که تو رفته‌ای، می‌روی.

همان آنی که به بنجره دل بستنی

گفتم اگر بنجره

ناگهان از مدار خانه بگریزد، چی؟

و تو به جای اندیشه به پری از همیشه

که می‌توانست رگ‌های ترا

از بال، پُل کند،

پشت به تانیه کردی و

به در خیره شدی

که ادامه‌ی دیوار بود.



با نگرانی

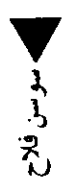
مرثیه‌ای ست تاریک

که بیداری دلی

در درجه‌ای آگاه

با نگرانی نگاهش

بر ما می‌سراید.



می گذاشت، با دست دیگرش آن را می گرفت و بعد ول می کرد یا گاهی هر دو را روی پیشانی می گذاشت یا هر دو را روی شکمش می گذاشت.

هم چنان دور تخت راه می رفتم، و او را تماشا می کردم و گاهی که آه می کشید می ترسیدم که مبادا فهمیده باشد من به او نگاه می کنم و درست در همان لحظه ای که آن فکر به سرم زده بود، او چون پتو را دور خودش نیچیده بود، لرزید و فکر کردم که ممکن است سرما بخورد و سعی کردم پتو را روی تنش بکشم. اما دستم به او خورد. و او چنان از خواب پرید که انگار بلایی سرش آمده. همان طور که از خواب می پرید، دستش را بالا آورد و سرا دور کرد. صدای تخت درآمد و همان طور که او دوباره پس می افتاد، محو شد. من فکر کردم باید بگویم «ببخشید نگارجان»، اما نگفتم و هر کس جای من بود نمی گفت. اگر می گفتم «ببخشید نگارجان!» یا می گفتم «آه نگارجان!» بعداً از خودم می پرسیدم که «مگر چه کار کرده ام؟» یا «مگر او چه گفته است؟» اگر کس دیگری در آن اتاق بود چه کار می کرد؟ یا چه می گفت و چرا اصلاً بایست من و او در آن اتاق می بودیم؟ در آن اتاق که تخت و اساس من در آن بود و جانورهایی از سقف آویخته بود. درست بعد از آن بود که نگارجان دوباره به خواب رفت و خرناس کشید و خودش را همان طور طاق باز گلوله کرد. من برای آن که صورتش را در آینه ببینم فوز کرده بودم و سرم به جانوری خورد که برای ترساندن بچه ها از سقف آویخته بودم. گاهی این مارمولک های پلاستیکی را تکانه می دادم که بیسر برسند. و گاهی اگر من و آن ها در اتاق تنها بودیم، در را می بستم و پشت سرشان، بین مارمولک ها و موهای کوتاه یا بلندشان می ایستادم، و ناگهان نامشان را صدا می زدم. وقتی بر می گشتند، کنار می رفتم و آن ها رو برویشان مارمولک ها را می دیدند. بعضی جیغ می زدند و بعضی لحظه ای ساکت می ماندند و به سرعت از اتاق فرار می کردند. وقتی بیرون می رفتند، در را می بستم، روی تخت می نشستم و منتظر می ماندم تا مادرشان در حالی که دست بجهاش را گرفته بود وارد شود و بپرسد: «چی بوده، عزیزم؟» و اگر مادرشان به من نگاه می کرد می گفتم «هیچی» و اگر نگاه نمی کرد چیزی نمی گفتم. و بعد از آن که آن ها می رفتند در اتاق قدم می زدم و فکر می کردم که چه چیز دیگری می توانستم بگویم یا اصلاً بایست چیزی می گفتم یا وانمود می کردم که از اتاق بیرون رفته ام یا مشغول کار دیگری هستم. یا می پرسیدم: «خانم! این روسری قشنگتان را از کجا خریده اید؟»

همان طور قدم می زدم و فکر می کردم: نقاش مدل را انتخاب می کند. او را نصیحت می کند، دست او را می گیرد، تور سرش را مرتب می کند و آرایشش را تصحیح می کند و نیم رخش را بر می گرداند... پولاتیولو، همین طور دور مدل می چرخد و حتی از روی مدل می گذرد تا قلم را به بوم بمالد.

سرم را از پنجره بیرون بردم. برف روی سرم می ریخت و فکر کردم روی زمین باید جای سرم از برف خالی بماند اما هر چقدر صبر کردم، خالی نماند. آن قدر باد می آمد که گوش هایم از سرما خشک شده بود و مجبور شدم سرم را تو بیاورم. پنجره را به آرامی بستم تا نگارجان بلند نشود و همان جا نشستم تا او را نگاه کنم. مدتی بود پتو را دور خودش پیچیده بود و من می ترسیدم سوزنی از پتو به تنش فرو برود. مجبور بودم پتو را از او دور کنم. چون اگر موقع خواب سوزنی به تنش فرو می رفت، خودم را نمی بخشیدم. و می دانستم که اگر من آن جا نباشم سوزنی به او فرو خواهد رفت. پس به تخت نزدیک شدم و گوشه ای پتو را گرفتم و کشیدم. اما همان طور که حدس می زدید، دستم به او خورد و او سراسیمه از خواب پرید و چشم هایش را باز کرد و چون مرا مقابل خودش دید نزدیک بود جیغ بکشد. او دیگر نمی توانست بخوابد و برخاست و نشست. به نظرم رسید که شکمش درد

آمده. چون صورتش سرخ شدخ بود و رگ هایش برجسته بود. فکر کردم که می دانستم یک همچین اتفاقی می افتد. و درست همین وقت، او در حالی که چشم هایش را می مالید به من فهماند که پنجره را باز کنم. وقتی پنجره را باز می کردم فکر می کردم که چه طور از نگار جان معذرت بخواهم. دیده بودم که شوهرش دستش را می گرفت و دست دیگرش را روی سر او می گذاشت و می خندید، اما این کار مشکل بود. چون او مدام دست هایش را تکان می داد و گاهی روی پیشانی می گذاشت و گاهی روی شکمش قلاب می کرد و اگر من می خواستم یکی از این دست ها را بگیرم یا باید روی او دولا می شدم یا دستم به شکمش می خورد و در هر حال ممکن بود به او و بجهاش آسیب برسد. من می دیدم که وقتی دستم به شکمش می خورد، از پوستش رد می شود و به سر بجهاش اصابت می کند یا به تن او می خورد و از پوست او هم رد می شود و شاید به دم او کشیده شود، چون فکر می کردم بچه ای او حتماً دم دارد و مرتب رول می خورد. دست من به دمش می خورد و او مثل مارمولک کوچکی در شکم مادرش شروع به تقلا می کرد و مادرش از درد به خودش می پیچید... آن ها هر دو به خودشان می پیچیدند.

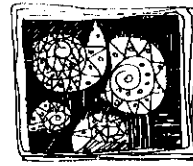
وقتی پنجره را بستم و کنار نگارجان آمدم و او رویش را که از خواب باد کرده بود به من گرداند، من عذرخواهی کردم و او خندید و من حدس زدم که قصد دارد موهایم را نوازش کند. می دیدم که دستش در موهایم فرو می رود و از پوست سرم رد می شود و رگ های دستش با رگ های معزم می آمیزد و من از دست او آویخته می شوم، یعنی سرم به دستش می چسبد و هر چقدر تقلا کند و پیچ و تاب بخورد، کننده نخواهم شد. هر قدر در اتاق ها راه بروم یا از بلندی ها بالا بروم و پایین بپریم آویزان می مانم. یا هایم شل می شود و می لغزد و دست هایم به تدریج کوچک می شود و یا هایم به هم می چسبند؛ بینی ام پخش می شود، پوست صورتم کشیده می شود و موهایم می ریزد.

می دانستم که این طور خواهد شد. موهایم کف اتاق را پر کرد و زیادتر شد و از پاهایمان بالا آمد. اگر پنجره را باز می کردیم موها به هوا می رفت یا ما سرما می خوردیم و جیغ روی تخت می افتادیم و صدایی بلند می شد مثل صدای خودم که زیر زیرکی می خندیدم. و من و نگار جان آن قدر سر خوردیم و حرف می زدیم که هر دو نرم شدیم. بازی می کردیم و من به شوخی می گفتم: «نگار جان دمت را به من بده!» و وقتی برای گرفتن دمش خم می شدم، حرکاتم چنان کند می شد که دستم به جای جنگ زدن و کشیدن دمش، مدت زمان مدیدی دمش را می مالید و چون او سرش را بلند کرد و چشمش به من افتاد، لحظه ای ساکت ماند و بعد در حالی که قی می کرد و با اشاره ای به من فهماند که از اتاق خارج شوم.

از دیدن پوسته پوسته شدن ها حالش بد شده بود و من از سوراخ کلید می دیدم که روی تخت افتاده و پیچ و تاب می خورد و شوهرش برای آن که دستش را بگیرد و تسکینش دهد، دور تخت می چرخد یا از روی او می پرد یا رویش خم می شود، شوهرش صداهایی در می آورد یا می گوید: «نگار جان...» یا «هی تکرار می کنی؟» «هی هی...» می گوید:

- «نگارجان چرا این طور شد؟» یا
- «چرا با او بازی می کنی؟» یا
- «چی بوده عزیزم؟»

موهای نگارجان را نوازش می کند. او را روی تخت می خواباند و آرام می کند. دور او می چرخد یا به بیمارستان تلفن می زند. بعد ناگهان به طرف در می آید و بازش می کند و چون مرا می بیند که پشت در ایستاده ام و فوز کرده ام شاید سرم داد بکشد. و من فکر می کنم که چه باید بگویم؟ بگویم: «آه پولاتیولو! مرا ببخشید. من گوش ایستاده ام و حتی دزدکی نگاه می کنم.» فروردین ۷۲ ■



ما همه

ما همه از یک قبیله‌ی بی‌چتریم
فقط لهجه‌هایمان، ما را به غربت جاده‌ها برده
است.

محمد قاسم زاده

تو را صدا می‌زنم که نمی‌دانم
مرا صدا می‌زنم که کجایم

ای ساده روسری که در ایستگاه و بیچ بچه‌ها
ای ساده چتر رها که در بغض‌ها و چشم‌ها
تو هر شب از روزهای سکوت
رو به دیوار به خواب می‌روی
تو هر شب از نوارهای خالی که گوش می‌دهی
باز می‌گردی.

ما همه از یک آواز
کلمات را به دهان و کتابخانه آوردیم
شاید آوازهایمان، ما را به غربت لهجه‌ها برده
است.

ای بغض پراکنده در غربت این همه گلوی‌تر
ای تو را که نمی‌دانم
ای مرا که کجایم

کسی باید از نوارهای خالی به دنیا بیاید
کسی باید امشب آواز بخواند
کسی باید امشب
با غربت جاده‌ها و لهجه‌ها
به قبیله‌ی بی‌چتر برگردد.

ما همه از یک گلوی پر از ترانه رها شده‌ایم
فقط سکوت‌هایمان، ما را به غربت چشم‌ها
برده است.

کسی باید امشب
نخستین ترانه را به یاد آورد.

حسین مرتضائیان آبکنار آن شب ماه نبود

ناگهان حس کردم اویم. جلو آینه دستشویی ایستاده بودم که او را دیدم.
موهای خیسش روی پیشانی ریخته بود و ابروها انگار که شره کرده باشد تا
روی پلک‌ها آمده بود. چنگ انداختم و موها را بالا دادم؛ حالا دیگر نبود.
باشانه مشکی کوچکی که توی جیب بغلی‌گنش پیدا کرده بودم، موها را، تا
روی ابروها و یکی از چشم‌ها پایین آوردم...

مادرم صدایش کرد: «زود باش دیگه!»

به خودم آمدم. گفتم:

«الان میام. هنوز صورتم را تراشیده‌ام.»

انگشت‌های باریک و بلند کمر فرچه را گرفتند. نوک فرچه توی
کاسه‌ی آب داغ فرو رفت. چند بار فرو رفت و بیرون آمد. به خمیر ریش
عادت نداشت؛ روی صابون کشیدمش به چپ و راست. بعد لپ‌ها را باد
کرد و کف مالیدم، روی لب‌ها و بالای گونه، تا زیر گلو روی سیب آدم،
همان جایی که همیشه می‌بُردش... از حمام که بیرون می‌آمد مادرم
می‌دید باز تکه‌ای از کاغذ پوستی تیغی را که باز کرده چسبانده زیر گلویش،
روی سیب آدم.

مادرم گفت: «باز که بُردی!»

گفتم: «جوش بود، خودش ترکید.»

گفت: «آخر همیشه همین جا!»

چانه را با دو انگشت جفت بالا بُرد، انگار که خال سیاهی یا زخم
کوچکی را مثلاً به کسی نشان بدهند. تیغ را من بالا آوردم، با دست چپ.
او راست دست بود. لبه‌اش را میزان کردم، افقی. بعد کشیدم پایین. موها را
زده زده تا زیر گلو آمد. صورتم را جلو بردم. به چشم‌هایش نگاه کردم؛
مرطوب بود و غسلی چشمش روشن‌تر شده بود. از نفس هر دو مان آینه
یکهو بخار گرفت. با پشت دست پاکش کردم، هر دو طرفش را.

دوباره لبه‌ی تیغ را میزان کردم، افقی، کمی مایل، کشیدم، بُردم.
برآمدگی سیب آدم را بُردم. قطره‌ای خون روی آینه شره کرد و قرمزی‌اش
تا فرورفته‌گی جناقی سینه آمد. مکشی کرد. پرنرنگ‌تر شد و باز پایین لغزید.
آمد تا روی سینه...

تکه‌ای کاغذ کندم. با آب دهان خیس کردم و گذاشتم روی بریدگی.
بعد با انگشت کوچک قطره‌ی خون را که حالا زیر دنده‌ها رسیده بود تا
بالای سینه کشیدم. استخوان‌های دنده، نرم، یکی یکی زیر انگشت‌ها
لغزیدند. زیر دوش، صابون را که روی سینه‌ام می‌مالیدم، انگار که چنگ
بزنند، دندانه، دندانه... فکر کردم، حتماً او هم باید همین طورها بوده باشد؛
لاغر، با استخوان‌هایی که دیگر پهن شده‌اند و سینه‌ای که بی‌تار مویی، به
سفیدی می‌زد... تابستان که بود پیرانش را که زیر بغل و پشتش روی خط
کمر شوره‌زده بود، می‌کند و لخت می‌نشست سر سفره. درهای خانه‌ی
قدیمی مان چارتاق باز بود، رو به ایوان و حیاط که آفتاب بود و حالا دیگر

می شد باغچه را دید که از دور به سبزی می زد. مادرم دوست داشتش. همه چیز را دوست می داشت...

گفت: «سرما می خوری، پوش!»

زیر پیراهن سه دکمه ای کاپیتانش دیگر اندازه ام بود. پیراهن مغز پسته ای پاگون دارش را هم رویش پوشیدم. پیژامه اش را هم اگر می پوشدم مادرم که از راهرو رد می شد بکھو می گفت:

«ا... یک لحظه فکر کردم او آمده...»

تالاب ایوان هم که می آمدم و تکیه می دادم به آن ستون گچ بزی شده، مادرم گاهی که سرش پایین بود و زخمت های توی تشت را چنگ می زد، می گفت:

«داره پاییز می شه. باید فکر دفتر و کتاب بچه ها بود. آخر ماه هم هست. همین روزها سر و کله ی منوچهرخان پیدا می شه. گریه اش را بگذار روی پیش بخاری زیر گردسوز تا اگر نبودی و آمد، بدهم... نگو ندارم. همه می گن ناشکری نکن، شوهرت خطی داره... آن وقت تو می گی مسافرکشی هم شد کار...»

و می گفت و می گفت، بعد سرش را که بالا می کرد با تعجب می گفت:

«... تویی؟ فکر کردم آقا جوتنه!»

اما حالا که تابستان نبود و تم خیس بود هنوز. دیگر مهر ماه داشت تمام می شد. «پاییز بی مهرا!» این خانه هم که حیاط ندارد تا درها را چارتاق کنی؛ رو به باغچه نه، که یک شاخه ی سبز کوچک... «پاییز بی مهرا!» مادرم مدام تکرارش می کرد.

حواله را روی دوشم انداختم. دولا که شدم پاهایش را دیدم؛ کشیده و عضلانی با رگ هایی سبز آبی به کفنی ریسمان که بیرون زده بود. با لبه ی حوله پاهایش را خشک کردم. پشت سر اگر کسی بود می دید که حوله از سر شانه ها تا بالای ران را پوشانده و پاها لختند.

مادرم می گفت: «مثل کاکایی های کنار مرداب می مونه!»

پنجه ها پهن بود. یک پایش را بالا آوردم تا لای انگشت ها را خشک کنم. انگشت وسطی میخچه داشت اما درد نمی کرد. ناخن ها را هم که تازه گرفته بودم. لذتی دارد پوشیدن جوراب، آن هم موقعی که پاها خیس بوده باشد و سرد. دوباره که دست بکشی روی جوراب ها احساس گرما می کنی. کفش ها کمی پهن بود و شکل پاهایش را به خود گرفته بود. رفته تا جلو چوب رختی. جلیقه اش را برداشتم. یک سر زنجیر ساعت شمشاد دار سویساش به راه دکمه ای آویزان بود و سر دیگرش توی جیب کوچک جلیقه بود. مادرم ساعت را پرسید. گفتم:

«ده و نیم» و دست کردم توی جیب و ساعت را در آوردم. شیشه اش خرد شده بود و تکه هایش هنوز به کماتی از قاب صفحه چسبیده بود، با عقربه هایی کوچک و بزرگ که روی ساعت ده و نیم شب مانده بود. شاید

اگر می گفتم هنوز خرده های ریز شیشه را توی جیبش پیدا می کردم. مادرم گفت: «از پایین صدا میاد!»

گفتم: «انگار دارند با قفل ماشین ور می رند.»

رفته جلو پنجره ی دستشویی. تا نیمه بازش کردم. تاریک بود. چشم یکی شان توی چشمم برق زد. نفهمیدم چه گفت. صدای آقا جونم را شنیدم که با عصبانیت جوابش را داد.

مادرم می لرزید، گفت:

«ولشون کن. این ها دزد نیستند. یکی آجیرشان کرده...»

کفش را برداشتم. یقه اش خونی بود. انگار که خون گردن تشت کرده باشد به پارچه. حالا رنگ سرمه اش به قرمز مرده می زد. جلو آینه یقه اش را مرتب کردم.

یکی با لگد زد به در، محکم. باز هم زد. بعد دوید از پله ها رفت پایین و شروع کرد به عربده کشیدن. مادرم آمد جلو در. دو دستش را صلیب وار باز کرد. گفت:

«نرو! تو را به جان آقا جونت نرو.. آن شب هم همین طور شد؛ آمدند و با لگد زدند به در و عربده کشیدند. آقا جونت عصبانی شد. هر کاری

کردم نتونستم جلوش را بگیرم. هلم داد. خوردم به چارچوب در... مغرور، باید می رفت. آگه نمی رفت می گفتند ترسیده و... باز هم... اما تو نه، تو دیگه نرو!»

رفته سمت در، دستش را گرفتم، بوسیدم. گفتم:

«من نه، او منم.»

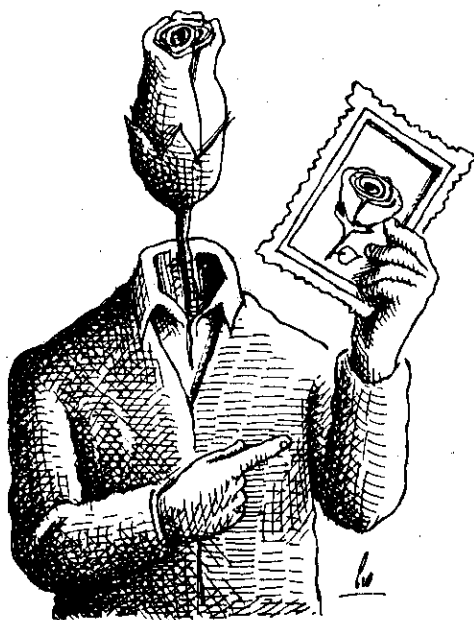
گفت: «نرو!»

گفتم: «او رفت، من هم باید برم. آگه نرم دیگه او نیستم. دیگه اصلاً شبیه او نیستم.»

چیزی نگفتم. فقط اشک ریخت. بعد آرام از جلو در کنار رفت.

راه پله تاریک بود. پله ها را می دانستم، هشت تا بودند. بعد می پیچیدند به چپ و باز هشت تای دیگر: یک، دو، سه، چهار،... یک، دو، سه، چهار،... رسیدم پایین. ماه نبودش. مثل آن شب که ماه نبود. دیدم یکی شان آمد به طرفم. سه تای دیگر پشت ماشین بودند. با پاشنه ی دست کوبیدم روی سینه اش که جلو داده بود. دو سه متری عقب عقب رفت. باز رفته به طرفش. دوید پشت ماشین پیش آن سه تای دیگر. یکی شان گفت: «یا! این که...؟»

بعد چیزی توی دست شان برق زد. باز همان یکی آمد به طرفم. دستش را تو هوا گرفتم. دیر بود. احساس کردم گلویم، همان جایی که بتریده بود، داغ شد. یک قدم عقب رفتم، دیدم آقا جونم افتاد روی زمین، به پشت افتاد. صدای شکستن شیشه ساعتش را شنیدم که از جیب جلیقه اش بیرون آمد و محکم خورد روی آسفالت... «پاییز بی مهرا!» بلند شدم. سر برگرداندم. افتاده بود و از گلویش خون می رفت. روی سینه ام احساس خنکی کردم. بعد یکی دیگر شان آمد، شبیه همان اولی، باریک بود و دراز. این بار دستش را گرفتم. باید می زدم و زدم. افتاد. باریک و دراز، نقش



زمین شد. آن سه تای دیگر نگاهش کردند که افتاده... و فرار کردند. سرم را برگرداندم؛ از پشت شیشه ها چشم ها را دیدم که دوتا دوتا و چند به چند تماشا می کنند. تماشا می کنند تا بعد بگویند: «ندیدیم! ندیدیم و نمی دانیم.»

چند تایی آمدند. به مادرم گفتند: «پسرت کجاست؟»

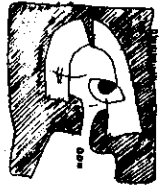
مادرم گفت: «گاش آن شب بودی!»

گفتم: «مامان، آخر نفهمیدم آن شب چه کسی ساعت را دوباره گذاشته

توی جیب جلیقه اش!»

مادرم مدام تکرار می کرد:

«گاش آن شب بودی... گاش آن شب بودی...»



تو را

عفت کیمیایی

تو را دست کم نگرفته و خودم را بی بها
این شتاب نیم روز است
که دیدار دربی بهاترین لحظه ها سقوط می کند.
هنوز به یاد دارم
دست پر از شمس تو را
و ستون هایی روئیده از آتش
تا گردش حریق اشتیاق
که سیاره های حسرت به رقابت می چرخند.
اعتراف من از نگاه توست
که مثنوی را در آن خوانده و به باد سپرده ام
تا بهانه ای برای دیداری دیگر داشته باشم.

به یاد خزانة عزیزانه

مرثیه اردی بهشت

کاوه گوهرزین

روزی که تو آمدی
از گیسوانت بوی خاک می تراوید
و هستی زیبا بود.
من به تماشا نشسته بودم
تنهایی سرشارت را
و اندوه نیز بسان تاجی از خار
بر بلندای قامت
جلوه می فروخت ...

ناگاه

غزال دست های تبزده رمید
و آسمان
با همه آبی هایش تنها شد

تو در خاک نیاسودی
این خاک بود که در کنار تو آسود
اکنون تو نیستی
و ماه همچنان تنهاست
در سینه ای آسمان ...
دریغا کوچک که تهی از توست
دریغا ماکه تنها یائیم ...

الهه مشتاق

پنهان شده ها

دستش را دراز کرد و ساعت را از پای تخت برداشت و مقابل صورت
گرفت. چیزی ندید. بلند شد. به زحمت پیراهنش را پیدا کرد و پوشید.
شوهر در خواب غلغلی زد و جابه جا شد. کورمال کورمال تا آشپزخانه
رفت. چراغ را روشن نکرد. از شیر مثنی آب به صورت پاشید و روی
صندلی نشست. سعی می کرد چشم هایش را به تاریکی عادت دهد. از
پشت پنجره افق را دید که کم کم داشت رنگ می گرفت.

معه خالی اش صدا کرد. کش و قوسی به بدان داد و بلند شد چراغ
را روشن کرد. نور چشمش را زد و سرش گیج رفت. دستش را به چهار
چوب در گرفت. صدای نفس های منظم شوهر از اتاق می آمد. در
آشپزخانه را بست و مشغول کار شد. دست هایش تند و ماشینی مرغی
را پاک می کرد.

فکر کرد بهتر بود غذا را همان شب قبل آماده می کرد. همین طور
ملافه و بقیه چیزهای لازم را. اگر زود می جنبید می توانست تا عصر
کارها را تمام کند و به شرکت برگردد. پیرزن خدمتکار این آخری تنبل
شده بود. باید فکری برایش می کرد. دیروز غروب، باد تندی وزیده
بود. اگر پیرزن پنجره ها را خوب جفت نگزده باشد حالا خانه پر شده
از برگ های خشکیده و سرشاخه های شکسته و حتی خاک! ... خاک
بیداد می کرد. همه جا خاک نشسته، بهتر بود خانه را عوض می کردند.
آن خانه بزرگ گرم کردنش مشکل بود. کاش پیرزن حواسش را بیش تر
جمع می کرد و به کارها می رسید. امسال زمستان زود سر رسیده بود.
طوفان پاییزی با برف زمستان قاطعی شده بود، دیروز از آسمان برگ و
برف می بارید. بچه ها را می بایست لباس گرم ببوشاند.

«چه زود بیدار شدی! داری چی درست می کنی؟»

یکه خورد و سوب داغ روی دستش ریخت.

«سوب بچتم. تو چرا زود بیدار شدی؟»

شوهر خواب آلوده کنارش ایستاده بود و با سر انگشت موهایش
را آرام نوازش می کرد:

«زود؟! خیلی هم دیر شده. یادت رفت بیدارم کنی!»

سرش را به شانه ای مرد تکیه داد و به پنجره نگاه کرد. هوای ابری،
تاریک بود. باران ریزی می بارید:

«اصلاً نفهمیدم چطوری گذشت! برو بچه ها را بیدار کن.»

شوهر به سراغ بچه ها رفت. صدای غرغر بچه ها با شوخی های او از
اتاق شنیده می شد. از قابلمه مقداری سوب داخل ظرفی ریخت و درش
را بست. به اتاق بچه ها رفت. بچه ها شیطنت می کردند و نمی گذاشتند
لباس شان را ببوشاند.

«بگذار خودم تنشان می کنم.»

اتاق بوی خواب می داد. پوست تن بچه ها گرم و خوشبو بود.

صورتش را به شکم نرم‌شان مالید. بچه‌ها ریسه می‌رفتند. شوهر پرسید:
«این‌ها دیگه چیه؟»

سرخ شد: «یک مشت خرت و پرت!...»

شوهر اتومبیل را روشن کرد. خودش بچه‌ها را یکی یکی بغل کرد و در ماشین نشاند. باران تند شده بود. از کوچه پس‌کوچه‌ها رفتند. کوچه‌ها خیس و خلوت بودند. روبه‌روی شرکت از ماشین پیاده شد و دستی برای شوهرش تکان داد. شوهر از داخل ماشین با صدای بلند گفت:

«عصر می‌آیم دنبالت!»

«مواظب خودت باش! بچه‌ها را خودت ببر تو مدرسه که خیس نشوند.»

همان جا ایستاد و نگاه کرد تا اتومبیل در پیچ کوچکی کم شد. بعد چترش را باز کرد و از سوی دیگری به راه افتاد. برای نگهبان شرکت که سرش را از پنجره بیرون آورده بود دستی تکان داد و گفت: «امروز را برایم مرخصی رد کن!»

کمی جلوتر، وارد کوچه‌ی باریکی شد که جوی آب در وسطش جریان داشت. به پاهایش نگاه می‌کرد. قطره‌های آب از زیر کفش‌هایش به اطراف می‌پاشید. زمین پر بود از برگ‌های زرد چنار. بوی خاک باران خورده و گاه‌گیل همه جا را پر کرده بود. با وجود گیل زیادی که به کفش‌هایش چسبیده بود، سبک گام بر می‌داشت و تند می‌رفت.

در کوچه باغ‌های قدیمی بود. از کنار درخت‌هایی با تنه‌های کلفت، یادگار یک قرن پیش می‌گذشت. آب از درون جوی باریکی میان کوچه لب‌پر می‌زد. بازمانده‌ی دیوارهای گاه‌گلی باغ‌های قدیمی جابه‌جا زیر باران انگار آب می‌شدند و فرو می‌ریختند. خانه شوهر سابقش همین جا است. انتهای این کوچه‌ی بن‌بست فامیلی. فامیل‌های پیر....

در بزرگ خانه زنگ زده است. با هر بار باز و بسته شدن، صدای جیغ فلز بلند می‌شود. این در به روی محوطه‌ی باغ مانند مقابل خانه باز می‌شود. باغبان سال‌هاست سری به درخت‌های باغ نزده و سرشاخه‌هایشان را نهیده است. شاخه‌های کج و ناموزون از هر سو رشد کرده‌اند و در هم تنیده‌اند. پیرزن خدمتکار نمی‌رسد دستی به باغچه‌ها بکشد. علف زرد و بوته‌های خشکیده راه سنگفرشی را که به ایوان خانه می‌رسید، پنهان کرده است. در این فصل، حیاط خانه دلگیر است. از پله‌ها بالا می‌رود؛ لقی شده‌اند و آب را به روی پا می‌پاشند. کلید می‌اندازد. راهرو تاریک است و همه جا ساکت. ملافه‌ها را همان جا کنار در می‌اندازد و به آشپزخانه می‌رود. ظرف سوپ را بر اجاق

می‌گذارد و روشن می‌کند. با عجله از آشپزخانه بیرون می‌زند. شش اتاق به تالار مدوری در باز کرده‌اند. کلید می‌زند. چهل چراغ تالار با یک لامپ روشن می‌شود. ملافه‌ها را بر می‌دارد و به یکی از اتاق‌ها می‌رود.

«خیلی تاریکه!.. خوب بود می‌گفتی پیر زن چراغ‌ها را برایت روشن می‌گذاشت.»

در میان اتاق سایه‌ی مردی را می‌بیند؛ بر صندلی چرخ‌دار نشسته. به طرفش می‌رود و مقابلش روی زانو می‌نشیند:

«سلام!»

سر مرد به طرف اوست. چشم‌هایش را نمی‌بیند اما نگاهش را احساس می‌کند.

«امروز چطوری؟»

نگاهی به زانوی ناتوان مرد می‌اندازد و بلند می‌شود. ملافه‌ها را از زیر و روی مرد بر می‌دارد و با ملافه‌های تمیز عوض می‌کند. سر مرد بر شانه می‌افتد. جایش را بر روی صندلی مرتب می‌کند و سرش را به پشتی تکیه می‌دهد، دو دست لحت و آویزش را روی پاها می‌گذارد. «جات راحتی؟»

لبخندی می‌زند و به چشم‌های مرد نگاه می‌کند. دسته‌ی صندلی را می‌گیرد و از تاریکی اتاق به تالار می‌آوردش. نگاهی به تالار می‌اندازد. نور چراغ به زحمت خرت و پرت‌های داخل تالار را روشن می‌کند. پیش‌بندی به کمر می‌بندد:

«فکر کردم بدت نباید تغییراتی به تالار بدهیم؛ خیلی وقت است که دستی به سر و گوش نکشیدیم!»

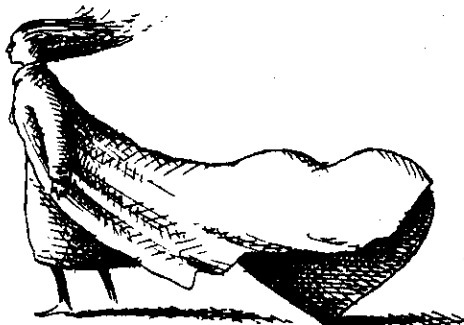
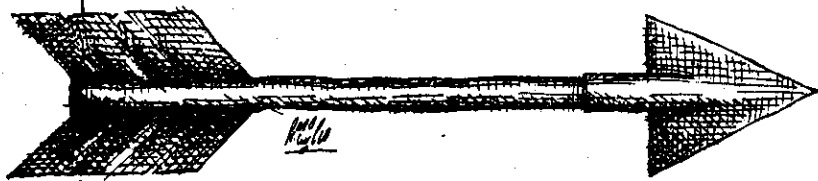
نگاهی به دور تا دور تالار می‌اندازد:

«تو چی فکر می‌کنی؟ کاش می‌گذاشتی یک دست رنگ سفید خوشگل بزнім به تالار... گرچه این خونگی بزرگ دیگه به در نمی‌خورد!»

سر مرد دوباره بر شانه می‌افتد. سرش را بر پشتی قرار می‌دهد و می‌گوید:

«می‌دانم!.. می‌دانم که حوصله‌اش را نداری. دیگر بحث نمی‌کنم.»

دور تا دور تالار تاقچه‌های گچ‌بری شده و به سبک قدیمی نصب شده است. دستمالی به دست می‌گیرد. روی تاقچه‌ها پر است از گل‌دان و گلاب‌دان‌های چینی. کریستال یا بلور با رفتن و به دیوار بشقاب‌ها و میوه‌خوری‌های بزرگ میناکاری آویخته شده است. ظرف‌های چینی با نقاشی‌های میناتورری بر روی آنها تمام فضای بالای پیش‌بخاری را پوشانده‌اند. کمد چوبی بزرگی به شکل هلال، یک سوی تالار قرار



یک تلفن

اتاقک‌های زرد پیاده‌روها
میدان‌ها - بزرگ راه‌ها

دخترک التماس چشم
می پرسد:

«آقا دوزاری؟»

«خانم ببخشید، دو تومنی دارید؟»

بادبادک‌های رنگین

گرایش به پرواز ندارند

وقت کودکان دبروزی ...

ارتباط برقرار می‌شود:

- الو سلام

- صدای شما را نمی‌شنوم. لطفاً بلندتر

- من که از درخت بلندتر نمی‌توانم حرف بزنم

از آن سوی سیم

هوهوی باد

نمره‌ی اره‌های برقی

و شکست غرغرهای جوان خانه

و انبوه کلاغانی که

لانه‌هاشان را در زلزله ترک می‌کنند

هوا تاریک‌تر می‌شود

بادبادک‌ها رنگ‌شان دور می‌شود.

- الو، اصلاً نمی‌شنوم.

- من که از درخت غرغر بلندتر نمی‌توانم

فریاد بزنم.

سکهای و انگشتی

شیشه را از سکوت می‌اندازد

«آقا، خواهش می‌کنم...»

و نگاه دخترک

بین ساعت مچی و انگشت اشاره

دو دو می‌زند

صفی از هیاهو و غرولند

مورچه‌ها

پیش از باران و تگرگ

به درختان خشکیده می‌کوبند

به بادبادک‌ها نخ می‌دهند

کودکان،

قرمز، سبز، یا نارنجی

نارنج‌ها هم امسال

از شاخه‌های یخ و مه می‌ترسند

صدای باد در گوشی می‌پیچید

و بعد

بوق آزاد

غارغار کلاغان هنوز به خاموش نمی‌رسد

چراغ‌های خیابان اما چرا!

من صدای تو را نمی‌فهم.

بادبادک‌هایی که نخ پاره کرده‌اند به ستاره بدل

می‌شوند!

دارد. از کنار هر چیز که می‌گذرد دستمالی بر آن می‌کشد. در کمد را باز می‌کند، کمد پر است از اشک‌دان‌ها و شمع‌دان‌های بلوری. جای چند چیز را عوض می‌کند. آینه قاب نقره‌ای بزرگ و دو شمع‌دان پایه بلند را از یکی از قفسه‌ها بیرون می‌آورد و روی تاقچه می‌گذارد.

در دیگری را باز می‌کند و از داخل کمد چند قاب بزرگ بیرون می‌کشد. یکی را رو به زوی مرد صاف نگاه می‌دارد:

«این عکس مادرت است، می‌گذاریمش روی پیش بخاری...»

قاب دیگری بر می‌دارد و آن را هم پهلوی قاب اول می‌گذارد:

«این هم عکس توست با رفقاییت تو ارتش!...»

قاب بعدی را بر می‌دارد و به آن خیره می‌شود. در تصویر، او با لباس بلند سفید بر صندلی چوبی بزرگی نشسته و مرد کنارش ایستاده است. گوشه‌های عکس سیاه و سفید قدیمی در هاله‌ی تاریک فرو رفته و میانه‌ی تصویر در بیضی روشنی قرار دارد. خاک روی شیشه‌ی قاب را با گوشه‌ی دستمال پاک می‌کند و آن را کنار آینه، روی تاقچه می‌گذارد. روی میز صندوقچه چوبی بر نقش و نگاری قرار دارد. در صندوقچه را باز می‌کند:

«ا... اینجا را نگاه کن... اینها را یادمان رفته بود.»

داخل صندوقچه پر است از عروسک‌های چینی ریز و درشت.

عروسک‌ها را بیرون می‌آورد. و روی میز می‌چیند.

«حالا خوب شد... ای‌وای داشت یادم می‌رفت!...»

به آشپزخانه می‌رود. سوپ را در کاسه می‌ریزد و بر می‌گردد.

کنار صندلی مرد بر زمین می‌نشیند.

«فکر می‌کنی دیگر خوب است چیکار کنیم؟»

با قاشق سوپ دهان مرد می‌گذارد. نگاهش در اطراف تالار می‌چرخد. قاشق را بر می‌کند و در دهان خودش می‌گذارد. چشمش بر روی ساعت مبله بزرگی که پشت سر مرد نزدیک دیوار قرار دارد ماندگار می‌ماند.

«آها... این ساعت!»

در شیشه‌ی ساعت را باز می‌کند، کلیدی از داخل آن بر می‌دارد و ساعت را کوک می‌کند. نگاهی به ساعت مچی‌اش می‌اندازد. عقربه‌های عاج ساعت را می‌چرخاند و پاندول را تکان می‌دهد. ساعت به کار می‌افتد.

«درست شد! دیدی؟»

دسته‌های صندلی را می‌گیرد و آن را طوری می‌چرخاند که رو به ساعت قرار گیرد. سر مرد را با دست می‌گیرد و ساعت را نشان می‌دهد:

«می‌بینی؟... دوباره راه افتاد. این ساعت‌های قدیمی عمرشان

زیاد است. فقط باید یادمان باشد کوش کنیم.»

کنار صندلی می‌نشیند و هر دو به ساعت نگاه می‌کنند.

عصر باران بند آمد. از لابه‌لای ابرهای سفید پنبه‌ای شاخه‌های کم رنگ نور می‌تابید. چتر به دست زیر تابلو شرکت ایستاد. آب از جوی مقابلش بیرون زده و تا وسط خیابان را گرفته بود. به سر کوجه نگاه کرد. اتومبیل شوهرش را که دید قدمی به جلو برداشت. اتومبیل مقابل شرکت ایستاد. شوهرش پیاده شد و کمک کرد تا در آب نیفتد. با این حال هر دو تا زانو در آب فرو رفتند و خندیدند. به بازوی مرد تکیه داد و سوار شد. بر صندلی که نشست. تنش را رها کرد.

«خسته‌ای؟»

«نه زیاد!»

چشم‌هایش را بست طرح لیخندی بر صورتش نقش بست.

«می‌خواهی فردا را مرخصی بگیری بمانی خانه؟»

«نه!...»

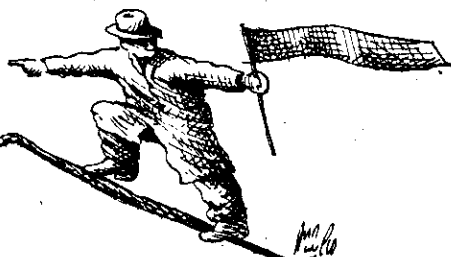
حرکتی به شانه‌هایش داد و عضلات دست‌هایش را کشید:

«نه، فردا هم می‌روم!» ■



اقبال مظفری

برادری، برابری



هیوول داشی نتوانست خاموش بماند. سرش برای سیاست می‌خارید. می‌دید که هر روز اصلی به اصول انقلاب سفید اضافه می‌شود و مردم میدانی نیست. با این که بی‌سواد بود، هیز را از بر تشخیص می‌داد. صدایی گیرا و رسا داشت. هیچ کس شعارها و خطابه‌ها و یا مرگ یا مصدق گفتن‌های او را در متینگ‌های پر شور فراموش نکرده. با بانگ آواز این چاوش پیر بود که مردم برای خرید اوراق قرضه‌ی ملی هجوم می‌آوردند. شعارش این بود: «اوراق قرضه‌ی ملی بخرید، تیغ در قلب دشمن فرو برید!» بالاخره هیوول داشی را سیاست یک بار دیگر به میدان کشید. اهل تملق و دو روئی نبود. از کسی صدقه قبول نمی‌کرد. و صاف و ساده بود. چهار آبان، نه آبان، شش بهمن و خلاصه به هر مناسبتی هیوول با آن صدای رسا شعار می‌داد و زنده باد مرده باد می‌گفت. اما بفهمی نفهمی در جشن‌ها و پایکوبی‌های

«هیوول داشی»^{*} را همه می‌شناسند. از قدیمی‌ها، هیچ کس شلاق خوردن او را بعد از ۲۸ مرداد سال ۳۲ فراموش نکرده. تا روزی که خیر مرگ دکتر مصدق به شهر ما رسید، هیوول داشی امیدش اول به خدا بود، بعد به پیر احمد آباد. اسم مصدق که می‌آید، آه می‌کشد، چهره‌اش درهم می‌رود و پنهانی اشک می‌ریزد. اشکش را که ببینی الکی سرفه می‌زند و می‌گوید: «سرما خورده‌ام قارداش»

آخر مصدق کعبه آمال جوانی‌های او بوده. برای هیوول مصدق یعنی نیکی. یعنی عدالت و راستی و مردم دوستی. از معدود جوان‌های آن سال‌هاست که هیچ وقت پیرو مرادش را فراموش نکرده. سال‌ها بعد از کودتا، هر وقت در قهوه‌خانه پای بساط چای و قلیان می‌نشست، پاسبان‌ها گاهی به شوخی و اغلب با تمسخر و طعنه به او می‌گفتند: «قرار است مصدق خانه‌ای برایت حواله کند. کار هم برایت پیدا کرده. وزارت اقتصاد و دارایی چطور هیوول داشی؟» و آجدان غلامعلی می‌گفت: «مبارک است. یک درخت غرغر هم کادوی من برای حیاط خانه‌ات.» و هیوول ساکت و غمگین قلیانش را می‌کشید و جواب ابله‌هان را خاموشی می‌دانست. یک بار هم تصمیم گرفت به احمدآباد برود و پیرش را ملاقات کند. سال ۱۳۴۳. بارو بنه را بست و رفت کرمانشاه. شب را در قهوه‌خانه‌ای بیتوته کرد. همان جا یکی از یاران فراری را دید و نیت سفرش را با او در میان گذاشت. او هم گفت: «بیا و از خیر این سفر بگذر. منزل آقا تحت نظر است، می‌گیرند می‌اندازند تو هولفتونی زن و بچه‌ات در بدر و آواره می‌شن.» و هیوول داشی نا امید و سرشکسته از خیر سفر گذشته بود. خیر مرگ دکتر مصدق را که شنید، انگاری آب سردی روی آتش جان مشتاقش ریختند. دیگر دنیا در نظرش کیش و مات آمد. دفتر آمال و آرزوهایش برای همیشه بسته شد. به همین قناعت کرد که گوشه میدان بساطش را پهن کند. و از خیر سیاست و این حرف‌ها بگذرد. شاید بتواند یک چهار دیواری برای عائله‌اش دست و پا کند. ولی قزبس خانم تا آخر عمر به شوهرش به عنوان یک مصدقی دو آتش و فراتر از این یک سیاستمدار بزرگ نگاه می‌کرد. آخر قزبس هم در طول آن سال‌ها سیاسی شده بود.

شاهانه هم هیوول داشی همان مرد شکسته و غمگین بود. سرخورده و مایوس. همه چیز در نظرش نمایشی مسخره می‌نمود. شعار می‌داد. حتا بلندتر از آن وقت‌ها ولی از تو دل نبود. نمی‌دانست چرا، ولی هیچ کس و هیچ چیز یاد و نام مصدق را در او زنده نمی‌کرد. هر چند قبول کرده بود که دارد در مملکت کارهایی می‌شود. یکی اش همین آسفالت خیابان‌های شهر. کارخانه‌ی برق. تلفون. بالاخره چهره‌ی مملکت عوض شده. ولی هیوول داشی هنوز هم مستأجر بود. هنوز هم دکان و سرپناهی نداشت. کسب و کارش هم همان کسب و کار قدیمی بود. با این همه چشم دوخته بود به روزی که دخترها و دو پسرش دیپلم بگیرند و دستشان جایی بند شود. مگر هیوول داشی چه می‌خواست؟ از خودش که می‌پرسیدی، چیزی نمی‌گفت. فقط آه می‌کشید. هیهات که هیچ کس حتی قزبس هم از درد دل او خبر نداشت. سینه سوخته‌ی یک عشق شکست خورده بود. آخر مگر هیوول نامی چند بار به دنیا می‌آید؟ مگر همه می‌شوند مصدق؟ مگر همیشه سال‌های سی و یک و سی و دو است؟ مگر همیشه کسی هست که به مجلس بگوید خانه‌ی ملت؟ عید که می‌شد نمی‌دانست کارت تبریک برای کی بفرستد. سه سال برای دکتر فرستاده بود. یک هیوول بود و آن سال‌های داغ و پر شور و یک مصدق بود و آن همه آمال و آرزو. بی‌شرف‌ها فکر می‌کردند که هیوول فقط برای خانه و کار خودش گلو پاره کرده و انقلابی شده. که هیوول فقط برای خودش سینه زده. چیزی مبهم، چیزی دور اما شیرین و عزیز و مقدس در ذهنش بود که آن را با هیچ چیز حتی خانه‌ی شاه هم عوض نمی‌کرد. هنوز با یادآوری آن چیز شیرین و مقدس آرام می‌گرفت. نمی‌دانست چیست. چیزی مثل خواب‌ها و خیال‌های شیرین بود. برادری و برابری تنها الفاظ صریح و قابل درک از آرمان هیوول داشی بود. «همه مثل هم می‌شن قارداش. دیگه بنده و سروری نخواهیم داشت. من دستفروش و تو عمله با وزیر و وکیل یکی می‌شیم. به همه خانه و کار میدان.» ولی آرزوی هیوول داشی حتی به رنگ این چیزهای دم دست هم نبود. به چشم‌هایش که نگاه می‌کردی، می‌فهمیدی.

روزی که قرار بود شاه به کرمانشاه بیاید، هیوول را جلو انداختند. او

ایوان ویرانم را باز می بینم...

ایوان ویرانم را باز می بینم
کوچولوها بازی می کنند

مشکل زنبورهای زرین اطراف این
جویباری که

از زیر و بالای گل های ریز زرد و
سفید

نیش می زنند به رویای شیرینم

مشکل زنبورهای زرین اطراف این
جویباری که مرا با خود می برد

از میان منظره هایی که گاهی جایی دیده ام
یا هرگز ندیده ام

از میان جالیلهای جسادو شده و
مترسک های

هیاهوی باد

از میان بیشه ی تاریک

هووی پرنده ی ناشناس
و بعد

رودخانه ی روشن

عریانم می کند

عریانم می کند کوچولوها بازی می کنند
حوله ی تابستان های بسیارم را

به دوش می کشم

سنگی پرتاب می کنم

به آواز قورباغه ها و

دور می شوم

نزدیک می شوم

به نی های بلند باتلاقی

که ترس از بلعیدن اش

همیشه از خود دورم می کرد

نزدیک می شوم

ایوان ویرانم را باز می بینم

پرنده ای سفید

در خواب مرموز مرداب ایستاده است

ساعت ها روزها

سالهاست که جُم نخورده است

کوچولوها جست می زنند

چنگ می زنند به رویای شیرینم

از جا می برم

می برم

که بنشینم

کنار پرنده

در ایوانم

کوچولوها فریاد می کشند

پرنده پرواز می کند.



شهر را بسیج کرد. از کارگر و عمله و بازاری و دهاتی همه را به استقبال شاه برد. بخشنامه گفته بود نمایندگان اصناف، فرهنگیان، زنان و پشاهنگان. ولی هیوول داهی شهر ما را بسیج کرد. و برد کرمناشاه. از فرودگاه تا استانداری - محل اقامت شاه - چند کیلومتر راه بود. از شاه آباد و کنگاور و صحنه و قصر شیرین هم به استقبال آمده بودند و مگر نه این که هر شهری برای خودش هیوولی داشت؟ وقتی شاه از فرودگاه در جیب روباز نشست، اولین استقبال کنندگان اهالی شهر ما بودند. پیشاپیش همه هیوول داهی، فریاد می زد: «جاوید شاه، جاوید شاه» و مردم می گفتند: «جاوی شاه، جاوی شاه!» در آن مسیر طولانی موج جمعیت بود که فریاد می زد: «جاوی شاه...» همه برای دیدن روی ظل الله سر و دست می شکستند و بر سر و کول هم سوار می شدند. شاه هم لآخر و رنگ پریده مثل مجسمه ای ایستاده و در پاسخ احساسات مردم دست تکان می داد. مثل عروسکی که کوکاش کرده باشند برای آن یک کار. دسته های گل بود که نثار موکب اعلیحضرت می شد. هیوول داهی و مریدان دنبال موکب شاهانه دویدند. ده ها گوسفند و گوساله در مقدم شاه قربانی شد. بعد هم شاه به استانداری رفت و درها بسته شد. انگار نه انگار. نه خوانی آمده بود و نه خوانی رفته بود. جمعیت پراکنده شدند و رفتند دنبال کارشان. وقتی هیوول با دست های خالی و بیزار به شهر برگشت هیچ باور نمی کرد که دیدار شاه برایش آن قدر عادی و سرد و بی معنی باشد. مصدق کجا و شاه کجا؟ خدا رحمت کند پدرت را دکتر مصدق! کی بودی تو؟! حیف، حیف از پیرمرد که این الذنگ بیاید و جای او بنشینند. به قیزبس هم همین را گفته بود. هنوز یک سال از سفر شاه به کرمانشاه نگذشته. هیوول داهی کنار جدول نشسته و به جاهای دور نگاه می کند. بدجوری می لرزد. هوا اصلاً سرد نیست. سرما از درون اوست. لب هایش خشکیده و چاک چاک شده. موهایش درهم و برهم است. رنگش پریده. پشت بر بساط دستفروشی نشسته و در خیالات غرق است. دیگر نمی داند دنیا دست کیست. دلش یخ زده. بچه هاش هم رفته اند. او مانده و قیزبس. هر دو پیر و شکسته. دیگر در اصماقی جاننش اثری از آن حلاوت نیست. همه چیز گم شده. فراموش شده. شصت و چند سال که کم نیست.

«تو فکری هیوول دای. یه حرفی بزن.»

«چی بگم قارداش؟»

ولی دیر نیست که هیوول داهی یک بار دیگر به میدان بیاید. این بار از بچه مدرسه ای ها شروع شده. دو ماه بعد این اوست که جلودار می شود. فریاد می زند: «مرگ بر سه مفسدین. کارتر و سادات و بگین» و جمعیت دم می گیرد: «مرگ بر سه مفسدین. کارتر و سادات و بگین!» هیوول داهی فریاد می زند: «بگین، بگین!» شعار را عوض می کند: «وای به روزی که مسلح شویم.» و جمعیت می گوید: «وای به روزی که مسلسل شویم.» هیوول فریاد می زند: «می کشم، می کشم آنکه برادرم کشت.» جمعیت می گوید: «می کشم می کشم آن که برادرم شد...»

حالا مدتی است هیچ کس هیوول داهی را نمی شناسد. مصدقی ها یا هجرت کرده اند یا مُرده اند. انقلاب سفید و جاوید شاه هم به گور سپرده شده. جوان ها هم دیگر به او میدان نمی دهند. از او خاطرهای در پیاد و ذهنشان نیست. بساطش خلاصه شده در چند انگشتر و چند ساعت مچی، و چند رشته تسبیح. حالا هیوول داهی هفتاد و چند ساله است. دیگر کسی تره هم برایش خورد نمی کند. کسی از او ساعت مچی دست دوم و تسبیح نمی خرد. ترش رو و عیوس شده. کم حوصله و عصبی است. موهایش ریخته. جسم تکیده اش را به سختی از این قهوه خانه به آن قهوه خانه می کشد. بدتر از همه که دلش یخ زده. آجدان غلامعلی هم پیر شده. در کنار او نشسته می گوید: «هر وقت خانه خریدی هیوول داهی؟ یک درخت غرغر از من کادو داری.» سه چهار نفر با صدای بلند می خندند. هم به حرف آجدان غلامعلی و هم به ریش هیوول داهی. ■

● هیوول داهی، هیبت اله، داهی: در مقام احترام گویند. مثل آقا هیبت

صحنه خیره شد همین... زنش تمام آن شب را به خاطر آن حادثه گریست و او گوش داد. احساس می‌کند با تمام وجودش از «اسب‌ها» بدش می‌آید. آن‌ها حیوانات تفرانگیزی هستند... تا حد مرگ پسرش را زد!!!

موجی با سرعت، به سر و صورتش آب می‌پاشد. با خود فکر می‌کند که بهتر است بلند شود و از آن جا برود. جای خطرناکی است. هر لحظه ممکن است قد شروع شود. اما نمی‌تواند بلند شود. حتی امتحان هم نمی‌کند. برای چه بلند شود؟! این امواج خیلی زیبا هستند. با او چه کار می‌توانند داشته باشند؟ شکمش می‌سوزد و تمام تنش بی‌حس شده است. به نظرش می‌آید برآمدگی‌های روی پوستش شکاف‌هایی ایجاد کرده‌اند. با خود فکر می‌کند، واقعاً چه اتفاقی برای او دارد می‌افتد؟

موج دیگری به صورتش می‌خورد. یاد سال قبل می‌افتد که ناامید و خسته، در بوران برف، برای یک قرص نان دستش را جلوی هر عبیری دراز کرد. زنش در حال مرگ بود. او آن قدر سرفه کرد، آن قدر بالا آورد تا شرد. جلوی چشمان مرد و پسرش. و او که دیگر تحمل مرگ پسر را نداشت، او را فروخت. به یک اصطبل‌دار فروختش تا برای او کار کند. یعنی حالا پسرک دارد چه می‌کنند؟ شاید اسب‌ها را تیمار می‌کند یا شاید خواب است...

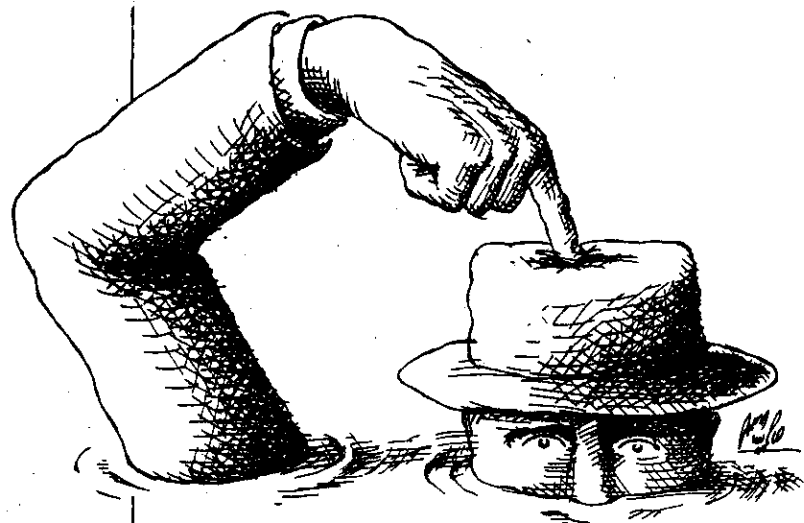
امواج کم‌کم محاصره‌اش می‌کنند. دیگر کمتر صدای زوزه‌ی باد را می‌شنود. فقط امواج امواج... بعد از آن چه قدر در به دری کشید. از این شهر به آن شهر. از این روستا به آن روستا. و سرانجام هیچ. نه کاری، نه غذایی، نه جایی. در این مدت چند بار او را کتک زدند؟ یادش نمی‌آید. یک بار به خاطر یک دزدی که نکرده بود، تا پای مرگ با بیل توی سرش زدند و بعد هم کنار پلی رهایش کردند. انگار هنوز صدای رود را می‌شنود که وقتی به هوش آمده بود، در گوشش پیچیده.

موج بلند و یرقدرتی جلوی پاهایش بلند می‌شود و او را به صخره‌ها می‌کوبد. حالا کاملاً شب شده است. امواج رو هم می‌نزنند و سرشان را بلند می‌کنند و به ساحل می‌کوبند. موج دیگری بلندش می‌کند و با خود به میان دریا می‌کشاند. دیگر چیزی از او پیدا نیست. امواج او را بلیمه‌اند باد برای چند لحظه می‌ایستد. انگار از مرگ مرد، گنج است. اما بعد دوباره با شدت تمام، شروع به وزیدن می‌کند. طوری که شن‌ها روی جنازه اسب را می‌پوشاند آن اسب... ■

— آرش منصور گرگانی ریخته در امواج

اسماک ابری است. از خورشید به جز چند شمع که از زیر لایه‌های قطور ابر به بیرون تابیده می‌شوند، چیزی باقی نمانده است. باد تندی می‌وزد که لایه‌ی صخره‌ها می‌پیچد و زوزه می‌کشد. دریا ناآرام است و بی‌قرار، آماده یک طوفان عظیم. امواج روی هم می‌غلتند. تا جلوی صخره‌های نزدیک‌تر را با هم مسابقه می‌دهند و روی پاهای چروکیده‌ی مرد می‌ریزند. اما پاهای او خیس نمی‌شوند. درست مانند شن‌های ساحل. چشمانش به افق دریا خشک شده است و دستاتش، بی‌حالت، روی پاهایش که روی شنا درازشان کرده، افتاده‌اند. مانند دستان یک مرده! صدای تنفس نامنظم او، میان زوزه باد و غرش امواج گم می‌شود. مثل صدای لغزیدن دانه‌های ماسه روی هم. هنگام طوفان بوی ماهی به بینی مرد می‌رسد. بوی ماهی خیلی جاها به مشام او رسیده است. یادش می‌آید. حتی آخرین دفعه‌ای که کتک خورد، به خاطر دزدیدن یک ماهی بود. اما این بو، جور دیگری است. بوی ماهی‌های زنده... ماهی‌هایی که نفس می‌کشند... که نفس‌شان خروش دریاست. لرزش نا محسوس، دستش را فرا می‌گیرد. به خاطر گرسنگی نیست. دیگر به آن عادت کرده است. هر کس شش روز غذا نخورد، به آن عادت می‌کند. این لرزش به خاطر چیز دیگری باید باشد. دقیقاً نمی‌فهمد، چیست. اما شاید چیزی دریاره‌ی دریا یا ماهی‌ها یا...

احساس می‌کند جسمی کمی آن ورتر، روی شن‌ها افتاده است. حتماً امواج آورده‌اندش. یعنی چه می‌تواند باشد؟ سمی می‌کند چشمانش را به آن طرف برگرداند. اما نمی‌تواند. خیلی ضعیف شده است... باز سمی می‌کند... اما بی‌فایده است. با خودش فکر می‌کند شاید استخوان‌های یک حیوان باشد. شاید یک اسب. و به خودش می‌خندد. چه افکار احمقانه‌ای! اسکلت یک اسب در دریا؟! بی‌اختیار به یاد روزی می‌افتد که پسرش یک اسب دید. یک بار که برای گردش به یک دشت رفته بودند، آن اتفاق افتاد. پسرش یک اسب دید. اسبی بلند و قیراق. خود او قبلاً اسب دیده بود. یادش نیست کی و کجا. اما دیده بود. پسرش خیلی آرام به آن حیوان نزدیک شد و نوازش کرد. اما صاحب اسب به خاطر آن کار، آن قدر پسر بیچاره‌اش را کتک زد که نزدیک بود بمیرد. جمعیت زیادی در دشت بودند و او جلوی همه‌ی آن‌ها آن کار را کرد. خوب یادش هست که خودش آن جا ایستاده بود و مانند بقیه فقط نگاه می‌کرد. بله، او فقط ایستاد و با حیرت، به آن



سیب

سیبی که در نگاه تو می چرخد
آدم را وسوسه می کند.

بیا از این جهنم فرار کنیم!

اندازه‌ی همین یکی دو سطر فرصت داریم
از تیررس نگاه این فرشته‌ها که دور شویم
بهشت که نه
نیمکتی را نشان تو خواهم داد
که مثل یک گناه تازه وسوسه انگیز است

باید شتاب کنیم
اما تو، ... باید مواظب مواظبت هم باشی
شاخه‌های این درخت‌های کنار خیابان
گیره از موی دختران می ربایند
باد هم که نباشد
برای پریشانی این شهر
هزار بهانه پیدا می شود

حیف است سیب را نچیده بمیریم

این سطرها ...

این سطرها را برای تو می نویسم
با هیچ کس
حتی کلامی از آن را فاش نکن!
من هم کلید زبانم را
بعد از نوشتن این شعر
به اقیانوس خواهم انداخت.

فرصت کم است
و این کوره راه‌ها
هیچ کدام
ما را به جایی نمی بزد

من راه ناشناخته‌ای را می دانم
اما مجال برای نوشتن نیست
و چشم‌هایی که چشم ندارند دیدن ما را
در پی ما هستند

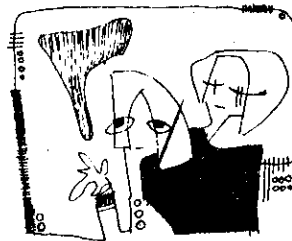
فرصت کم است
دیدار ما
کنار همان اقیانوس...

نیلوفر نیاورانی
تابلو پرواز

کمرش را راست می کند و رو به مرد می گوید: «تابلوی پرواز رو بذار
همونجا من بسته بندی می کنم.» مرد تابلو را تکیه می دهد به دیوار: «هر جا
که بریم از این جا کوچکترو.» تابلوی پرواز را از دست مرد می گیرد: «من
تابلوهامو نمی فروشم.» کسارتنی را بلند می کند، سرش را می گیرد:
«حتی اونقدر دیوار نداریم که تابلوهای پرواز رو آویزان کنیم.» تابلوهای
چیده شده کنار دیوار را نگاه می کند: «می دونم خیلی برای این تابلوها
زحمت کشیدی.» پشتش را صاف می کند و با دست کمرش را می مالد:
«می دونم جا نداریم.»

ولو می شود روی زمین و تلویزیون را روشن می کند. میزگرد دود و
ترافیک است. صحنه‌هایی از ترافیک درون شهری را می بیند. سرفه‌ای
می کند. کتاب را باز می کند و به درس پرواز می رسد: «بچه‌ها می دونین
اولین آدمی که پرواز کرد کی بود؟» بچه‌ها سر و صدا می کنند: «پرواز
خانم چطوریه؟» دستهایش را باز می کند، سرش را بالا می گیرد و می گوید:
«اینجوری» بچه‌ها جیغ و ویغ می کنند. خانم مدیر زل می زند بهش: «بله
مادر یکی از بچه‌ها از شما شکایت کرده»، «من فقط پروازو درس دادم.»
به صدای اخبارگو، گوشش را تیز می کند: «کشف درسیاره‌ای که دانشمندان
احتمال حیات را در آن می دهند.» سرش را جلو می برد تا عکس‌های
ماهواره‌ای در سیاره را با هاله‌های نقره‌ای بهتر ببیند.

خانم مدیر می لرزد: «شما گفته‌اید این جا برای همه جا نیست.»
اخبارگو بینندگان را در جریان آتش‌سوزی بزرگ قرار می دهد. تابلوهای
پرواز را یکی یکی نگاه می کند. «خانم چرا اوتو می خواست پرواز کند؟»
«پرواز خیلی کیف داره خانم.» بچه‌ها ذوق می کنند. دستهایشان را باز
می کنند و سرشان را بالا می گیرند. خانم مدیر داد می زند: «یکی از بچه‌ها از
پروازی که درس دادین، ترسیده.» «ولی پرواز که ترس نداره»، «داره،
داره» سرش را به پنجره می چسباند. تابلوی پرواز روبرویش به دیوار تکیه
داده است. دور و برش پر از کارت‌تن و اثاثیه است. «این جا که داریم می ریم
خیلی کوچیکه.» دستهایش را باز می کند: «من پرواز را نشان دادم.» خانم
مدیر می زند روی کتاب: «پرواز را درس بدهید، نشان ندهید.» شله‌های
آتش پخش می شود. به پنجره می چسبند. سیاره‌ها را با هاله‌های خاکستری
نشان می دهد. بچه‌ها بالا و پایین می پرند: «چه طوری خانم؟»، «این
طوری» دستهایش را دو طرف بدنش باز می کند، سرش را بالا می گیرد:
«بال بزنین بچه‌ها.» بال می زند. «باد می خورد زیر شکمتان و اوج
می گیرین بچه‌ها.» بالاتر می روند. «اوج بگیرین بچه‌ها.» بچه‌ها می خندند
«از ابرها جلو بزنین، به غلتید توی ابرها.» دست‌هایشان را تکان می دهند
و بالا می روند. جیغ می زنند. سیاره‌های نقره‌ای را نشان می دهد: «نگاه
کنین، سر تونو بالا بگیرین، بال بزنین.» بچه‌ها پرواز می کنند و صدای جیغ
و خنده‌شان آسمان را پر می کند. به سیاره‌های نقره‌ای اشاره می کند: «آنجای
بچه‌ها.» خانم مدیر تکانش می دهد. سرش را تکیه می دهد به دیوار.
چشم‌هایش را باز می کند. تابلوهای پرواز روبرویش است. مرد بسته‌ای را
روی جعبه‌ها می گذارد و تابلوها را نشان می دهد: «با پرواز چکار
می کنی؟» بلند می شود. مرد کمکش می کند تا تابلوها را درون پارچه‌ای
بپیچد و میان جعبه‌ای بگذارد. سرش را به پنجره بسته می چسباند.
دست‌هایش را باز می کند، سرش را بالا می گیرد و سیاره‌های نقره‌ای را
نگاه می کند. ■



سیمون در لایرن

درست یادم نیست که در کدام ماه می‌گذشت، اما خوب به یادم مانده است که یکی از شب‌های سرد و شفاف بود. آخر شب خسته به خانه بر می‌گشتم و یک راست به اتاق خوابم می‌رفتم. از زور خستگی بی آن‌که چراغ را روشن کنم به لای رختخواب خزیدم. نیمه‌های شب (نیمه‌های شب؟) که شانه به شانه می‌شدم ناگهان جسم دیگری را در کنار خود احساس کردم. وحشت زده نیم خیز شدم نمی‌دانستم چه باید بگویم. سیمون گفت: «خیلی سرد بود.» و دوباره خوابم برد.

صبح که برخاستم، جلوی آینه نشسته و موهای کوتاه کاملاً بورش را شانه می‌کرد. سرش را برگرداند. به آرامی گفت: «گفتم که خیلی سرد بود...» (چه کسی گفت سیمون صدایش کنم؟) کنار میز صبحانه آمد و با ولع مشغول خوردن شد. با اوقات تلخی از آپارتمان بیرون آمدم، و سر راه، درهای ورودی را یک به یک واریسی کردم.

شب سیمون هنوز آن جا بود و حرفی با هم نزدیم. روی کاناپه نشستیم. به نظر سی ساله می‌آمد با پوست روشن سوخته، چشم‌های درشت، و صورتی استخوانی که زنانگی‌اش را جوان‌تر نشان می‌داد. به یادم مانده است که شب‌های بعد برایم داستان می‌خواند، اشعاری را با تصاویر غریب. مجبور بودم که از این پس در خانه بمانم و یادداشت‌هایم را در باره‌ی «تاریخ تجارت قهوه در خاور دور» تنظیم کنم. اما او اغلب کم‌ترین توجهی به حضور من نداشت و آزادانه این سو و آن سو می‌رفت. در لیوان‌های بلور گل کامیلیا می‌کاشت، لباس‌های رنگی را به سقف می‌آویخت و مثل دیوانه‌ها همه جا را نقاشی می‌کرد؛ زیر سیگاری‌ها را خاکستری، شکلات خوری‌ها را سبز، و آینه‌های دیواری را قهوه‌ای.

بالاخره همه چیزش بسرایم غیرقابل تحمل شد، حتی جذبۀ مقاومت‌ناپذیر حرکاتش. حالا دیگر از صبح تا شب در راه‌روها قدم می‌زد، از این اتاق به آن اتاق می‌رفت، درها را به هم می‌کوبید، دیوارها را با زغال سیاه می‌کرد، تنباکوی سیگاراها را در قوری چای می‌ریخت، روزنامه‌ها را در ماشین‌لباس‌شویی. حتی با بی‌پروایی تمام قوطی‌های مرکب را روی نوشته‌هایم خالی می‌کرد. نیمه‌های شب در رختخواب هدیان می‌گفت. صبح از عرق تشنج تن‌اش سنگین بود و بوی لجن دریایی همه‌ی خانه را بر می‌داشت.

چاره‌ای برایم نمانده بود. سیمون خیال رفتن نداشت و بنابراین حتی جوانی غیرقابل انکارش، برای ریختن آن سم گیاهی در فنجان چای مانع‌ام نشد. اما با ناپاوری تمام می‌دیدم که هنوز زنده است و در اتاق‌ها راه می‌رود. هر کاری که برای از بین بردنش به ذهنم می‌رسید انجام می‌دادم؛ توی لیوان‌های شیر الکل صنعتی می‌ریختم، لای نان خامه‌ای‌ها گرد سیانور می‌پاشیدم، اما فایده‌ای نداشت. سیمون نه می‌مرد و نه حتی زمین‌گیر می‌شد. روزهای بعد به طرز رقت‌انگیزی بینی‌اش تحلیل می‌رفت و قوه‌ی تشخیص‌اش را از دست می‌داد. بازارها در حین راه رفتن به در و دیوار می‌خورد، اما بی آن‌که به خون‌ریزی سر و صورتش توجهی کند دوباره بر می‌خاست و خانه روز به روز پیش‌تر در عفونت فرو می‌رفت.

آخرین برف زمستانی هنوز آب نشده، یک روز صبح دریافتم که دیگر صدای قدم زدن‌های عصبی او به گوش نمی‌رسد. سیمون رفته بود. (؟) نفس راحتی کشیدم. فکر کردم که از این پس می‌توانم یادداشت‌های موق مانده‌ام را تمام کنم. پشت میز نشستم و شروع کردم. تا ظهر حدود صد صفحه نوشتم. با این حال وقتی چشمم به صفحه‌ی اول افتاد همه چیز دستگیرم شد. ورق‌ها هم‌چنان کثیف و با خطوط به هم

شهریار وقفی پور

سیمون قدیس

تنها یکی جمله‌ی ساده بود، و نه بیش‌تر. حالا، اما هر چه فکر می‌کنم یادم نمی‌آید که کجا خواندمش. به هر حال مهم نیست. تنها پیام اهمیت دارد، و نه چیز دیگر. فکر می‌کنم در یکی از روزنامه‌ها بود. یک آگهی ساده: «سیمون را بکشید» حالا مرا بگو که به این مسأله اهمیت می‌دهم - آخر برای چه سیمون را بکشیم؟ برای که بکشیم؟ این کار چه پاداش و مزایایی دارد، و تازه باید آن را از که طلب کنم؟ این مورد وقتی برای من جالب‌تر شد، که کمی فکر کردم و به این نتایج رسیدم: اول: سیمون کیست و آیا بدون نام خانواده‌گی و شهرت می‌توان شخص به خصوصی را پیدا کرد؟

دوم: او در کشور شرقی چه می‌کند؟ (با توجه به این که آگهی مزبور در یک روزنامه‌ی پرتیراژ چاپ شده بود) اما حالا که بیش‌تر فکر می‌کنم، یادم می‌آید که اصلاً چنین بیگامی را در روزنامه نخواندم، بلکه در یک پاکت نامه به آن برخوردم یعنی کسی آن را برایم پست کرده بود - اما چه کسی؟ - یادم نیست. البته به این نامه هیچ توجهی نکردم، اما وقتی روی دیواری خواندم «سیمون را بکشید». فهمیدم قضیه کاملاً جدی است.

کشتن سیمون کار ساده‌ی نبود؛ خاصه آن که چنین شخصی وجود نداشت، مثلی این که ورود اشخاصی به نام سیمون به کشورمان ممنوع شده بود. اما به هر حال، باید چنین شخصی پیدا می‌شد. به همین خاطر در یک روزنامه‌ی پرتیراژ آگهی‌ی بدین مضمون چاپ کردم؛ «سیمون را بکشید.» شماره‌ی تلفن خودم را هم یادداشت کردم فکر این که روزی خود سیمون به من تلفن کند، شادم می‌کرد. اما در یک روز گرم پاییزی قضیه دشوارتر شد، چون روی در یک توالیت عمومی به این جمله‌ی نفرین شده برخوردم....

در این داستان دو نکته‌ی ظریف وجود دارد: اول آن که ما تا به این جا، دو راوی داشته‌ایم. دوم آن که در اواسط داستان به این جمله بر می‌خوریم: «کشتن سیمون کار ساده‌ی نبود.» نه به این جمله «کشتن سیمون کار ساده‌ی نیست.»

پس از آن که گوشی تلفن را برداشتم، کسی گفت: «سیمون را بکشید.» و سپس ارتباط قطع شد. به این موضوع اهمیت ندادم. اما وقتی شوهرم در خواب چنین جمله‌ی را تکرار کرد، به آن علاقه‌مند شدم، و هنگامی که این جمله را پشت شیشه‌ی یک اتومبیل دیدم، فهمیدم که روزگار بدی در پیش داریم.

در همسایه‌گی ما زنا موضوعی عجیب داشتند و ادعا می‌کردند چنین موضوعی در خواب به آن‌ها الهام شده است. بعضی هم گفتند که در کوچه‌ی خلوت، آن را از یک زوج جوان شنیده‌اند. این‌ها مهم نیست. مهم آن است که یک نفر موفق شده است؛ چرا که گفت: «کشتن سیمون کار ساده‌ی نبود.» ■

همه چیز در تو جریان دارد
از همه چیز زخم بر می دارد
شب‌های آبی‌ات

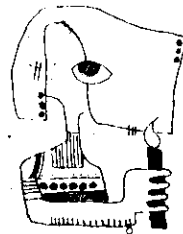
فریاد و زمزمه‌ات
جهان را به دنیا می آورد
و از نو بر انسان و شیئی نام می بخشد

قلبی خاکستر شده در پاییزت
به آشفشانی دستی
برگ‌ها را هم چون بدنی مقدس
بر می گیرد
و بر زمین می نهد

نه بوی گهواره می دهی
نه گور

چشمت
دهان باز زخمی ست
گشوده بر حقیقت و سراب
برای زنده ماندن
بر زخم‌هایت مرهم می گذارم
و به باز دیدنت همراهی می کنم

برای زنده ماندن
به همراهی تنهایی تو دل بسته‌ام
چرا که بی تو خواهم مرد
هنگام که سر بر ستاره می سایم
یا هنگام که بر زمین بوسه می زنم
در شبی از گذشته‌ها
یک آسمان
یک کلمه
یک قطره
دوست داشتن!



ریخته و ناخوانا بودند. سیگارها را در جا سیگاری نیافتیم. لباس‌هایم
سرجای‌شان نبود. چای طعم خرزهره می داد و شیر مزه‌ی اسنید.

طلمس سیمون کلافه‌ام کرده بود. برای خلاصی از این جهنم باید هر
طور شده سیمون را پیدا کرده و کارش را یک‌سره می کردم. مصمم شده
بودم که این بار به هر قیمت ممکن او را از بین ببرم. روزها در به در
دنبالش می گشتم - توی خانه همه جا بوی لجن دریایی می آمد - و کار
دیگری از دستم ساخته نبود. تا نیمه‌های شب روزنامه‌ها و مجلات را به
امید یافتن ردپایی از او ورق می زدم. درماندگی‌ام به آن جا رسید که ناچار
شدم علناً از دیگران درخواست کمک کنم: «لطفاً سیمون را بکشید.» هر
جا که می رسیدم این تقاضا را می نوشتم؛ روی درها و دیوارها، پشت
شیشه‌های گرد گرفته‌ی ماشین‌ها، توی توالت‌های عمومی، روی میزهای
مطالعه و ...

می دانستم که فایده‌ای ندارد. انگار هیچ کس نمی دانست که سیمون چه
بدبختی غیرقابل تصویری را برای من به بار آورده است. فقط نویسنده‌ی
مشهوری که اعلان مراد یکی از روزنامه‌های عصر دیده بود، توجه‌اش به
این مسأله جلب شد. اما بدبختانه او این درخواست حیاتی را خیلی ساده به
عنوان اسم داستانش انتخاب کرده، و توصیف همه‌ی سیمون‌های تاریخی
را ندیده گرفت. دیگر کاملاً ناامید شده بودم. چاره‌ای نداشتم که آن خانه‌ی
نفرین شده را با همه‌ی دارایی و خاطراتش رهاکنم و به دنبال سرپناه
دیگری بگردم. می دانستم که سایه‌ی شوم سیمون همه جا به دنبال خواهد
آمد، با این حال بهتر از خفه شدن در میان شیزهای فاسد شده، چای‌های
مسموم و تمغن لجن‌های دریایی بود.

صبح روزی که آماده رفتن بودم - انگار با قرار قبلی - احساس کردم
که همه چیز به روال طبیعی برگشته است. برای اطمینان سری به اتاق
خواب سیمون زدم و دیگر بویی به مشام نرسید. نفس عمیقی کشیدم و
بعد شروع کردم به مرتب کردن اتاق‌ها و دور ریختن مواد فاسد شده و
اشیای بی‌مصرف. فکر کردم که با این ترفندها می‌شود همه چیز را
فراموش کرد.

شاید واقماً دیگر سیمونی در کار نبود، تا این که سه سال پیش خیلی
اتفاقی (?) گزارشی در یک جمله از نویسنده‌ای ناشناس به دستم رسید، با
این سر فصل که: «کشتن سیمون کار ساده‌ای نبود.» ■

زیر و رو کردن خاکستر
از آتش دامنگیر
چه روایتی می‌تواند
تا دیگر بار
دست‌هایت با ماه درآمیزند
و دشت‌های سرسبز برف
تا بی‌کران خونت را
با خورشیدهای بی‌غروب
آذین بندند

شهباز بی‌بدیل تو
می‌گذرد
و فصل‌ها را با خود می‌برد
و چه برهانی
برای بودن تو
بهتر از این که بر او
رشک بری
علف را نظاره کنی
بر دو سوی پنجره‌ی قلب
تنها با پرواز است که می‌توان
نقل را ویران کرد

علی یزدانی نجف‌آبادی

مفقود

مرد گفت: «ببین.»

زن گفت: «هوم...»

مرد گفت: «از زبون افتادی، می‌بینی که، ببین چی ازش مونده.»
زن اُورکت پوسیده و مجاله شده را پس زد. انبوه اسکلت رو هم تل
شده را لمس کرد و نگاه ناباورش را از لنگه‌ی پوتین قاش شده‌ی لجنی
که برگرفت به مرد انداخت. مرد چیزی نگفت. دست برد تا حجمه را
از گوشه‌ی تابوت بکشد سراسنخوان‌ها.

زن گفت: «هوم...»

مرد پلاک سربی را از حلقه‌ی چشم خالی جدا کرد.

گفت: «هاع ... نگاه کن، اینم پلاکش، اینم شماره‌اش.»

زن فقط رسید که بگوید: «نُج... نه.»

مرد خندان گفت: «هاع ... حرف بز، چرو، پسر مونه.»

زن گفت: «نُج ... نه...»

مرد گفت: «چرو، هس.»

زن گفت: «نُج ... نه...» ■



انتشارات ققنوس منتشر کرده است:



زنان، جنون و پزشکی

زنان، جنون و پزشکی
دنیاز راسل
ترجمه فرزانه طاهری
۸۵۰ تومان



فرهنگ و دموکراسی

فرهنگ و دموکراسی
گی ازمه
ترجمه مرتضی ثاقب فر
۶۰۰ تومان



ماجراهای جاودان در فلسفه

ماجراهای جاودان در فلسفه
هنری و دانالی توماس
ترجمه احمد شهسا
۱۱۰۰ تومان



بیمار یا بیمار نما

بیمار یا بیمار نما (در جهان شکست‌ناپذیر اختلالات ساختگی)
مارک فلدمن و...
ترجمه فرزانه طاهری
۹۵۰ تومان

* همچنین برای خرید پستی می‌توانید پیش پرداخت بهای کتابها به حساب جاری ۴۰۳۱/۸۳ بانک صادرات ایران، شعبه میدان انقلاب، کد ۷۶ به نام انتشارات ققنوس را همراه با نام کتابها و نشانی خود به صندوق پستی ۷۵۶-۱۳۱۴۵ ارسال دارید.

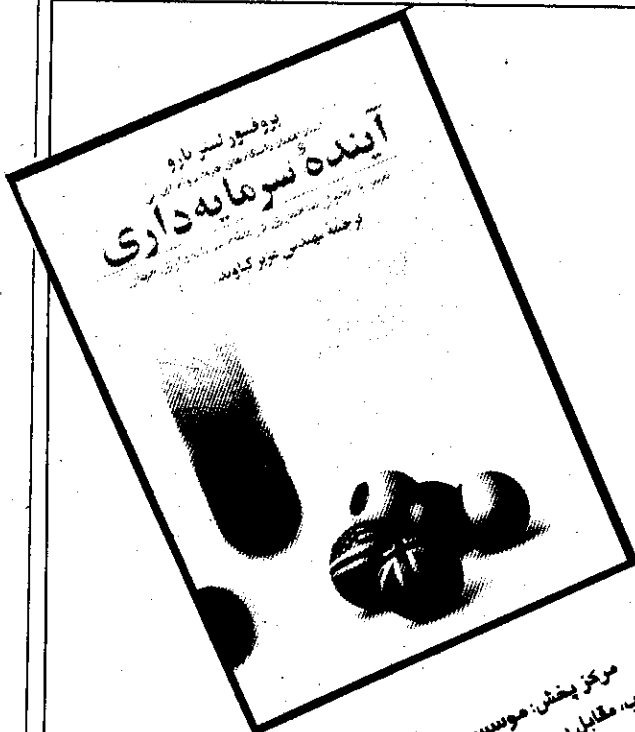
فروش در کلیه کتابفروشیها
* انتشارات ققنوس تلفن: ۶۲۰۰۹۹-۶۲۰۸۶۲، فاکس: ۶۲۱۳۹۳۳
* فروشگاه: خیابان انقلاب، بازارچه کتاب، تلفن: ۶۲۱۳۷۲۲

منتشر شد:

● آینده سرمایه‌داری

پرفسور لستر تارو

ترجمه: مهندس عزیز کیاوند



مرکز پخش: موسسه انتشارات آگاه
خیابان انقلاب، مقابل دبیرخانه دانشگاه تهران، کدپستی ۱۳۱۲۶
تلفن ۶۶۶۷۳۳۳-۶۶۶۰۹۳۳

سقوط کمونیسم و فروپاشی شوروی موجب شد تا بحران‌های درونی سرمایه‌داری سر بر آورند. پرفسور تارو به زبانی ساده از ماهیت بحران‌ها سخن می‌گوید، ریشه‌ها را می‌کاود و آریز خطر را به صدا در می‌آورد



نشر دنیای نو منتشر کرده است:

ترجمه‌های ظلم سربازی

* میدل مارچ

اثر: جورج ایوت

در ۲ جلد

* کاری

اثر: تئودور درایر

از دکتر محمد جعفر مدبّر نیل

* رشد و آموزش زبان در کودکان

دبستانی

اثر: ولوریا آندرا

* الگوهای ارتباطی

اثر: ام. آلیرینا

آثار فرزانه فرزاد

* افسانه‌های ایرانی

* افسانه‌های هندی

ترجمه‌های دکتر محمد مجلسی

* زندگی بتهوون

اثر: رومن رولان

در ۴ جلد

* بارنابی روج

چارلز دیکنز

۲ جلد

* زندگی پر اضطراب چایوفسکی

اثر: هربرت ولسوک

* آمادئوس موسارت

اثر: یان مک لین

از دکتر حسن قاسم‌زاده همراه با

خانم پروین عظیمی

* خلاقیت

اثر: دکترئی. پال تورس

* شکوفایی خلاقیت کودکان

اثر: دکتر ترزا آمابلی

آثار استاد حسین پنبه‌چی

* فرهنگ آلمانی - فارسی

* فرهنگ فارسی - آلمانی

* دستور جامع زبان آلمانی

* افعالی بی‌قاعده در زبان آلمانی

از خانم نازلی اصغرزاده

* آموزش نقاشی و طراحی دوره

دبستان

اثر: گلینسکا

* آموزش طراحی و نقاشی برای همه

اثر: بلیایوف

* آموزش هنر حکاکی

اثر: بوگاجینکا و بوگاجین

* خاموشی دریا

ترجمه شهید نورایی



نشر دنیای نو

نشر دنیای نو: تهران - خیابان انقلاب - مقابل دانشگاه - خیابان ۱۲ فروردین - پلاک ۲۱ - ۶۴۰۲۵۷۱

نشر ثالث منتشر کرده است:

پریشادخت شعر

زندگی و شعر فروغ فرخ‌زاد

نوشته م. آزاد



• تکامل شعر فروغ در تولدی دیگر.

لحظه‌های اوج در شعرهای «ایمان

بیاوریم...» گزینشی از شعر و نثر

فروغ. گزیده‌های شاعران.

نویسندگان و سینماگران.

• کتاب پریشادخت نگرشی است به همه

جنبه‌های شعر فروغ فرخ‌زاد: زندگینامه،

کودکی و نوجوانی (فضای زندگی در شعر

شاعر) بررسی دفترهای اسیر، دیوار،

عصیان و ...

• عنوان - پریشادخت شعر از

سوک سروده م. امید بر گرفته

شده که ستایشی است از

جایگاه بلند فروغ فرخ‌زاد در

شعر امروز سرزمین ما.

آدرس: خیابان انقلاب - مقابل دانشگاه - خیابان ۱۲ فروردین - شماره ۱۱ - طبقه دوم - تلفن: ۶۴۶۰۱۴۶